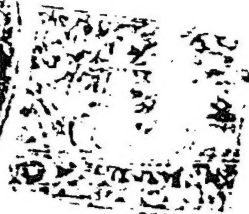
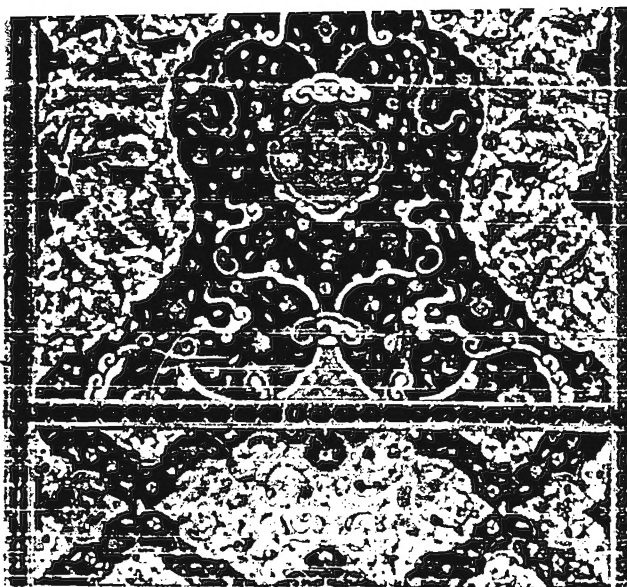


انما عظماء الدنيا
 من ارفع الناس
 عندهم كراما
 واداروا الامور
 واداروا الامور
 واداروا الامور

۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱
 ۰
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰





چو خفگان بجز راجساح رو سوز	خواب مرگ جهان به منب نفوس
بشرداد رحمت کند بار و کر	لباس ترا سودگان مبدفرا
رسد چون آب احیای شمعان	که از خیره و حوطفان منجبت منور
فریب خندان من کند مردم	نزد و شد روز او فکند مردم
سحر که شد وصل و آخرین دم	صبح روز فراق و اولین
بیاورده تا تو تشن لعل	بجاک شد دستک بی مهر
یک بجای هنرم نوادر	عشقی که کوفه در سنگی دل
خیال روی نو انداخت شور و دل	چو آتش در کشت بخانه زبور
خون من برآمد بچسب	سپاس که در خانه مادر و پدر
بخار خانه خوبی چو طرح میگذرد	رواق چو زین و خنک از خور

گرفت جان جهانی فرو ساز کردی

اجل که بود در آن کارخانه کردی

نی خط و تو طعنه ای شاد و چه مداد

نوشتی گلک فضا بر سواد و مداد

شبی که بخت افطمانی لولک

چو کشت و کشت ضمیر من آنما

طی که شاه نام مشک در دیوان

چو خمر و خمر سر شربت ز غوغای صبا

چو کام نافه او سطر سطر تو پسند

مواضع رستم قدرت من پسند

بصفا کست همان خیار او صد

شاد و در نظر قدرت فضا

بریده و لک رشک صر خاله

زبان دود و دود ای نور

بجو در جود دست مدم

رشک در رشک نظم لولک

چان قدر بیان منتی کشت

له خور دامن بسته در صبا

بنی سکر او زمره خیر سم

ز بزم غم فاکت بسته بر صبا

مزار جاسم نمی او حوا

نوشت بر زبران آنجا لغو

بسطح معمان کند عیش

زین زلف و خوش جل طبع

بیش در درون من نیست

ببرق معجز من نیست

ز غمش در پستی

مور غوطه خورشید در شب

نوی که گر که زد در خیال حاسد تو
مزار ناله غم سوزند ز جان طر
شود اگر ملک الموت سجد غضب
و بد خطوط شعاع آفتاب لرزنا
گر ز قهر تو زمری بر بکار حبل
که روز شد شود از کال بی آری
چشم مندی نام فسیح نیست
رو بکیم چه دست عطا که ای ترا
بردا اگر غضب شد بر پرت نخل
رذو ملک تو ز کان است نشنا
اگر چه کرد به من دلائل حکمی
بخرق خرقه نوی خراج قانعیت
چراغ محبت بجلی زمانه روشن ستا
بیاد کرد سپاس خالق عالم
ز احسان تو خالیت دهر رزرا

که دوز سوز کند خاطر از طرب من
مزار او مصیبت آید از دل سوز
بغیر منت او دوزخ آورد کار
ز سر دی دم حشم تو در توبه نشو
چنان بخت آب و چشمش تجلی نور
بدان ناله حسرت نفیر صور
سواد ملک سلیمان سو ادد به دور
رهین دست که هستی کانه فغفور
بجای ذاه خرمایون دمه زبور
مبور باشم قدر فرشته از زندگور
که در فلک نبود خرق اعلیٰ غفور
شکی بچرخ که ای در چرخ آرد زور
بوقت کریم غم تو بپیکر صبور
بر صبور حرم تو نبینوری حور
که خوش تر خورد در شیشه کجور

کنند چو صفت غیرت علی کند خور
در ثبات زون در خورست تا در ک
بشد که بود جان شعله بی آرام
چو شعله خشم ترا مهر آزار جان نزار
رنجبر آنکه نسب دار مانع کج رو
بست فارس غم تو باد و تابا

سیاهی ترش انجیر مایه نور
لب انو عجبی تو است خطاب ملک
همیشه ماکه بود پر شعله خشم شور
شور و آرزو را شعله اش تن بخور
آکنده موافق ای مخالف تو مرو
غنا ایضی ای تنه پندین و سهر

فمن هم المیقل اسید الله الغالب علی یزید الباطل

ای خطب بازو بود خدای
خطا حق خفاء مسک
کشته غمزه تو شام
چشم پرستنده تو کمند
در دم خلعت تو خالی پاک
مرده است بال مرغ بلا
چشم پرستنده تو کمند
عمود است مرز و کرد کوئی

وی رخسار آبروی شطور
چهره کاسپن از جاکا نو
زنده چشند و تو خنج شور
این عذر دست آن سهری
روح قدسی و مبد و نوحی
آنکه است مرغ قابل شور
این عذر دست و آسای غور
چون طمس پنهان ملک بی کور

دیدم روز آخرین و داغ
من و آنکه چنین دل آنکه نصبر
لطفش دارد و کند بکنم
ساده مردان که ملک ملت را

همو احیای اولین شب کور
و آنکه از چوین و لهر آنکه دور
صبر هر چند مست مقدور
مست هم و دساده و غم

علی آن در فضل را دریا
علی آن کنج علم را کنج خور

علی آن چشم که مرت از روح
آنکه با لطف قابل الایع
چشم را لامکان مکان
چون بر الفضا نام شمع
از برای او ای قرض آرد
کرد و در در ملک لایع
اگر از کشت زار مت او
کوی کرد و ن کم است از
بود غرضش که رنج خال کند

علی آن چشم معرفت از نور
که تواند ز بقع کشتن دور
باز و شین یکس چو آرد
حکم احضار یافت غرضه
مکش آن آفتاب آن خضر
موری احیای پست مضور
و آنچسبی شود غنیب طبر
در زوایای محلب غرضه
بر سر غمت فبا و دور

بود خورشید در دل شب تاب
از نیش گشته تیره و تار
بی حرکت مسافران نجوم
کنند از علاج و آبنوس پی
ای به تعریف مرغ و فرس
خشم تو آید هوا لغت ر
بر در کعبه برای غزل
همیشه غزل در کردن
شش من تو بست در پرده
از چینی ای شک فایت
نغمه کرم گشته از نیت
میخورد شک ساغر معرفت
ز حجاب و تطفلی هفت
در دستان نوازای ترا
ماه و خورشید بار و بار

پی اندیشه برود در دل مو
جوف مفت آسمان جوف خانه کو
چون عظام مجاور است بوی
نهی او عصه پسین و شو
و بی شرف لاکشف مشو
لطف تو نفس بنا لغت ر
ای بجزد و کون نامغرور
تغیب بند این پای تخت
نغمه پرده از پرده پای زبور
لن ترانی سگشته در دل طوط
خون فزوده در رک طهور
خون کاس پس مزاج کافور
ز سر شد در شیشه انور
مست چو آفتاب صد مزدو
ابر بر بستر خاطر و عبور

لطف تو بزفا محبت اند	لبت صفت آسمان صبح شود
با یک قدرت نفس بگریزند	کرده اند ز کوهی غمت صو
وقت ثبت صحیفه است	عوض خاک با کمال و فوز
نیت کافی برای پاشیدن	بر رختی صدفی مسطور
زین پس نخی سرای شوی گو	طایر عمت تو بود نفور
چون کند جبریل سدره نشین	آسمان در مسکن زبور
بشی آن بستلای سکن و کی	تو آن پسوی پیر و زور
در وصف زنده و نامور	لبت ز محبت پند آلب کور
خواهد از ساغر محبت تو	جامی ای پانی شراب طهور
در دهر و دیش کن آورد	ای شغاب بخش رخ سر بر بخور
همچو عطار در دیوخوا	دل او از کان نیش بو
ما بود در پسر خدا و عتقا	ما بود در بهشت حور و قصو
آن سیر مخالف موفو	وینده بر موفت معصوم

وینده بر موفت معصوم

ز سر و بر مال که در حق نفع و ضرر	ماکل و خار که در باغی خیر و شر
----------------------------------	--------------------------------

زعم کان ادر صفت ای که مکر
 نیست از آخر گرفته که آخر ساز
 عنصر و طبع زانچه نیست مگر
 مکر او داد مواید با پست
 نیست سر رشته بجز کف شناخ
 شرک گویند که قایل به واجب نیست
 رسم او که طبیعت است کان بود
 است یک ذات که موج و صفت و ذکر
 چون صفت که در برف غلط ماست
 شده را حسل تحقیق تبدیل شود
 مدامش باح و مثل صورت و بمنه و جلال
 مست در جبهه ذرات ظهورش کن
 غرضش شمس سوات و پانچ نیست

جنبش از هر چرخست که من است
 نیست از رخ سر سپید که ارجح است
 خبرش از دگری که رخ و دگر
 این اند که پدرم مدبری را است
 سر این شسته در درخت و در
 این مجازت در و صدی رسمی ذکر
 حد او زعم و موج و سخن مختصر است
 اعتبار ازضا نیست که با معبر
 این وجودی که خرد ازان متفرق بصر
 کرده بروی نمادی و نشان صورت
 یک تحقیق چو میوی پان جلوه ذکر
 این ظهور است که در شمس و قمر و شمس
 غرض از مادی و مادی و مادی که است

علی آن هر طریقت پر رسم رسول
 که موداری او دین نبی را پدر است

اسد الله که منت معراج و برق
اکه از ابر کف آتش و شمشیر
آتش و شمشیر که زنده است و خار
دشمن آینه از ازل گامه را
جاش ازین دین بختی میبرد
راست پس دست کند شد قهر و جود
منت بکش آن قطره ز جود کرد
را و معراج کین بایه شمشیر جود
بسکه از غیرت غم شمر سودا
امی معینی که بونق زینای جفا
آب زامه ادو بر نصرت یمن جل
ذوالفقار که در او بر سر هم بخرام
غیر فراری و کار و بخت کام مض
کود از شرم و قاربت دار است جس
و زنی رویت فرزند دوزخ بر

دشمن از حرم خاص خود جلوه کرد
آب خفرت مطر آتش موشی سرست
منت شعله ملکه احمد بر بال و پرست
از آن آو بخیت یک پای که او پرده است
ابره را که نعم طوفان است
آبریزن آن دست سیم و سحرست
در دل ابر که آتشی مطرست
از ازل تا باید و احمه در یک سحر
موج را سلسله بر پایشیم سحرست
کسر در جبهه و پیشانی نیک و سحرست
موجه آتش نیغ و کهر درع و جفاست
جوهر جان همه جار است به باز سحرست
رخ چرخ میدان تو ایس المهرست
پس ازین جلوه که مایه دریا سحرست
چون بجلی همه در جوف جل و سحرست

منظر مکرر حضرت اگر افتد منظر
دید و اثر و شمع که عا لازم است
پنج بادهام کی را همه موبت بصف
زیر دست وی اگر حاجی افتاد چه
نور حسرت که از شخص ظاهر بنماید
داشت در هر وی فایده دیگر کرد
نور آفت جانت ز کندن پو
مصل سر بر او بخشید در یکد کند
زبان بن قطع پراز یک که چرخ خواند
بزند کرد و خوشید شعاع که چرا
سکندر کشت ازین خیز مکان عجب
از شومندی شخص جبروت صده جا
کبرای تو گشت مجرذ مکان
کردین دایره از وسعت جاده تو شود
از سرای نعم جود تو چون خلد و نعم

طو ز یک مکرر و زانوی یک نظر
چشم نخت که مستندم نور بصیرت
پنج کرپین در کیر احمد روزی سه
برید الله زبردستی دینی است
از قاضای طبیعتش مکان بر
این صحن بود که او را از خلف
کر چه تبدیل وی از کوبش است
با فضا کشتی فزاد تو کو با دست
منع خوشید ضمیر تو که بارش کشت
بر خلاف و باجم شراشید دست
که تو بسیار بزرگی و مکان شصت
چاک در کسوت انسانی توغ برشت
که سر نه خط این ایرد بر یکد کشت
شو یک عطفه نم سطح فلک در حشر
ره بدریت چون عالم فانی بود

<p> سروانده ثنی از شرف حیث تو ورسواد و ثلث آن غنم اقلیم وجود قلعه مح تو در گوشه ما در زاید روضه ساخته ضوان ضمیرش زینا چو معینش که بکر آمده از مادر کوثر جاری مصراع روانش سحر مایه بحر وجودست نمی از جوشش در حلاوت چو کس های زبان برد تا بود مقتضی طبع عدد و این است چاره دوا خردن کم کند از سر خلق </p>	<p> یافت آن یار که در ملک سخن ما چو بر همه جامه بکب مع تو خمر در خمر خانه را دهل لاکس که رقص حکایت که ریاض خمی خلد بر در شکایت کردن جعد و لا وزیر سخن جود طوطی خالی ایات بلندش سحر حاصل کون و مکان از بحر شکیبایی میویش که تو گشت بخت و سحر کاخچرخ آمده از اربعه عشر عشرت خل غنمت که بر تیر تو ادب سپهر </p>
<p>این فی مذهب طایفه اسلام</p>	
<p> سوگند میخوریم که محکوم حکم است بودی بدست جابر حیات حی یایم ما که نادر و استاد این فنم در حل و عقد امر بود حق خلق ما </p>	<p> امر و زاکم حاکم ما بکیم است حالا جود و در سپید کیم است شاگرد است سر که درین صنوف است از حل خلق که خمر خلق همان غنمت </p>

ز بهشتی و فرج دید و دل هر چه
خواب طلب که بود دید و حاش
ز کسیرم حالت جور که قوم
دارا کنون ممکن پسک بود نظر
از طرح یک نظر جبهه خاک را جوهر
نهانده کاس پس که در بقعه است
این کیمیا ز نور شیکه است
اکسیر عطی که کند خاک را دین
کبریت امیری که کند زین و جوهر
این کیمیا ی عمر که دارد زین و جوهر
بخم اشدی که در شب پیر است
دانش پاست ولی در تعبای حق
کو نیکم صفت او را وجود
نرخش کرد و از ازل او را
نه نیست گفت در عوض مهر و

بر به طلالی حسد و در کز است
حلال و کسری جو زرد و دی رود
دارا بهت سر هر کسیرم حالت
ابر از مشو دمه ابرزی طالت
گوی زری کیم چشم کیمیا رب
در چشم آفتاب فلک روح کویت
این کیمیا محبت سلطان دولت
آن منب کز به برهان از کمال
آن مع مر تصانی معالی است
پیش و نه است از زین و حلی است
جسج حشر پادوی ارواح است
فانی خا شید است که باقی است
امکان که ذات او به جان زنده است
در ذوق وجود خدا می باشد
بر این طلاق شاهد دل کی نیست

انجا که بزرگ و مستور و قدیر است
از پیش انکار در اجزای آسمان
از حفظ او بکشد طواغیت پیکر
هم برکت شجاعت ازین لاف
چون نخل مرد در لبش بجز
تن بی قبی قیصر و سربل کلاه کی
بند و کشت و لایست در میان کمر
از جادویش آن که را بر نهنگ کمال
خالی دل که در فتنه شکر خندان
چرخ از دایه آذر بر زینش رداو
سایه زرم و یوسین غریب
جود و بخش که درین بحر امشب
جز نو که را منادی از علی زدند
برست که برای تو کوه و قله است
و جانب رسول چو بارون پویسی

جای داد و دم و ملک و بهر قصه
چون المرام مرم خرد از رجا
آن که در دین پیکر است
هم بر سر ولایت افواج است
مرجان صفت بر پیش پیکر است
خوشید بی کلاه بود و خج بی قضا
چون بر که در راه را در شوا
بر پا چو کوه ابر که اوراک صفت
چون در هوا یثیسه تخم که در احاطه
ذیابین صفت که در کام است
و او در شش زو از عین نور است
بر پسته شکیک را زبانه در است
خوبند و نام او که منادی این است
امکان که راست آمد و بر قله است
در دست از دایه و سربل است

بروز اهل منصب سلام حق تو
رو در خلافت یونی را بنحو حضم
بر منصب نوبی رسول از حد یمن
و ضیف یثعمون علی جنبه ترا
دینا و آخرت کنی نیکبختیت
بر آفتاب کرده قضا قرض قمری
بعد از او انجی ظهر که مهنه از در ب
از غیرت سکنیه او که و سینه پ
کردید سر سر که نموده حفظ تو
از کبر بای غش جلال تو بخت
روح فدایک جانی بر سر شست
و دفع فساد و دهر کنی و آرد
بایرکی دل عمل آفتاب کرده
در معرض شریطه و عا سیکند نفی
مارا که تشر خوار و محمد شیم

روزی خورشایم از نصد ستم
دستی بشاید نوره نور در دست
این منصب خیر که تو داری در کرا
روح الهی پس فواله خورشایم
هر یک رخصت کنی از کله ستم
در موفقی که فرض تو در مغرض قضا
ناتمام روی عجب و چشم بر جفا
بابک پیل و آه و خان ناله صد
پس چون تو باشی نیک با بد بخت
ما اعظم العباد جلال و کبریا
نامح جانفروای تو جان مرا احدا
کو یاکه در شای تو خجسته شست
در پینه آن پنهان که ترا لامع است
بر خویشتن که ذات تو نیست نفی
شده شهادت آرزو و شکر است

وقت عظام مرگ که پنهان کند
وصلت نصیب بد که چو آب زینگی
مهرت در آب خاک دل و جان شود

بر باکو و جامه عجزی که سوزان
سر در در اگر چه در دست هم دوا
چند امکه آبرو باد و باد است

بسم الله الرحمن الرحیم

روز پانزدهم شب تابان و خوش
لب کند مراد نورانی فلک از نانو
انکه که راضی در او خواجه توفیق امرو
و انکه که راجع بر او پند نایب نبی او
خوش آن پسر و نامر چهره
قد او ما چرخ از خلد نیم
رنگ او از طباشیر ضمیر مال او
کر شود و قضا را ناقص حق
چشم جاده واسع او نقطه دار که هر
نارین خورشید ز خورشیدش آمد
زود خواهد شد لکه کوب فایام و جو

تا سجد است پنهان و بس و جان کند
تاریخ پس علی عالی عمر آن کند
شش زن تواند نایب طوفان کند
قرآن مصطفی منسج حیران کند
عزیز آن سلطان مطلق تر خدای
لطف و آب ال ریش سوزان کند
آنچه چشم سجده اند از آنجول یار کند
از ده نیک شش تواند جبر این مفضل کند
اگر دوا و صد و ورشوند که یکدور کند
کاشف روعت سازد در هر کار کند
ز آنچه دست جود او در کسور کند

روز پسی در دل غار پنهان
خیمه تواند برون و تابا به بحر خروج
شعله مشت طلا که خون میبند
کرد این مکر زنده صیقل مردم کوی
ای که کردش بخت ز اول شب
ما نو در پوست از شدی بخت کبریا
مرقط کا فکله شمشیر بانی شود
کس نمیدان از ابرجوت قطره زیر آه
شد بلای جان خلقی با تغیر نیام
خای بخت بلند که مکن مستقیم
بر زنده دایان استغنا بهر نفس فنا
سرو بزل از میان وجود بی زینت
کرب و غنیمت نفرساید جوی قید حنا
طرف امکان نشسته بر لبیر اجل
مینست در آرزو وصال ای عجب

عشیر را که ناوک به دور او
باد را در آب اگر نه پیر او ز نعل
یک شهر زان یکا رصده بدم و صید
کر ز دست باد پای او قدر چو کمان
خویش را پروانه دولت بلا کرد
نشی ای بوش طغیانه فرمان کند
کر عطار در صنیرت نشی دیوان کند
در مقام قطره باری بربش عیان
او از آن دوزخی ای سیل طغیان
چار دیواری مکر در پیش چار کمان
نامه پستی اگر نام ترا خوان کند
حاصل کوین فلک در کف میران کند
ز این کوشش کردت قصاص و پاد
و هم که زنده از شرک در ایمان کند
عیسای عیبت دوی در و پدیدان

چشم سازد روی نصرت از کجاست
 سرور آیم که با همه شوخاغانی
 دعوی اشجار دارم در سخن گوید
 کسیر چون میزبان خاطر خوش
 چون در آید در شکر بزی زبان
 با وجود این کجی اطمینان
 نظم را صد پایه دیگر اگر بالا برم
 تا که خدایان از کفر نیرزد و استیبت
 پیش هم حادثات و پیش رخ میاست

در پستان من تو چشم طفره ز کجاست
 نام من در ملک معنی خرج اگر خافان
 اگر معانی در تن الفاظ طبع جان کند
 روح قدسی را بالوان نعم مهمل کند
 حفظ است از سر و کمر ز سر و زان
 کوهیست قطره پس قطره و عین
 از قصه پایه قدرت را خصل در شان
 دروغا حفظ تو جان جوج بفر و ان
 دو پستانت را خد از حفظ خود

ایستاد فی رحمة علیهم السلام

خوارش کرد او نه کار دور را
 علی که سود به پی پای قدرش
 کبود کارش پانی ملک بش
 بروز کار کل قصرش دل دوست
 سوار و چون کفش بر که ادرم باز

که بر کزید به دوران علی
 چو مورم و ملک دید و سپهر را
 دینش را شمع چوبه باز
 صلاهی است کشتی در و سمنه جان
 پنا خط کن ابرو باد و باران

بروز پیش نخل بوستان حیا
در امرنج اگر مصیبت مند چو
مهاش کل پستی را بدید
چنان آب عمل شده پاک نایست
کیفیل ز کوشد تا کف عطرش کرد
رنی شعاع جمال تو دفع روی گرد
چو موج آب شود باغ پشم صبا
بخاک قطره از اینک حدت بکشد
درون و شمع تو بود انکه رشک
بهار خلق تو بود انکه در سپیدین
کشد بنجر کمر حسن تو ز کردور
بار از این شمش اگر رسد و دی
خدای او و مزاج طلائع من فضا
چنان بعد از لبش خنک خنک
بنم رخ پر دخت در دست

فرو در آس و فلا در شیشه جان را
چار منگش دطبع چو راز کار را
یک سیمب در نه سرای مکار را
که با امید می حمت خطا شایان را
قبول درج و من حمل در و ندان را
سکشته در نظر آفتاب مرکار را
اگر دست بند زو آب سوا باز را
ماده در عرق شرم غوطه طوفان را
نهاد آتش غم در نهاد ویران را
کلفت در قاعده و در سیم باغ و سبزه را
رخسار روز ز آفتاب تابان را
دهد مزاج سرش قطره های باران را
بدست جزو امر تو جرم پسند را
که کرک و خشک که کرک چو باز را
سیمه صدف و صلب این را

چرم پش کبود رخت خد است
 بزد دشمن اش نهاد کا فز دل
 دل جوان تو کین کوشان پرده پ
 فایاد عدم کرد چو حین فلک
 عجب که در تب شک کف منو بجا
 فلک که چو دیوار کاین دکان
 فنا عجب که کند طی نامه امکان
 بود معلم رای ترا در پستایی
 ز بس که در نظر جرات عد و زین
 جعد رخا ز خد کت چو خارا ز کبرک
 بر آید ابری و بر جشم ارده پا بارو
 جهان نوز تو در جلو پای طاوسی
 نظرم بر رای ترا پر خواند
 در دست پشی بود آفرید و نشو
 شکم کند پراین قصه فترا در

کلود بند کدیر سپهر کردان را
 ناست تنگ کنی ناز جان امان را
 بزدل کشید عروس ر بهوت پرا
 ده جناب محیط دل تو تا توان
 چسبیس که شرفش کوش و میتران
 آکند بچو و گفت خرج و دخل و کارا
 اگر نام تو نیست مندا امکان
 که خصل نام بود طفل آن و پستار
 سرو تن تو قد و بند خود و جفا را
 اگر کنی بشل رب یک پد سکان را
 چو بر کشی ز نیام آن کند و معبان
 و چه به کلبک خرا منده و دیو جوارا
 چنانکه دولت پور شک پر ارا
 نیافرید و خد او نه صل میزان
 اگر کنی منظر آینه ابر چان را

حیوة دست نذر که در این جود
 کشته زخم لعلت بزرگ جان دامن
 سپهر قدر امر خند خضر خایم
 ولی ز شرم شوم آب در روم برین
 که غایت سخن اندر پستان خوشی
 ارم نصبا بقی آن مورنا تو انم من
 ببال شرم سر اندر کشیده ام غم
 که نشسته وقت ثانویست عاست
 همیشه که بود حادثات پایا
 زیاده عمر جهانست آینه که زیاده

کند خلاص ز حکایت اجل کربان
 چو بر زند میان مست و دامن
 درین احوال درون کرده است پورا
 کند چو عرض حلال تو شوکت و شانرا
 خیال بود که استودن لفظ و عمار
 که کرد تخمه زبانی منج پستان را
 که بر دبر کجی از معانی کشتن را
 باز دغانه و شیشه ساخوان را
 حفصه و عمر و بخشش و عیال را
 بر بند اهل زمان نام حسد و پایا را

اینک فی مدح غایب سپیدم

زنی کمال ز زوی طالب کمال
 پستان نرود تو شاه بال باجل
 رموز و حقایق که عرض بر دل ابرو است
 رخ تراست فروغی در که جولان

بخاکهای تو اقبال همیشه
 نیام حشر و استیصال غزال
 که اشارت و حرکت شمر جبریل
 چنانکه نیرا غظم باعث مجمل

دل تو دایره دور را بهر جهان
نوشه برم و جودی دل زده لعل
بهام طایر اسلام نهخت از فولاد
زمار عشق و در تو نیست هیچ خلل
از آنکه در روی جان و کی قربان
پس خلی تو کجاست زنجیر خاک
در او پای قدرت کرد و میسلی طی
نیز غم نپذیرد لب پس از تو گشت
عماه و ابرهم به سپهر سپند
بسیلی و جهان افکنی یک سر پا
پسین خرخ و در شکوت تو گشت
بهانه جوی خیمت چو آتش ایزد
سزد که عفو قوی مضمون که بخشش
ز فیه است در امعای علم شست
مطهر است عجب تنغ نو که می شود

کف تو کاغذ خلق را بر روی کبیر
چرخ جانی و چشم جهان افکند
میان بل و جی کشیده است فصل
چپ که ز آتش مرز و درینا
موافق آمد و اسپم علی به معیل
بیاد داد و دهان پس صاحب کحل
فلک پاری پاری خیال میل
چنانکه رخت و دشتی در جمل
نور قدر نور سر میکش ازین بل
کلی که راست نشینی و کج منی کھل
نبرد و نهفته عصفور صفه اپنی
چه حاصلت که راز خرم تاویل
و در معبد و قار و ره پسند کھل
سرخ سمنم راز نعمتهای تو و شست
ز نوشت کفر زین را دمی باب میل

کئی نام و بوشن حاج و اژدها در عالم
 ز نور رای تو اجرام آسمان روشن
 صیغرت آمد و نور یک پسند ز نجوم
 روح در سر رای تو بد پس عقول
 نه چه هر چه نه بر نعمت پایست
 چو جاده تو که ازو قالب جایت پرست
 سپهر نیز شغل که ایست و تو
 چه کبریاست ترا لا اله الا الله
 زین و ز تو تنگ کام کبر و دایره
 سعاد و بر لب زینشده و مافصل او
 چه بر جبهه هوا و فرو جبهه زمین
 سر بر خیزد از دهنش کو علی الاحمال
 اگر عیان نکشد باز خط پرستش
 عیان حکم ترا بر شش پنهن سرش
 تراست حکم کران تراست صفتش

کئی دست و بوشن حله و ننگ پر
 خاک که از نه و خوشید جرمهای
 بجرم خاک شود طبع آفتاب پخل
 همه در سر افلاک نه از تعطیل
 چنانکه ذکر ثباتی را از و پخل
 اکی کفیه خلار ابر و پخل دلیل
 پر از جو اموی سپهره کرد و پخل
 که و در دساحه ابل فرمرا بتلایل
 در دصاخ فلک را بکرو و پخل
 غبار خاطر مرات تغزل و پخل
 کز زمین و منکر اید کرد و پخل
 رسیده به منتنامی و این علی ابل
 رو و پست برون ز نهایت تغزل
 سپهر و در طبع و ز غانه دار و پخل
 تراست جاده و بسج و در پخل

همیشه حاصل خورشید همچو ابریه بحر
 بجای قطره چکد قلم از حساب اگر
 رسانده بود بحر من کف و رسته زرق
 فلک خبابانی فی ملک جناب را
 نشی که خاک رسته باد و پستی
 بهشت صلوات من اهل روضه شری که
 کنه نزول در آستان که صاحبان
 نه چاه پس ریاضت کرنی بان
 معاش جسم وی از غرقه توکل و پس
 زمار فاقه و دشوخت آب و خمر
 غمان او ز شامی شد بصورت
 همیشه ناکه بود پس کوس در دست
 بگوشت جان رسد از ضربت ال جل

و ده بخارن کان بحر خنج تو تحویل
 شود موکل امطار را کف و وکیل
 هنوز کدم آدم کشه بود حنظل
 چنان بود که طویل از کثیر ملک طویل
 که پیش من که پس پیش سر پس
 بر آن مقاله که او بر سرش فیدل
 کلاش آن تنی آموکتب ثیل
 کنه بر سه ساله پس چشم زرق کجیل
 غذای جان وی از خوان نمت تحیل
 غذای غر و جیل و دهر خبر جیل
 و و خیر و قرائی کی ذکر تطویل
 میشت ناکه بود در صد اول و خیل
 از کوس جان بایست و جیل

ایضا فی هر علیه السلام

زنی شکر زویت روح و روح و

بیاد زلف تو عرض ملک پسند

<p>یست از لب مرگ آفتاب عمر بکاه مهر خاک شید عشق و سب حباب کرد چهار چشم بزم پتور بدست دل دم از حیاتیم چنین زب که بر اثر افادانه ام اف دم زبیر غمی پس بود در پی سل</p>	<p>منور روز جمال تو باد اده کاه منور از کل سوری بر سپهر مینا نگاه دار برای خدا عنان نگاه و مانع خراج شود پر زود و مثل آه پسید زبانی من همچو آه در افوا غنیمت بدل من همچو کوه بر سر کا</p>
<p>دل که مخزن غم بود محض مهر بود محنت دوست لای علی ولی الله</p>	
<p>یکه خواجسته در مدینه علم بست ز می که کند دلش تو یار اثر چو زخمی شکشید روز زار زبان حالش ازین سیحان شیر بود بنجوم سعد مفع صداع کردش چرخ جوهره ناکند آستانش فور آن عجب پاکش از لبه او این بر</p>	<p>که دولت آمد چون کعبه کبریا نبرد که کوه شمشیر کند بن کاه به کوشش پیش حیات به کاه بر لب تهر غم که عبده و فدا ز خاک در که او حسند کند خبا کند ربوت شعاع آفتاب رخساره که ظرف لفظ مالود معنی استیا</p>

و میدن سخطش صور قهر بر آبا
رنی گرفته در عرصه کردنی دخی
میان حرکات سپهر و رای و نیست
ثبات و خضم و خندان که یکا قیادت
عدوی سخت تر از زدن کوه چو سخت
بپشت گرمی حفظ تو بر تو اندکند
ز کائنات نوبت بعد و مسدود قبل
نهایت خد و اندر خد و بخش تو
ثبوت جا و برست و مهبای و
در غایت و سخت جا کین سپهر کند
چو کبرای تو پیکر طلب با بفرض
رزای خود و دجا و دوا اگر خواهی
در اقطار قدم تو از ازل تا حال
پی رود پیل مستین بی زنجار
سد از بحر و فلک رخسار نورانی

بر آور و زوایا سپهر با یک و آتیا
رخ قضا و قدر است چون درخت
همان لزوم که باشد میان موج و سنا
مگر خصلت پدر در شیشه اگر آه
جسود جا و ترار و سپاه می کند
بروت شعله و درخ و غیب شک کند
چنانکه در عجب لا اله الا الله
چو حفظ و معنی خست در بر نجات
ز صورت ترانیت که چه معنی جاو
به بخت جوان تو راست است و دوا
سزد که گوی سر شود سپهر کلاه
که آفتاب شد طعن زنا به جاو
سفید کرد و فلک صد هزار و دوا
کشید و حفظ و حقیقت تو بر سطح مشا
اگر کشید و ضمیر تو بر سپهر سپاه

<p>فصای چرخ شود ز خنده و حرکات برخت آب رخ هم ز نامه داده ز طعم حرص که عین ز ذوق تو نباشد گفتند در مکه حرص بیلد ز باده بقای دست من وقفه و محاسبه که از کی نشدم پستیم بخانه که حلقه پوشش از جرم دهد و جرقه که نه تو جاسی و نه کس و نه سخن کو مآده همیشه تا که شود آفتاب سیاه بنا جهانیا نرا در پای تو باد و پناه</p>	<p>که نه نبرد مرثیه ثابت و پنهان ملک فلاح با عسرتی که گم گشت مذاق طبع جوان مرد من خاشاک بجلد بر سره میرم من آن نیم کا و را لای غم بذل کوشش و کرد حسن هزار جابه بریدم به قد استعدا بخت سخن از پس حلقه دورم کن نفی در انکس مقصد حاصل نیست میمیش تا شود آفتاب سیاه جدا بنا و عمر عدوت چو سایه از جورید</p>
<p>و اله فی مدح علیه السلام</p>	
<p>درین مقصد هر کام از پند تو نباشد چو در دو صاف میشد به یقین و درگاه تو آن ایمنش غم تا بهر پشیمان رخسار چرخ را پسینه میراند ز کان</p>	<p>نخ و بی نشان کی شود صرف بیان ز شکل سیر دل گر کنی در دست و دست اگر غفلت کند و برده و پند خرم بناید غافل از سلم خود بود و پناه</p>

بس است از بهر جبر است و پستی
 بدین دل بحر غیب غم و سبب کن می
 مکر آورده آب جل خیم عقل او دهن
 غم روزی جوی زین غفرانی قفس زدن
 نماید عطر افسی غمی در لیس دل
 چه حاصل ساخت در کس قرآن بل
 مشو خود من و خود را من که در آن رطبه
 در آب است عرض بان سلم شمعانی
 اگر عارف بکمال کان در میان
 که صفای چو جان و جسم خود از در آلا
 پران عفتی خواب ز دیده چون در قاف
 چه سازی احقر بنده دارد و آقا
 چنان کن طی این پایه در معراج روح
 چو بر کنش شمس علم در لوح اوج
 نبد از غش اعظم که حقیقت محقق

سر سره مشاعر سماوی تکان زمین
 بسا سودا که پند شری بود از زبان
 توان خود مرد و عمر خویش آب و خاک
 بجای صیت اگر چه شادی آرد و خمران
 کج شایگان چون روانی کان
 ولی سر کوه اش ندان صد پازند خوان
 هم این دین هم آن دین این دین
 نماید عفت را بر بام کردون زمین
 توان سر موی و نایب صید زبان
 چو می از شیر سلاکرا توان از خیم کان
 که اچا نیست رسم این مرغ اگر کم
 بصبیحی از پی انجم جو کرد از کار کان
 که آموزد ز پایی نیست طبع کان
 توانی غش در غش و پیر پستان
 پس از روضه شاه ولایت

بهر کانی بی وادای صمدان مکان

بروی آن جهان معرفت کن ختم جان
و ضویش کند صبح آفتاب زده جان
چون کام پان خطبه آید در کمر باری
ببر پس نظر کردن و پس بپوش
چه باشد بر فلک و من شب و سحر اکبر
حظی بر دور امکان کند از و سحر
کن سازنی کند از غیر متاب اگر حفظ
بد و لب کس و نه مانند و نه
بود با کرد با در پیش و در صفت
کیست نیست در در برای قدر او
نوی در روضه علم لدنی بوستان
نوبت بام چرخ از خاطر بسیار
پی محفل شبستان راه کعبه میرسد

چه حاصل از جهان بین چون سازد جهان
و لیل از گمشان پر خنجان جهان
چو برق از منع شاید و ز معنی در بیان
بغیر دید و پس بر نوک نشان جهان
بدان آتش چو بی برت پستان
شاید کوی کرد و نواجر کرد در بیان
ابد چون شاید و پود و آن کجایم
بر افکند از دمای خون رسم کران
کیست معراج جهانی زمین بر آسمان
زمین فی آسمان چو کشتی بی بادان
دخول از غایت اول غایتان
ایمان آسایشیل و فرخ دنیا و دین
قطر از غایت نجی زار نام از گمشان

خج گردون کر سر حمله شایه قادی
ترا در خل و قعد کفکان غنیت بن
بود بالایی احد ترا بر عنصر و الا
نظر کردن جهان حوادث بی غما
برعت تا شود طی عمر بخواد و میر
سزدخت سر خم باد پستان
کران کپی در رزم و سبک کن
پنرخ دست حبث اغفل علی التبرید
دم سر گرمی شود چون مهر صید
برویت باد و خوردن حس ساز خج
ترا کجند ناکمل از خیر امکان
بنودت کج در امکان و کجندی
بودن پیشتر زو را در درو
قنای دل بوسید را در طرف
کس و ارم بر خیان مردم آید بی بنابر

روا باشد مناسب لفظین از فرد
بگفت و قعد اقام مقام و بن
بر آب و دواتش خار و خاشاک
چه باشد کله صبر کرد روی بی نشان
تخل در وفا پس کجند پستان
رخت اول نهاد غفلت خود و دن
اگر خواهی زمین و آسمان را
خجل در آب خاک و بحر و کان و کفکان
توان بوی مهر آتش از رخسار
به شب و دانی در بهشت جاودان
بعینه چون مکان مکانی در مکان
بمکان خانه نوری سپیدان مسکن
نشسته در بر موی خن و صند دانه
ترا دیدن در ادک ملل فریب
شکر قدرت مع نور کرد و دانه

<p> در عطف غم باز دارد دست ثقیل است بر تانگی شود چشمتی که کل حسرت کل خون بخت کل آن قدر خودت و او و من از خاک خاک که بر زنا کرده میوه اگر در خوابت و ضعیف است میوه سخن گوید آن وضعت سر کوکوت </p>	<p> بود در حسرتی و ذرا با ملک معنی بجاری از سر دیو ارباب و بون ز کل حسرتی که بر روی از باغبان چشمتی که بعد از خن کل حو در آن کشتی و پوس خیش ارباب کسود چشم و خود را در شب است از ملک امان خود را در آن </p>
<p>اینیانی به عطف اقسام</p>	
<p> روز آفران فلک ز قوت نظر بنده عاب جل پندش کان نوع کلینت معول علی الکثر اجناس ارباب چه عالی در پیش فضل و تپان و پس و پیش نوع حقیقت افزا و دشمن مرز و نوع خاص در آن فرد مختصر </p>	<p> بر مغلی علوم کشد فضل و در از چهره حقیقتی و توبه با وحدت حقیقت و با کثر تصور حیوان و جسم نامی و جسم و در کهر فضل و تپان و قابل العباد و در افزا و حقیقت مختص و سر قوی در دنیا و جمهور معسر </p>

حقیقت این قول است

پرونده چو مهر و به این رخ که لوح او

اراسته سازدانی سلطان و بر

در شخص منحصر شده کاشمش و القمر

یغی می پل علی ولی که مست

دین زار و واکهار دو سپه مادر و

فرمانش آن خدیگ بکشاید از کمان

چون شیشه کو سها هم طرف می آید

از رشک رای روشن اور و بر تاب

خفاش مرغ نخبه ویش آید

خشمش بخود بن که بر پای خود بند

رزد چو سپه از دم سر و صدوی

وقت مکنات منخط نامش او

ریز خاک تو و همیش از ناکه منی

رزیدند از آن بشارت که انگش

با کفرش ز من چال عروس پ

ای جسم تو بر کی اجزای او سهر

پیکاکش فضا بود و تیر که قدر

بر باد مثلش که زده با و بر حجر

اشک است دیده خورشید بنی

گیرد اگر چه خشمه خورشید زیر پر

سید و نی که بر در دولت بنده

صد پستین ز شعله پوشد اگر کفر

بهرت پست است بفر بر سر

دامش آن لوت موالیده پدر

باز ز زحر حب و دوست هم

تا لفظ پروردگار است نه پند و میده

ذات تو صورتی و موی لای او

از رویت نظر تو چشم سپید کور
 در نو بهار عدل و کلمه بوی شیر
 از پذیرد قلعه شامت ترا
 دست ترا نباشد اگر آلت عطا
 گیرد که از عتاب تو پروا نیست
 میرت جبهه از آن همه همچون آینه
 آن حله را که عقل رزای تو ابره کرد
 در دام عینکوت کس چون و چنان
 حالا از آنکه دشمن خاشاک را
 دست تو زنده و کلکت بگرانی
 حضرت تمام غوغا چون آینه پیش
 آری اگر توفیق خدا در صبر
 آتش زنده بطع و شر و ابر پرورد
 کان شیر بجام تو بریت کرم
 مرکز سفر کرده که قطع مناس

و از استماع مثل تو گوش مایه کر
 از رخ خنک نیک نازد یک
 جزا کیند قلعه چرخ در کر
 نفس زار از خزان کند طلب زار
 چون شمع شعله بردم از اصله بحر
 حضرت بگرشد اگر اراجح پیر
 پیسب دید در خور خورشید ترا
 در پرد های من بود پرست نظر
 بخت تراست و پستی یک سحر
 نبود بسی غنچه زار از کان شکر
 چون چوب مار بر دوشش گزید اسیر
 خبری خیر بردم از شور و بوم
 چون مح دل تو کند فکر را هم
 و آن دایمست و غنیمت تیر
 اینست دیباچه و زمانی بود سپهر

ز آنکه شکر که مکرور که کند

از پیکر شکر ز سیه بر زمین
کر ای آن که بکشد بر آید چنانچه

خطی خاندیش که بروی چو بسک
بر کردن ماه نمد طوق شش

از دیده خون و دشتوان دیش که او
یارب چگونه بار و قار تو میکشد

ای کرد و لطف و قهر تو ابداع ازین
کیکشد کند تواند رفقای سحر

بوی باغ عدل و قضا و اگر در
بسیار ز حضور سر سبز است

چون خط که آید از پی پر کا ز خاست
در بای میست چو در آید بریر موج

در چشم است تو در دست خود تو
باست هم ز تو و وصول من

شیربان که در کرد و در از شیری نظر

پوسته شیری بود و دوسیه بر ریز
برابر و بدم چو برین تعبیر

صد سال اگر خطوط خیالی کند نظر
مر که شود در سغله جواله جلوه کر

ز آن پان میزد و که گردش نظر
هر چند که دکش بود و استنیر

وی مهر و کینست و خلاق نفع
ابر به بند کمان تو بر چهره نفع

رود بوی خون گلش از خار شستر
جنبه کن پسر خاکند محضه

هر جا که رفته آمد و تغیر بر اثر
ار د و کو چو خس و خاشاک بر ریز

ایک قطر آب و یک کواکب خاکست
شاید چو کل ز کل به مدنی شجره

<p>اصح کمال بند شمع بند پرو اگر استغاضه مبداء فیاض را حق دل تشنه شامت نورش ولی ز حرص و ریش را دغمه غاری از بربا و آن تو از دعاست غنی بلکه مدد تا عاصمت ناطقه را مثل خط اشکال مدعاه منتهج صواب</p>	<p>و آنی تو بهتر از نوی و اندام حق و را استغاضه خاطر حر سدر حق از چرخ موزبان دعا کرده سر بدر بر چلهای غنیب که میان آن اثر نخل شاد غای مجبان و شمشیر و بر طرب حافطشان از دوا خط و اشجار آرزو همه از فیض بار</p>
<p>مگر چون مشله زار و غم پستانم به قطر و منت نه چو انبای این سرای سنج چشمه بسج میدهد آسم بر بزر نه رواق افلاک همه چو مجنون و کوکب امرو کوه افان تا بنجسم</p>	<p>منضرب وضع و مویرم کرد به خنجر آسم بخرمیک نان بهر دو نام فرض خورشید میدهد نام ز بران چار پای ارکام در قایم غش سلطام ملک سربا بر ما بم</p>

قد و نیای جوهر است
اگر بنم ن خیال خوابان
کعبه را بجهت پر و دم
بغضاکرشم خوشب در
رو رفیر و ز رانی بنم
کردم صبح و شام و شب
شب غم ز در قطره های شکر
را ده از ملک شتری بچشم
از خل بخت بد سپاه چو
بنجامم بیتی و نه نبات
صد شکر حوزد و ناله در دم
بی سلام کشش کنی مکرزید
غم اندوه را تسلط غم
پسیدم پس بدست
بانی کینه ملاست عشق

بخار موج اسک سو هام
ناله نا و پس و غصه بر هام
وز در و ن پسته مغیلام
سر کش صبح از کربم
بخت فرخنده و مهینم
زمره و شتری زمره غم
موج بسیار و خنجم
که خدای هوا دیکو اغم
شهرت آفتاب تابم
غرق در خون دل چو مر جام
غصه مضمون ناله عنوانم
لام یک لطمه پسینم
خاک محنت زمین بونا غم
نازل آتایت غصه در شام
زمره شو چشم کریم

<p>صنوا و آتش منجم لوح رنجه ام منجم زاده طبع لیس من پسته بر دخت نظم مرا پرسم بویست و من معجب کور زندان و مقرر حب و جوز سحر شمع خود کم زود کون</p>	<p>مقر و کرم ناله منجم دوشین و کج طاف من مرج دیو اینا دیو ام دیو دیوان من سلیم من دور از وانه و کیم من دار دنیا مست اخرام اکین و دور دور و فرم</p>
<p>کو مرتاج نازک عشم خاکپای علی حسره ام</p>	
<p>بادش با حق علامت من حلقه در گوش خسرو عزم میفر روم و پسته و مندم از برون خرم از درون سر بخرا و دی بی منیم سعد و چشم قبول در دهر</p>	<p>کر غلامان شاد مردم در عجبم کو فرنگ نام نشاد ایران و خاں نورام کر کل مرج او کله تمام غیر اور بهری منیم چشم ارشتری و کبوترام</p>

دوش در خواب داشت بر دوشم

پیدا الله فوق ابد بحسبم

که بن کار کسبت حسن بندم

کف کای سپیدی میکنم

نوک جیح من کجاست

بکشیم زبان طایر

علمم با عظم علمم

سده شیدان فخر پس در بر د

بی الف نیت حرفی ار الله

بینات الف طلیت علی

اصل الدین زیم و نون و

مر که جان میدیدم نم کجاست

در حد و لا اله الا هو

عم در معنی آیت الکرسی

که هست لا اله الا هو

دست و امر و زازان فکرم

دست بر دست پستیم

لبس بحر جیح او بحسبم

کف کای میسبای حرامم

مر که کوی مر از حسد اعم

عم خود از مرخ خود سخن اعم

مست لفظ علیسم بر اعم

پی پا پس پا چو سپاهم

الف و لام و پاشش بر خوام

علمم من که سپهر ز داعم

کویدت من پستون ایدم

که بود جامب ز جامم

سر وحدت ز دوار کریمم

آینی ناز است در شامم

کشت محمول ز اسپهجامم

و اندر آخر مواعلی غنیم	شد اشارت بمعنی آتم
نقطه پای و احم کمرست	نول مکان شد که شد کام
بر سه بای بسم رو بیک	که بر این پند نشانه تو آتم
عصه شک کانیات در غ	که قصاصت جای جولانم
سخت شکست جلوه کاد و دوگون	پر فروخت کام بکرانم
زین مکان خوش غم من بکن	که در اقصای لامکان انم
از تو مندی و جوب وجود	چاک چاکت دلی امکام
نگی خجل رخلو که مراست	دم گرمی و گرم عس فام
آشنیشت رارسه کفش	که سراپی نارسو زانم
سکل تشید بر سه الله	شرفه عشق سای ابو اعم
آبوی عشق بزر بر بغل	کسری از کمر گشته در باغم
تبع مندی ز فوج مشح بدو	نبه فوج نبه میدانم
نفس ضعیفی پیچم من	آتش موسی آتش پوانم
نور نور حدیث طورم	کل نخلیل جسم
من جلیبیم پیچم معیل	فصل ربوی سبیل فرمانم

نوح و ایل مت پستی مر
بر فرعون کفر و کبریت
بچم خوان صل سنت است
خواند جانم حبیب و ازدا
کرم آبی رفوی مکرسم
چرخ دودی مطبخ خودم
لوح لوحی کتب درسم
عقل عاشر مدان بخش
بار نادر چرخ کردون را
خیر کعب چو چاشم دیدم
و در کزین خواب بخت خواب بود
بود خوابی که صبح خبر بود
متمثل شکل او منو
هر چه چشم کنون باو چشم
تا که آتشی که آب کینم

هشتم این محسن زندانم
موسیم ذوالفقار بجانم
لوح و آدم طعنی خوانم
اوست جانان که جان جانم
جود نانی ز خوان چاهم
عش عشق ز فویش او امانم
عقل طعنی از دستم
ارزده بخش دست فوتم
یک بخش اگر کرد امانم
دیدم که بیاں چو ابرینم
کردید ارم و پریشم
بشکند فضل دیدم و مکارم
دل سوزان و چشم کریم
هر چه دادم و گریه او دادم
اگر درون کوره است امانم

از جاش کس که بر نیست	چشم و دل آنجا رو نهیم
نهی آیین کوه که وقت دشت	کز دها و او خویش سپیم
مد جاسر آرم از یک حب	که اجاست کرمه و اهام
خیزم و مرکب از قوام خرس	در غل کرم و بحسبام
جلیم حاجت و کوشنیل	مک بر خوان فصل مهمام
یارب آن زمانه تو اتمس	که نظر کرد و پسیم عم
هم و نیل و بل حص و شره	هم و نیل و نیل مورم
از لکه کوشنیل و سوز	برهان حبله را و برهم
ایم و آن بد و دهم	زین طلبج قرین خنده لاهم
قادی غالی کریم و برسم	خالق پسم و و اسب جهم
داد و آنچه فاطمه است از	میدی مرچه در خور آسم
نیت فی مذهب عیسی	
برداشت صبحانه بفرمان آقا	طبع من آن عطار و دیوان آقا
صنبحی که میکند بر از نور دل	اندیشه سرز کرد و کربان آقا
صنبحی صد آفتاب و سرشاره	مس فوج و دل خفیه طافان آقا

طبعی سدا قشای پهای بند و دل
غرق عرف کر می دل و غر و پس فکر
پس چون لک طیف من خیل من
و آن خایه صبیح رو و بحر حوس
آن خانه که رسته نیست از کمال معنی

در اشتهار بر در زندان آفتاب
لغزش مریب مروج جان آفتاب
بهریر شب زور پستان آفتاب
کر خسترام آمد و مهمل آفتاب
اکو بی مرکز ساحل غما آفتاب

مح علی عالی اسیر رقم زمان
رضیحه نسیر زرافشان آفتاب

پاشید آفتاب فیض و بخت کرد
خج از بحر و منظر بریت و کشت جم
کانیک براده حد از غرض مارش
مح شمی که روزه و بر افلاک خرقه
بر حج بر دو مکب پامان خود
مرصع ز کبک و فیدل روضه
ناله زرم زل یکش عشق زان
رایش فلام ساد و فرخ جو هست کند

فرش صبح بر در ایوان آفتاب
رومان زاده کرده مرکان آفتاب
زرمی شود شار مداهان آفتاب
در هم شکست شوک او شان آفتاب
پامال غمر سه پشه و سامان آفتاب
مان پشه نهاد و در انبان آفتاب
بر کرد پسته و شک زان آفتاب
موی شعاع را از رخ ان آفتاب

از جبهه بروج نور فو شد که را
 ز دلا ف روشی ضمیرش که ضعیف
 بر خفت فلک ز ضمیرش دلبس
 در دوز فو فو پوری هوا و کس
 بر نطنج و اختر بخش کند فلک
 ای که کرد حکم تو بر غم کس
 رایت جور ای ایت زر کار مجور
 در غده که کوفت سفارش کنان فلک
 دل از او دم بج ترا دست در بر
 بر زو پس سوار پس از نطنج
 عریان شود چون تو از جاه غلا
 ایمان کند به سحر و غرض و ساد
 شد برق ذوالقهار کس زو ای کفر
 جرح کرد این شتر سنگون جهان
 دست از شش روی و پین بر کن

انجم که کف ز زار و دکان آفتاب
 کردند در کلو مه و دنا آفتاب
 مر شام نرج کشتن و تکران آفتاب
 ظلمت داد فو تبا و ان آفتاب
 صدار غم جزم بقضای آفتاب
 در دست جمع موی پیران آفتاب
 بر دندش را سیطان آفتاب
 گوید ترا که جان تو و جان آفتاب
 چون شد چارست نخبان آفتاب
 هم چون سر پستار و پندان آفتاب
 لرز و زینستش غریبان آفتاب
 سپاه شجاع بر ایمان آفتاب
 شب چه امتداد دارند و بران آفتاب
 از بار خشم کو و کو کویان آفتاب
 جام جهان مای تو میزان آفتاب

امکان دزدان و شیخی که مهر
سبغ تو کم نزل بود آری چه کم کند
جودت بحکیمیت تنی از عطای
سرگرد در او کجاست که تیرین
بر عضو غصه پیش شرف اوار
نامرینک بر کان مست فیش
دور از تو جرمه منجی راند
شاه دل از فراق تو بی شادی
ناچند پس شربت بونی بر از شر
بر سنگ آتش من ز خوف چند
ملکی چون غم بخت پر کم زند
ناچند روز و شب چه بعزت کند
ماکی کند و ام پسیه روزی فرو
خاش کرد آن بنده روزی که در
موقوف دزد است کشتن

مراست ماه از رخ ناله آفتاب
خاکیه از نسیم جوشان آفتاب
خالی ز بدل روز شود کان آفتاب
در سر شتر خاکیه بیدان آفتاب
را از ابدان رای تو کیران آفتاب
اربابی عسل رخشان آفتاب
خضر فلک ز چشم حیران آفتاب
چون تخم دی شاد ز بهر آن
بشم پیاد پوشش جان آفتاب
آتش جبهه ز دید تو کیران آفتاب
مر روز دست عجز ابل آفتاب
بوسه دم رکاب و ران آفتاب
رد بر دم دلایل امکان آفتاب
که کرد و بال گوشه حرمان آفتاب
کردن نیز ناصیه بران آفتاب

ای که تا قضا شود فرض از تو داد	ایزد به است حکم تو فرمان آفتاب
خورشید عمر لب بست تا دم	جان بدو نباشد بخت آفتاب
که چه شرطه شرط بود در قصیده	ایغ بود بر نوع و عاشان آفتاب
بر خود شفی و عاکم امین که است	منکام بر کربش این آفتاب
یار بک در بخت کل عزم بجاک ریز	اکرز و فضا اش در همه دجای آفتاب
کرمان مرانجا ک کرانجا که حبش	از کل رویم کل خندان آفتاب

صیف فی علمیه السلام

باز جوشن از شک جوشانم	آتش بر غنم لبسان منم
تا کرپان کرم از یک قطره	دست در داهل فان
خانه بر پست بود روی	چو حساب شاد و جوانم
در دل دوایه روئیده	سختن ای موپش منم
ابر و شش رحمت سان عقل	خنده و برق و زخشان
میکنم رعد فغان و نبرق	دشمنه بر کوه و پاب منم
بر جری جنبیه و زچ ز باز	خنده و چاک کرپان منم
کشتی در جی شکم چو پست	پسین بر یک غشای منم

عظمت و دریا غنی منم

خانه را کی تاب تحریر است آه
مر کرده کاغذ بکار از آبله

بر دهان خم فل از دیک غم
میشود چشم جان غم
دید و از لاله های سپه

از کتو و نهایی چشم خون فشان
گاه بار خبیثی شد لعل کن
بر سر میدان مسواک
شمع بزم مد پس در کیر دلم

کاش از دم در پستیان منرم
پسینه را از آه سوهان منرم

در کفش صد مکنه منرم
خاک از نشتر نثریان منرم
خیر گلگون در کپتای منرم

طعنه بر بار نیان منرم
و او بر کو بد حشام منرم
و از صلب کفر و ایمان منرم
آتش از آبی که در جان منرم

مخ قد پس از دلم منم منرم

نادم ز شاه خرابان منرم

مبشتم که کوس مرخ
ضامن نام که با چون و شمع
در روز آن کتب معصود
پهلوان پنهان منرم

بر فراوان ایوان منرم
کعبه بر دیوار عقیان منرم
آب و جبار و بی زمره کان منرم
کعبه بر خار معینان منرم

تو شب جان بکنی ز آن خفته
 میشود باران رحمت از شکرم
 زور تو بکشش بر در شک
 صد گل وصل با من و صد
 بر سر خوانش آفتاب
 باز آرم کوهی در صفت او
 یکتو افشش سر مشا و ج
 و بخیض از روضه گل
 صبحم زان قبه صد شمع
 رنگ میزد دل روح اله
 محرابش تن و من گرفت
 تا پنا لایه نور آفتاب
 ذرات از غرق ام در مست
 متحد با واجب از هم سر
 پای لغوی هم بر جویند

در شش آبی که زبان منم
 فطر و کشتن در پیاپی منم
 آتش اندر عید قربان منم
 بر سر مر خار بحر منم
 اگر بند خوان بر آن منم
 غوطه در دریای قرآن منم
 از حدیث قرائت منم
 بر سر کلهای ایمان منم
 بر دل خورشید تابان منم
 ریشم شش که در جان منم
 بر دوشم از غلمان منم
 بر کمر از زوایان منم
 مرکب و ایم دم ز عرفان منم
 بر وجودش نفس یک منم
 لا اله الا خوف خدا منم

کشت سلطان قضا محمدا
تا شود مخصوص امر جن و انس
کرد و او را هر رری کامل عباد
بمخرج مطبوع خود بش ز مهر
کر سر اینست و بی نام آگشته
باشند مفسد اکور و زهر
شیر بر سپرد و فو
خضم از اجن شیر و پو
در دل غش از هوا خاکی او
طبعه تعریف کن در معنی
کو مراد بر باس چ که یکسی
مک خواهم بعد فکر کار دل
این منم مکن شای ابلست
مدش می یکوم و محسب
و اندرین اندیشه شهادت

مک بر بالای فرمان منم
مهر بر حکم پیمان منم
مک بر خویشید تا بان منم
آتش اندر کور و کان منم
صد لکه برفرق کویان منم
آتش از باغ و پستان
بر زمین آفت و دوزان منم
ناخن اندر ریشه جان منم
آتش بر مک خراسان منم
بر سخن پرور و دوران منم
نیمه رجا ز پی آن منم
تیشه اندیشه رجا منم
کتب بر دیوار حسان منم
بر نعم باغ رضوان منم
کشت کل حور و عیان منم

منج کجایک پریشان منم	بمن پنج کلمه مستم
کی ز کجای کجای کجای	نزد کلمای خراسانم بغل
از خم دینای یونان منم	لای کجای نردانم مگر کشت
نی سروان صغایان منم	کو پس فخر شاعری نمایان
تا نک بر ایران ووزان منم	کو پار و سر که دار و شل
از شای فخر دوران منم	من همه م شای لاف فخر
کر طریقی در پستان منم	خود پستیای کنه دام کافرم
بر جو و این فال و عازان منم	ذات او را از دعای مرغان
ما بر ارکان مثل امکان منم	ما بود از خطبه و منبر نشان
منبر از این تا پارکان منم	از برای خطبه اشعی شده
من که آتش کجاستان منم	ما کجاستان کجاستان کرم
دشمنه دشمنه دشمنه	ار کل مع علی و آل او

در مع ش و عا پسندادش و عباس پس جواد نشان

جسیل عصفه در دل شب ظاهر	آنان که از سر مشک پی خرسند
اراد آتش کن دم صبح بر کنند	سوز و حرارتش حکر آفتاب را

سودایان غم که بآب حسنه نخله
 آید نیم مشن خاک و زربک
 شاهان ملک حس که این عشق را
 غیرت ماندا که لبش گمان غم
 ارفیده و میخیزد و میسپهانی خون
 اگر گنجیای من خریفان زخم جگر
 این که این دهنش بکشتار ابله شوق
 خوشوقت آن جوی پریشان که بحر
 چون مرد در غار آمدند و درویش
 سجاده بر پیشانی انیک پسید صبح
 خاص کند جمله دقایق ارشیدین

بادوست این معاطه وقت بحر کند
 اسپیران عشق که از خاک زر کند
 از خود بگریزند و از خود بگریزند
 از خوی آرزو لب اندیشه گریزند
 آه از دمی که اینهمه سرد جگر کنند
 مسیحیای صمد احمد از برادر کنند
 آید بر زبان دبان بگریزند
 خود را بوی صبح چو گل مفت کنند
 لبیک و منو چو گل ز بحر تا بحر کنند
 چندان در یک کن که دعا یا کنند
 خاص آن عا که بر ملک بحر کنند

عباس شاه خسرو غازی که خشک و تر
 در بر و بحر است برش زگر کنند

سکان مضره روی از رفت محل
 اندر خورش و قوافل و عوالت بجا

سوی شری معصیت دریا بگریزند
 ما عشق را خاصوی غلی بگریزند

از فلک خروید و دل او ساکنان کردند	سم احوادث فلکی را پدید کردند
بر صحنه و مقعر ثوب جلال او	کر از محدب فلکشان آفریدند
جایی که شعله شود از آتش عذاب	میرنج را بنجوم خطاب کردند
تفسید کاران اثر قهرش بپوشید	از مالک استغاثه ناکند
کرد و چو مریبش از کوکب	نامد پندشک پست سرانده برچند
تغافل عاصه شمس چون اشک عاصی	کر بر کنند چشم بخانه بر کنند
تقصیدهای لغوی مد بوش کوش را	چون قطره های زینق محلول کردند
نه نوی مرغ یک بصل آرد در حسا	انجا که در خور کرکشان ماحضرند
ای ششوار چرخ برکاتی که گستر	از خله رکاب بلند کردند
شبهه برای پسر درت اضر	تا در پیشش تو مریس کردند
از ضابطان کشور عدل تو دور نیست	اگر نوم را بر می پدید بصرند
از جام و آب گینه بونع عجب مد	حضرمی که غالبانه به پیک و بر کنند
ای که با خیمه تو سودا کند سود	قطران خیمه دایه و جنت کردند
پرویش شود از آتش بود و آبی قضا	رای تو کر مری شو بخر کنند
ط و پس باغ قدر را در خور محمل	از طمهای سپهر فلک ان کردند

شاهن امر و نهی تو در پهنای غم
در غصه و غاکه ز نسیم سر آید
این سیل خوش شسته ماند در آبرین
ایسپان دیا کرد خاک بر آید
در خنده و دیان ز غایت قطع طمع خویش
کرده اندیش مستعد الهی با قبول
اینکه پنجه از دوزخ فتنه شد
ارواح در عروج و پیدایش در نزول
و اندم به غصه آبی و زان فرجه باز
این بطل آسمان زمین کا و حمایه است
از نه فلک بید کی شسته و صد
چون غم زرم خرم کنی نصرت ظفر
حالا مسوز اول نور و زود
حالا نو نیا ز و کنه ناراحت و بخت
کو تا غم شای فرمانی ترا

کمال از قضا و کی از هر گزینند
چون مغرور عظم و لیران گزینند
خاک آتشد که ابل معصیت گزینند
چون کرد از مکان طین پی گزینند
پیکانه وارد و صفت بی گزینند
قطع خلد و پیکه رخسار گزینند
بر آسمان معرکه در یکد گزینند
از فرجهای پنجه صد جا گزینند
کر و پان ملاحظه کز و گزینند
خلی است پناح نوحه این گزینند
کر با بلارک تو شمار که گزینند
از نسبت است تو شمع و گزینند
کو تا شکو فنی بعادت گزینند
کو تا نیا ز پیش تو این مرد و گزینند
ایا پس و تضرع خاک خست گزینند

گوناگون بر سر کشور ز تیغ و
 گوناگون دست پر تو دارای دهم
 بستان ملک بگردان کاظم
 شاه مرا و دشمنان پس که ز بیکان
 گزینا جان مست عالی بود پس
 یا آنکه از حجاب انانی سپید
 آنجا که علم و قدرت خودست بر کمال
 فی فی نهایت کرم آن آویخته
 ما خود کنیم خاک چو گل مرصع ز دوق
 ما را که باغبانی باغ سعادت
 آنرا که داد و است بکل از دیدگی توان
 باه که طیب گلستان بهشتیم
 آنجا که از دستان سخن آفرین کرد و اند
 چند آنکه با دستان خرافی و زان شوند
 ز آنکه با دستان غریب با روبر

بر شمع خطبه ای گزینند
 چون بهر سید و سیه در گزینند
 چند آن در ملک که دجاها گزینند
 از عرض حال شکر بیان گزینند
 در آن که روشنی طلب از دهر
 پیوه اسپه پایش مضطر گزینند
 فی جاش الشایسته گزینند
 اگر خار و زرخ را کل از نی گزینند
 بر با اگر به چشمتی نظر گزینند
 شاید اگر بنوی کل بنمونه و گزینند
 فضل کل چیز که پستان گزینند
 صاحب لای مضایقه کی امید گزینند
 باید همان سخن بدعا مقرر گزینند
 در باغ و بر کهای رز از گزینند
 اگر بر کاش ز بهار و گزینند

عمرت دراز باد که ز خاک گشت

خان برای تو طلبیم و بر سر نه

در من نوبت شرف منته بر نه مکلان

شاد شد انقباض کلیلش

ای در بغار سپ طغرف

کویی ز علت ترا کم ابر

در کلو آفتاب است خراف

از در غنینه صبحش فاند

یک دای من از مرصاف

صدق صبیح او که فرود

چه در وصف کبرش غرق

از برش رویی مو ابر و او

تانی شکرت بر پیشانی

بسکه ماندند در جاب شد من

سه موی بد بزمه آفاق

شد طربت چنانکه دم

تارک دبی برون رود بر من

چه هوایی در مذاق بود

رنه و تریاک باشدش زرق

ملک کلیلان غمزه کرد

شوان کرد بر پیشانی

شد هوا آب و نعلی است و او

پنجوهای تاب استمن

شد پس موی خورشید

تنجمنغ را مکر و پستاد

از غم حوگر شد حسد

بسکه گشت آفتاب را مشرق

کل کلیلان پسیدش

کر چه دریاست جو جویق

کل از کل بسکه رفت بالا شد	بکل آمد فوده طارم نه حاق
کل او آفتاب انداخته	مگر اندر چهارمین سه روق
هم ازین کل مگر برون آرد	پای خوشید سرور آفاق
شاد بخایس آنکه بر در	کرد مانند خاضع الاعیان
آنکه اینم تیغ فتنه کشیدش	پسنگ آکر کشید در چاق
خرج را کرد بند آویز و	عدش آن حاکم بستان
نمکند جانت سراج حادثه را	بر رعایای کن فکار اطلاق
همه اجرا خوریم سر و نیمه	مسبب آن خواست بسج طبا
بر سر خوان ای او زود اند	آفتاب و مه مستلذوف
دید و سپاند کانیات اول	اگر کند زای محبت بودن طاق
وقت معراج خرم بر رود	پزیم پیلوی کیش حرق
برود در جزوی از زبان نبول	حش اعتدل کل نزار جاق
شعله زود میر غر عدش	بی تبار آتش عجب وق
ای شده از خایس برت	مختل نکارم حنلاق

صبح غمخوارم که
 از پی برنت برده باز
 بدو از امر و نیش در پیش
 بزم قدر زاده و شب
 بی برات هشت بکاف
 پس از برای پیمانه
 به شمع خنجر زود و شوم
 هفت بر دو در بند
 در خور بهر پاس است
 زنی آن جهان که نیست
 هم کردون ز چوبک اثر
 ز غم خست دولت نو
 خسرو حال خود غنی
 نوی آن آفتاب عالم
 نشی آن بزم جرم از صغیر

متعجب چو خند و دوق
 همه آفاق را دمن چون کاف
 ای منت و قدر را دوق
 شب زین بر کنایه
 زو شمع می کند زراق
 هفت کتب در کمال نفاق
 مسکین مستوی ز دوق
 لکشتن در محنت و
 جبهه کائنات یک ایاق
 میزبانیت سخت و
 همچو رو سینه خم خورشید
 به وفا سپید بهر شوق
 مثنوی نو می کنم ایاق
 از نور روشن و دمه آفاق
 چون بی نور و مشرق

میت همچون عطار و دیوانه	که بود چالو پس از راق
نور ذاتی مازدانه است	همچو آتشیست قابل اشراق
میشود برار مقابل است	میکند از ذرات جمیع
بسکه اشکاب حال است	روز و صبحش همی شام و فرا
رضی کشیش و ترو نظری	که کند نور بر دوشش زین
تا تحت الشعاع و تاب آید	روحش که وفا و وفا
باشد ایم پس خلقش	که بود صاف چون آینه
فی المشابه بالعدو و الاصل	فی الدعا، بعشی و الاشراف
ارباب تاب و دطرپ	لازم آتش و آحراف
در زمانه بصل بر دانه	آتش و آب ازین زین
بر مرد دل جوان مانی	زیر این چارپایه طاق
جفت غیش آتش در گشت	چاره در زنه در طاق

و مع نواب شریف سیما و ایل

سپید مرده بجان کشور	که پارس سپید روز موکب است
نزل برینش فرستاد سکر است	مکه شمس الراجو کرد از دجل

سکنت چه شادی کلین است
زدود گشت زمرات آخر عالم
گرفت گوشه گنوب ز زوشتنه وصل
رساند ساقی شایسته مقصود
رسید بر دروازه لب لب
کشید دیده بجای سباز پرده چشم
نی زول عجبون عالم غایت

شاند کرد غم از بال طایر اقبال
بستی یستغلی آه صبح کرد و بال
در محنت مبعار مرغ آسمان بال
بگوش بوش مست جلاجل خجل
نزار قافله جان بغرم استغبال
ز بارگاه نظر بایشکیه وصال
پی قدم شریف سپهر غزل

سپهر مرتبه مرشد فی امیر حبیب

نشد کرم ذوالجلال جل جلال

نخاکه که زبانی شایسته عجب نبود
چو از زلفش از فوجت کوفت کوفت
هندش اگر پای بر جگر که پای
زند نهادش اگر باک زین که بزرگ
راستش غم سیرج او آید
ده ماهه اگر ای پستقیمش روز

که آینه نماند ز عین امثال
کنند چو پست او کانیات را غزال
زیانشند و سر در کشند را شنبول
بنمای خیزد و از پاشش برده پروبال
که طی ارض هند در نهاد ارض جبال
رود در آینه میروں کجی رطیح بلال

کند وقت ترا چاک جایه سلمی
 نهایت خطه پر عقل را ایش
 کند چو تهنیت قوت نموده
 ز می کشید و درونش دین می کش
 کشیده تنع نور درین حصه چاکم
 بی رسوی شکوه و قار پس تو
 بوقت طغیان عتاب نصرت تو
 پس تو تهنیت شطه زمین بر
 چنان بعدل تو همو گشت پشتمند
 شد از خیمه توفیق بنیم پند
 اگر تمسک تو بر نوبهار چکوبند
 بغرم منبری رخسار کو و پیکر تو
 کشد و حکمت صفای حکم نافه تو
 بود طریقه پیکان شگورست
 بر وزن خلق کو کز بهر طبع حراره

اگر تر پشمال بشنود که نبال
 سنگ است بر آتش اول اطلال
 کجا در آتش روی تیان دانه جان
 مدبر حج و زبان طلب کام پهل
 فلکده روح تو در کفر طوح استیصال
 سینه کوی فلک تر از دمی شال
 هر گشت صفت فلک از یک چرخ حال
 و تاب بر زبر پر چو نقطه بر سر ذال
 که چشم شیر فلک میکند شاخ خال
 فکر که خرم فریاد را بوی کمال
 باغ شهر طایوس رو بد ز نبال
 ستاد و بر سر کپای روح پر مال
 بنشیند غضب از بازوی تو قیال
 که در لغت لغت کو می نهند شال
 بجای زمره کد آب خمرش از دبال

تویی که نیست آدرم خدیل و نشیر
کهرشان قدم من چو لب که شبر
و بد معجزه بر قالب سپیجا روح
چو شیر خواره بطعم زنده ام از عجبنا
برهون بر غطش از طبع عطش کوی
چو بزم کرم آمد بکوه و بخت
چو سودا بر این بچار کم غیب رزق
بگوشت تو کل این بخت صوت
نهی غمان سخن بکشت چو سیکوی
غیر خاں نان مکه پنبه و انکه تو
دلس مکفه کل باغ امیر انکه
خدا کو است که این خاطر تمام
کنون و چیز بود لازم اولاً تو به
میتا ز تصاریف حزن و دور
ز شمر غم تو حتی قدم رزون منند

منم که نیست مآدرم غم شرب و مال
زند و نزارش کر خنده و عصا نال
مآسپا له صلب ضمیر و بطش خیل
رو جلال کند خون خویش سحر حدال
بپس ترست و روان نظم حوای
نشد بر سر خود بر سر قول رجال
مانده لعل و کمر را غیا پست
کمیل بیل ازین غم نال و زار نال
ز خواب غفلت بر خیز و چشم عین مال
ز کم حیا ری به حال به به و حال
بشو بکشته تو قبل که لال کردی
در سپنج ترست از ترزوئی
رهنم کوش و کفش دعا و جلال
میان منی و پست بقدر و سطح
که به اورا و او که با پست نال

در معنی و تفسیر این میرزا احمد اعظمی و الدوله

ای بروست کمره دوله	وی تفسیر آسپهال
وی دو مصراع طاق و ابرو	شاه وقت سید و اجل
وی شده از زوایح خلعت	و من شبر چو ناف غزل
دور را حاکم با پسته	و مر را اصف پسته
سرفرو پسته ریاض سول	اکل با و دعت آل

اسم و رسم محمدیست بر تو
میسیا و کسین ادا

از تب شک در تب دشت	لب بحر از جابرت حال
بمناشی شاه دست	عقل بر کرد و سرز کاخ خیال
صحر قهر تو فاخته کند	آتش آفتاب را خود کال
روز کین بر ما هستم را	مهره میم مرک در ذیل
دو رخ افروز چشم تو زان	خواست کافروز دشتی کال
آنان روز کجمنش ز خنجر و شمشیر	بر هفتاد اکره یونی
اگر ز دیوان ای روش	عامل مهر ادمه شال

پس این چشم شمع فانی
در محیط صمیر تو چو خورند
در بدن حلقه مهر و زدن
با چراغ اصلاک دور و دشت
که خورند از حسه کجی ارشم
مگر نغمه بی که نیست
کرده در کسوت قبول آمده
خانه میخواست کز سر خای
پی پرواز از آتشبانه خط
زد و صد پهنج در پیشگاه
وقت جوار غم نمودن و
دم بپسین رخسار کردن دم
کا و جوشش در دوای زرق
بکشد بنده و سال زعم
سودش کرم آمد و شد

پل رونوید بر خرم حبس
خو طمع چای و دم و خیال
آفتاب و ستاره و آرزو بال
دیگران کنشند منع و حیل
در رحم خون و دران اطفال
جلوه کردن بن دو سپهر
نپذیری نعمت و آب مال
بجز صفت زخم کد آفتاب
لفظ اقبال را بر آمد مال
خشب ثانی تو پس چو شمع
دمدم بر افی نمود و بدل
میدهد ساق غش را خیل
ایستام سویشک محال
از ریشش کرد و شد کمال
است از زمان خیال مال

در دمی صد هزار بوی سپید	از شش دم و ابر بر بال
بیکرم میگذشتش قدم	شوشن شش شش مثال
اکوش کن کوش که ناز و تر	غولی میر سپید لال
...	
مسم آن جرح خوشتر از ممل	که شدم از طلال لال
اشتر تر و ام بخبت سپید	نامناسب چو روی بوی کمال
تو چنین دست جرح و هم وصل	که خوری چو باد و خون وصل
ناخر غریب جال نو کرد	روی خوشبیدر اهل لال
تغ رشک نهال قد و ست	سپکر سرور اخلا خل
سبکنی گریبی در آخر سن	کرمی آفتاب وقت زوال
دل صد چاک کی تواند بر	که که داشت آینه غزال
در روانی مدعی علامت عشق	مینت سپود و حرف نمک
کر تو پروانه بسوز بسوز	تو اگر طیبی نیال نیال
باز دست کرم بر جفت نو	که سخن جز هیچ نت و بال
ای تو سر و قهر حرم جاد	وی تو پاد کتب کمال

خاک ابد بر سر اقبال	خند سر اگر بجاک دست
ای فانیست مکر و نه محال	در وجود و فعل حیرانست
بشود این جلال جل جلال	خلق این خردشان تعالی شان
کلیش میج و جو پناهی ل	بل طبع خوشنوی ای شئی
روفته مانع با سب ل	و تو هیچ طبع با موزون
خایه اش از بر با بک ل	بمنزه در مدینه رحمت
میشناخت نور سحر جلال	فتش کار با چو کعبه
کشیده شایخ خج و دلال	بکر فلکش جلال صنیع
مرحبا در حب تعالی ل	بمنزه نشین ملک از ملک
که سخن را در کرم از جمال	در جاثم کشت کو ستر
مستبالی با سپر قد نعل	مست اساق سرو بی بؤ
پای عمر را به خجال	قد قدر ترا بخت ز نور

غنیای بی

بر آفتاب حیات کانه میزد	زخم خونی تو در پینه آه میزد
که کاه میسپد از شوق کاه میزد	و لم بخت تو چون مرغ نوک میزد

<p>چو پیر پیر آن کجایه میزند که در لبش کیشیل کنایه میزند زیم مدعی آه کوا میزند که از کشتن آن دست میزند دو نیت که دو خا میزند ز عدل آفت کیتنی میزند</p>	<p>برنج خشم تبارک و جلوه بال ملک برین کرد و چنان غم و توجع کوا و سده دل مجروح بر عینیت رفی بچین پس بر در دم قشله زیر کشته زلف تو کفر و ایمان دم کش پسران دست ظلم طره تو</p>
<p>محمد بن سید کوه و قور و شمشیر که کوه از دم قور شمشیر چو کایه میزند</p>	
<p>بدست خنجر چو بر کجایه میزند که کاه و بار از و بار کایه میزند زیم جیش و سیاه میزند ز باد و شنه خنجر کایه میزند نقش بر لبه خنجر کایه میزند که کاه و سجد زیم بر جبهه میزند زینک آب که در قور کایه میزند</p>	<p>ز صغر خنجر تنگ ز کوه و قور سکه جیش و در دست شمشیر کلی که موکب اجدال و ز جاشبه فضا که کرد و جیش و شمشیر بکاه و غوطه و آب صغیر و شمشیر ز نعل و شمشیر و کشته کرم زین زین کرم قدر و شمشیر و خنجر کوه</p>

چرخ سبز و خورشید و ماه میسرزد	بر که تو شب و روز بر زمین ادب
که جان همه از شمشاد میسرزد	چنان بسته و اجتناب نیند و همکا
زبان ز فرقه لاله میسرزد	ز کبرای تو او هم دور پندار
ز باد جلوه چو بر کلاه میسرزد	پسدم خم شده بر پیر بزرگی تو
که بر سر جبروت تو جا میسرزد	زوال جادو نه ارد به پاک و نور
چو صعد و خفا را از سما میسرزد	نیم شهرش این قیاس خج کوه
نشد جان به در شمشاد میسرزد	در انتظار اشارت بر نفس و فغان
پس هر مرتبه دو ماه میسرزد	بر که تو جوان کجاست با عصای شما
چو طفل اگر چه شخص میسرزد	ز رنگ پر خرد از نواد خانم
طلب نماید و در نیمه راه میسرزد	ولی زده طبیعت سخن منور ز دل
چو رکب پند ز خصاوت شاه میسرزد	ممش تا که دل نیک بشه ظالم
که پای و شش سر و او جا میسرزد	لبند باد بلند آفتاب لبند

درین ایام غریبه محمد بن یحیی بن ابراهیم را ترکمان مینامند

پسین فالو پس تو آن دینم پرا	عشقت که بود شمع سرار و دین
نغم غصبت نافه ای سوزن	بسکه کمر فرود و نوا خط کمر است

مکرت میل وطن گشته در ملک کباب	ناخن اندر کعبه بنزیدم حن
کوی از شوق بین در حرکت می آید	هر کجا سپرد و آن تو شود ساین
منظر خشن توان بخت که صانع برود	خواست از حبیل ملک یک کجاست
غرفه بنا دو کمره کان و یک کمره	ناز با مرد و خیم تو یک پر امن
لبش بی نیم چشم آهلی	خواست چون دجبا بار کند خیم
بنیم از هر جنتی مهر تو چون در پست	اوم از هر طرفی میر تو چون کرد
مردم دید و من داد و به کار او	شغل حس تو شش زود در زمر من
مهرم داد و دست تو بآن غنیمت	اگر کند نرم فلک سیاست کردن

خان خان داد و آفاق مستعد صبا

پسی شاد و پیل کعبه خان فرزند من

انگبر که دزد با ملک اگر سپت او	سپکرا و تر زل شود از زل ازل
از کرانی سپید و امر حرج طلسم	جود او یزد اگر پیسم و زرش من
کز خباز کند از دست تمت خول	کوشش آمد تجارت ز تیر و زین
پشته از حکم وی از زانکه حیات	رود از صولت او پیل برون زین
فی لبش حطس اگر پست غنای	مور و دیده کند شیر یار پیکر

کر زمین باده فکرت کند تا باده
 چشمه از رای می از عکس میزد پس این
 اینک بخت جانی که شستن را
 مست این کینه فیروز و بر آفتاب
 برق میسر و لرغور بر شب تاب
 ظلم از قهر تو پرورد و چو از هر کس حسد
 عدل از رحمت معیت چو قباد در ستم
 سیم وز پر سنجای تو کجای صد کوه
 فلک میزد از این بخت جوان در بخت
 خاک از شش نعل سیم او کرد و دست
 رخ را لیل و نهار و کرایه به نظر
 مگر که نظم شده و در ذکر شایسته لیل
 بنو حنیف سیم آن طرب بود که خیره بود
 سرور اکثمت شد این حرف که خدمت را
 صدق مصدوقه العبد و مایه

همه مکان ده از دشتی سوسن
 در چراغ آب به شعله بجای روشن
 شام آرد نه و با لعلک شمع لکن
 روشنی کجاست او شمس و قمر چون
 اردشیر چرخ سخا شده و بر صبح
 عالم از معدست زند و چو از روح
 در عرش نشانی تو چو زال از بهمن
 بر جودت بجوی لعل و کمر صندل
 احراق لعل است بل و غنیمت
 باد و میمنه تو کجای که خور و بر و سوسن
 سر که آن نوس شنبه کف آردین
 دل و جانم شده و در فکر محبت کشن
 بسی تو نهاد و پستی بس در
 مست در قطعه از مرز خنده سخن
 مست بر صحت این قول و لیلی

<p>بند و زبیر غم دوستی از دنیا است حاصل ملک فرومایه دوستی است ملک دل و دل و جان وقت کو کرم است بگونی خاک شوقان از آن تر است طبیعی طبعی در چرم است دار و منید که لطف تو بخت است ملفت لطف تو بر خوش خلق است مست تا دوستی بخردان است دشمنان همه باشند را حد معذور</p>	<p>غم از آنست که زین یاد کرد و دوست حاصل عمر که انبیا به نوحی از من که ملک دل من بھر تو کرم و وطن که مدح تو چکد ای شش ز سخن خوش نواغمه سراقافه کو دوست کنه آن که رک باران بهاری به چمن که کنه حاسد کج طبع قبا پس من مست تا دشمنی اهل خردا و من دوستان همه باشند یا بنده ظفر و من</p>
<p>وله فی زیر</p>	
<p>زب که او من افکنده در جهان است وقت کردی تفرغش شعله هفت روم چو در دل از خون دید و بنویم برم چو دست که نور غمت کنم بخیر زنور غش خن چنان میشود در زوم</p>	<p>فرو کردی زمین تا بهمان است زبان می کشدم مردم از زبان بجای خون چکد از چشم خون چکان است بجای خاک شد شعله از زبان است که از تن جگر مبرسد بجای است</p>

بل شمع عشق تو مکنست اگر
 کرمی بر دل سوزان معذب و عجب
 خامه شیر از مخفیست و دم
 برست قافله آد و ماند دل برجا
 بجز زم شد ابروی توید پاسب
 بغیر لعل و لایز کرد خدای تو
 ز تاب موی تو اندر نهاد پسند و دو
 کلت نمی شد خوش تر شستن کرد
 ز غمره تو چو کدو من کرب

درون سپهر تو ان شهنش
 مقررست که گیرند رایگان شش
 بدست چند که داشت تو ان شش
 بان طریق که نامزد کاروان شش
 رتاب روی تو پوسیده یگان
 بپیش میخ معشوب بر بیان شش
 ز رشک روی تو در جان رخون
 بجای آب باغ و باغیان شش
 خیال که از دم تنغ خدایگان شش

مرز معرکه زرم سینه رسد
 که بار دارد در شمشیرش زدها شش

پیش لطف تو آید با عطش کوثر
 اگر که غضبش تن در جبال نشسته
 برکش از نذر بانگ شمع حور
 بر مع فخر ان عدل اوست و نکو

پیش خرو می آید الامان شش
 بجای اعلان آید و گزینان شش
 جبهه چو برق ز عالم جهان شش
 از آن در آید و در پستک شد نمان

چو بر چکدش ار که کفایت است	چو بزق محمدش از سر پنهان است
فراتر جسد غنا بر تریه جای گزشت	رزای روشن او دشت چشمانش
بوی بزم غنا نشسته گلگونش	که چشم غل غل میست انجمنش
سوزد آتش از آتش طرفه اش بود	که دماغ کرد و قصار ان و ازان
در غده شیشه او آتش زنده بود	بزرق غل وی نموده در جهان
بپشت او کرد آتش و جادو دارد	سوار او چو سپهری فراتر است
عجب مدام اگر می شد به بالایش	بطع میل کند سوی آسمان آتش
مگر که مهر جادوگر است مهر او	که پست است بر آخربریهان
اما گرفته سواری که ریش قدر ترا	و دو چو باد سپهر سپهر و عنان
و دعای نصف نو خواند نصیب بر من است	بای قدر تو گوید نصیب زبانش
خند کند کین چو پنی در کان می شود	ترا چو پیش و قح روش ارگان
ز نور اگر چه بود و مار و بود که عیال	در دست ای نور خشان چو در جان
یکم تر و چو ریشبه افلاک که یه	که مست غل غل است از با فایده
من از حقیقت این راز پر دوز دارم	بگر می که بپسدم ادا بان
عروج بحث بلند ترا چو می سپند	ز رنگ محمد از خیم آسمان آتش

اگر کین کفر و تشکیک سازد	نمای نجیب نه نشد در آستانش
درین عقیده چون که او پستما مهر	رویت ساخت و را با منجیلش
ز به دل من در سوای حست تو	کشد بر یک ذکر سعه مرزبانش
اگر چه سبب طفت عجب است آب بر او	و اگر چه آید در کرمی این پایش
بنا کیمت که بود مرا حواسی مع	چرا که آب بود معنت و رایحانش
درین نیک دل صد حال اگر کندم	و می شای تو شد مرا یحش
کسی حله نه کند در آب در غزال	کسی حکونه پوشیده بر زبانش
لطف غسان سخن انکار و مرید	که افتد از دم کرم تو در جانش
برآرد دست و دعا کن کند ارگش	کرفت از ده دل تا سر زبانش
همیش تا که بود سوخته کمر است	همیش تا که کند خاوار زبانش
مطلع رای ترا زین باغ و پستان کل	خدی جادو ترا خضم غافلش

نیمه در سه

بسم خاک و حبس است	پست بالین و سر بر منبت
در دم صبر دار روی منبت	در دم عشق جان منبت
تا ز حریف کارگر باشد	چکند با دلی که پس کیمنت

کار فرمات عشق را حو به	عشق فرهاد و حسن نیست
روز اول که دیدش کفتم	اگر روزم پسیم کند
پیش رویش و ترک کند و در است	کل که سر دفر را نیست
ابریشم مصری که درخت	طره اش میزدی که درخت
رفت آن کج حسن نشسته	با چشم خودت پس است
بر امید عطای آنکه هر سه	کاج درخت کوکب نیست
<p>همیش افاق میرزا صباغ</p> <p>که سپهرش غلام دیر نیست</p>	
اگر دوست زبده الامرا	اگر او عهده واپس نیست
حلم او آب اش غضب نیست	خشم او برق خشم نیست
خشم در چهره ابروی غضبش	اگر ده جاسم کفر در نیست
جنبش ابروی شاد است	که قصار امان زور نیست
در اثرهای حل و قوت است	ثانی جنبش خشم نیست
عقل که بر جنبش طعن نیست	سال عمرش اگر چه عمر نیست
منع او و غرور پسین مهره	شده عمر عدو دشمن نیست

مردم دید و جهان پست	نوس تیزش بنفش
طغیان شک و مشیت	مرجان من نور و کدو
فسکی بر پهل و پرچیت	کرده ارض از شامش
که سکوئن غیر یک نیست	حرکت اخیان و دشمنی
جو دست و جوش است	ای نجاش که دست ز
کرم کار را می کشد	بخشت و نواز درویش
بر سرش خرمال می بیند	پادشاهست صفو و ار
رنج از پنجه میست	در زنت دل ضعیف من
برق و برق تیغ و روشت	خشت ابر قیطه و شنگ
جگر فانی سر سپینست	خزنده زهرت معیت
زندگانی دعاش معریت	بسکه رو دشمن تو ملج است
کوی خورشید زنگ میست	از پی شاطر فر پیرت
زرق از پیع پسینست	از شما و اسپیع با قدرت
کرده بحسب و حاجی تحسینست	هکدم در شای تو صد بار
شاه حال شعر یکست	عاشق بر شای و عاش

کنم زین حال غایب سر	چه کنم نه زوشت من نیست
حال پس کی شمع محضرت تو	خود چه حاجت به سرچ و دست
دور از ان پستان مندیغم	که سرم بر کد ام بانیست
من دعا میکنم تو آیین کن	که دعا از برای آیینست
تا زکل روش پستان ما را	تا چمن راضف از دست نیست
کل بخت سگفته باد که او	کل و کل از دولت و دست

در میان افتاده و اندوهناک و غایب و غایب

سحر ز غیبم بل خطاب رسیده	که باز وقت عای شب رسیده
ز دند بر در و بام و دماغ کوسیل	که وقت است اسود کان جواب رسیده
کشیده انگ تحری که بگویند بخت جند	که گوشت را ترا لولو خوشاب رسیده
بخانه که در اول شمار او صانش	خزده آخر مجموع حساب رسیده
سوال سایل کج من راز ابرویش	یک اشارت جواب از پی جواب رسیده
رسیده مرده به تمنای خنک رسیده	که گشت و کار ترا وقت فتح رسیده
رساند کاوش خوشش زبان شب بار	با که خاک زمین و عبات رسیده
کوشش دل رسیده از دردی در احوال	ولی چو قف رسیده از مرار رسیده

ستم

<p>بسوی آتحرار صمیم قلب بفرش</p>	<p>دعای دولت نواب پستاب</p>
<p>سحاب بخش خورشید و صبح خاتم ملک که کار خود در پیشگاه نواب رسد</p>	
<p>پای و دم خرد کرد طی مداح قدر رساند قاعد و ذره پروری عدل عنان عدل هر جا چو ابر جمشید منام که به حسرت شده و فرو بارید مزد شاخ و جاید بر بر و پس کس زنی سامد بد دولت ز باغانه بنزد کلاه شوق بر انداخت آسمان کو را نوشت منشی الدوله نام تو چرخ بشم خلق تو بر غم اعدا نمود به نقشه سر کلک صنیر تو صد سال به دیار که خشم تو خیمه بر پا کرد ز عدل مستقیم بر رخ عناب چرخ</p>	<p>مزار فتن که زد یک انجمن رسد با کله ذره و فواید آفتاب رسد رخون چشم بخش سیل تار کاب رسد چو تیر شک کعبه بر دل سحاب رسد رقاب را که چو او ملک الهام رسد بین غلام شمشیر و تیراب رسد ز بحر خاطر و مضب جباب رسد چو کائنات دولت با شای رسد مزار پایه شیر لشکر ناب رسد سواد و اذ خل با آفتاب رسد اجل جوی برق به کف آتشین رسد بکوهی از ابر شمس و آفتاب رسد</p>

کلاب من کنی نشد که در خانه	ز شکل غنچه گل سبزه کلاب سبزه
زاده کرد و از زمره منت که خرج	خطاب نمره ترا چون پی خطاب سبزه
چه منتی شوی از شش جنت آید	که ای زاده و در وقت اعصاب سبزه
چو از نایه برابرش زنی زمین کوم	سکون کجاست که طوفان خطرات
به جمل خانه دل نوجوان طبع ترا	عرا پس حجب غیب چو پی سبزه
فکب باد و مجلس خیال مرا	بجام دل ایام و خون تاب سبزه
مزار جالب نایه شمشیر و خیال	کرین ندان و قطر و شراب سبزه
بزم روح قدس از شوریده کرم	مزار مرسته بوئی کباب سبزه
شرر شد از نقت دل قطر و قطر و کرم	شرر بشو و آتش لب سبزه
قطار آید حیدر ز حب کباب	مپسک نفس کرم بکتاب سبزه
پسیدگان خمی آید که کرم	دوی که وقت علاج من خواب سبزه
به نذر خاطر مجروح و نوح آسمان	شراب شاد چو جنت است سبزه
ز شوق مح و نور و صفتان حردن و حن	برخ گلند و زخه غمزن سبزه
نهی در از کس و حرای رخ و عذاب	که باز وقت دعای من سبزه
میمه و چمن سر را ز کرد و در	خزان شب پس از بری سبزه

رستم خضر او رستم آب سپید

تعالی عمر و سهراسنایان فرمود

این بی نامه

راه و رستم وجود بی اگر

ای زاسم و سوس رستم نور

رستم وجود و اسیم نو حاتم

رستم را اسیم نو وکیل و نو

در سوید ای دل ز نغمین

مسکنت وجه ذات تو سکون

کرم تو نمید که دامل

دلت بمن که صفت عفو

برغمیر و پانی حورشید

منظر شاهان ای تراست

شهرت کرم خویشی خطت

عصبت با نقوش ابل ان

خرم نشست و شتی حسن

جبروت تو دست استند

قطعه تحت بای بسم الله

سالک را کون و تمناه

بخشش است صد رخو کنی

برود از روی غیب را فود

باد و همپ بود پ غره

وقص حورشید همچو خیل سیاه

اسر افکند است در افود

جذب است قلب ابل الله

کو و چاود است بر کی کا

چرخ را بر زنده بر کلا و

پهلوی سلطنت وزارت
 حش غزال مد مشور
 بر تم اغوشی عبی خط
 شب زمرت ناز و روی
 بر آرد و ذوق دین نو
 حادث بر طلب بر کرد
 ریش خندت شعله بافت
 کرده در صفت صفت بی
 حکمت میکند طایر
 ز اخراق تو ز قهر تو شد
 عقل من از وجود فیضت
 روشن من بر کرد و عهد
 اطلست بر خط قلمند
 بسته رای تو کوکب سپنج
 منباید از اوج قدر تو حراج

چو فرین شسته پهلوی
 بر سر آب خضر خاک پیا
 مسکرا زنگ و بود و کون
 زاده اید صلب با دیا
 در دل صحنای دیده کانه
 و مبدم شکر سبک آو
 پیش باد و بر و خنک کجا
 حفظ تو ما سبب را چون
 طمع را روح قالب اگر
 ما و را مصیبت در محاق نباه
 دید چون کرد در سپین
 دمه امطار رسد را و
 مت بر همت کو تا و
 چون کریمای شسته قید
 چاه و خور شیده یوسفی درخا

رستان بوش شبنم
شرح من حالت آینه کرد
خلف صدق و کز تجلیت
کرد پای رخ ز مور پست
مرکب مع توبگی سینه
بار زوی غراف عجز و پست
غضوب غفوک که میجو
درد عاصی کن شعی که دست
خاصه و قی که نور سبک
دست دل نبرد درین سا
هم درین وقت بیکند
بارند از خود شمشلی
داورت دارد ارواح حیح

بسه فعل است سماء شفاء
مانانی بجزت استباه
توام لا اله الا الله
تخته آصف سلیمان جاد
چون کند نور در محیط شفاء
عاجزم عاجزم سخن کوتاه
اعتراف بکند ز کناه
بسیرو دایمان و لخوا
دام این ز مردی خرگاه
آسمان را چون چرخ در یکاه
عرش را کوشوار بر سر
بدعاهای سنجاب پست
بدعاهای سنجاب کاه

بر سه خن ساه تو تو تو

بلیج

از سرت کم مباد سیه

بلیج

اهل صورت که این صوابی دند	خافل از تفرقه مغوی صند او
وصل اضداد بهم نشن بند و حن	نشدند طبعت بمیان قوا و
تا چه صحبت این جمع برپا شد	آتش و خاکی هم صحبت آب و باد و
وصلشان عارضی میل تفرق و دل	برپسن جمع دل را بخرید و دنا
مست در مرگ نشان حبه مفی	کر چه با هم ز فوفاخت تر از فولاد و
شخیخیز زنده طبعشان کرد	فید کرب ولی در کروا و زاد و
دل نشبیه هم تا دل نم کشید	دل درین جمع منید که بی مناید و
دم وحدت رزده در کاوی طبعی	وقت فرصت بهم اندر صدای و
تا چه آمد عرض فاعل ازین کشاد	این در پسته برابر با بخت کشاد و
دور نبود اگر افتد زخم دور بی	این دور که نزدیک حیا و
حزم دستور که مصلحت اندیشی	اگرین منافق صفشان من توانی داد و

عزت غایبی پادشاهی حاتم یک

که سخاو کرم از دست و دل او را دند

فتمت لایستهای بای

فتمت و جمعی جسم و حد و اعدا دند

بگفت دست معصاف رخسار یک

دستهای که مانوان عطا معاف

شیر خوارند و سلاک که از صلب و
خاطر اوست عجب دانه کی احمر شیر
اوست مقصود صبح از رخسار و در کرا
باد قهقش را قومی که مهربانند کن
و شمشیر شمشیر اجل چون مصلوب
خاکه اش فکیر اقدم و اگر گشت
عاشقانی که بیداری خطش دل بسبب
هم در دشت فاقه کس مجنونند
خندش را هم از مرقع زانوین
گشت بر تاسر و بران و دل شجب
ای عجب در بستی که در بر بد پر
زین قبل را ورمی و فضلک و سر
کو دکانی که زرای تو نمک کردند
ناشود فکر ترا معبر دریای وجود
پس سوزن چمن عمر بادش

مخچو خورشید و صبح همه جواد
که بر روح فلک اینجا تفسیر و
حمید در طی ما ن فصلک است طراوت
کشته حیرت بام شود و خادند
سری نکند و به پیش و خجل از ضیاء
چوب سیدند که در کار که شادند
سیدانی که بشیرین بخش جان و
هم در کو و نجات کس فریادند
دست پاچار که بر پشته و زانو
آرد و بر وجه با مطلع است شادند
تا با دم صدف کو مری استعداوت
تا حسن و خمار که در دو حه اردو شادند
خنده در کتب علم ازلی استنادند
مشکهای فکری تیر بر ویر بادند
سرو و شمشاد و خیار شک و ضعیف بادند

که مکر بکش از پس کعبه احسان
ست لاغر تن عداوتی او کین
همچو واحد تو معاد او را دم بهر
کور و تشنگان کفری خشم ترا
تا به ربع این گردش غم و کوفتی
مهر بر مهر خیمه تو بجام ریزند
مهر معش کن جمله را بنده ترا
و اغماز پس قدر تو دار فلک
بسته بر چوب انصاف و دست کل
هست در فعل قضا و قدر است
سرور نیست کسی محرم این زو و خور
مهر امرو و نیستی صفی الله علیه و سلم
نخن و کران بر که زاده است
قلب کاران زرد و دوی نیمه نشند
و قشنگی طبع من و اینا ز

که مکر بشه فرد و حشر و فلا
کاتب ضعیف که موی قلم آب
از لعل او و کرا خدا و کرا او اند
بهر افلاک سر اسیم دم حد او
هم مکر علم و وقار تو دور او اند
چرخ و کرد و کوه غبار تر از او
و شتر اثر اگر رفت و اگر شداوند
اثر ان پس و نواح جگر حساوند
که بر خان چمن در صد و پند
ز امر و نهی تو مکر من شتر امرو
مکر آن که بجا من کرم و اماند
طفل حواشی طبع همه اولادند
کرچه اولاد نباشند مرا اجناد
کشته پنهان که باز از رخ شاد
مقش بند زل کرچه خیمه و اند

لیک در نظم کاری سخاوت باثر
مرشد خاندان نظم و انظم رشید
بی رعایت ندید چاشنی در دست
تا بنور که آمد چمن افروز جهان
نخل غنیمت ز خزان اجل آرا چو سر

سپهر می قلم صبر فی و نه را
که بگوشتش از دامن جلود کشتار شد
که دغا های نو آواز ملک ابر او
مجلس افروز چمن سر و گل و شمشاد
زاکه در میان او خلق جهان آرا

در میان ثابت و قانع
بزم نه خج بر چارم چار کانی
نافه حکم قصاصه که آمد از قدر
اینهمه مرده بود کشتن از نجاست
نهیست پس نمی او کشت با جسان قطنی
راش از شامسوارتیک که گرای کند
خودش اینجا که مد بان کد از یزدن
عید اصحابی صمدای کشتن فاجیح
خواهد از زخمه دیرین کینه فیروز حصا
و سنه یشتن چکان می گلگون نخت

نوبت گو کینه دولت قاضی خانی
قاضی عسکر شریک از خاقانی
بطن بطن ز صلب علی عمرانی
بجس شد سبب او محب بر پانی
ریز را افسوس دور کندش بکشت
جامه بر خود بدو چرخ زنی وانی
نور را خلق میو بدو بر فانی
گلستان بزم خج کند بهانی
چرخ را بر سر دوران سکند جوانی

قلبانی کنش مهر و خورشید چرخ
دج غمیری نوام در معشارش
وقت حوصدا نم که بان شان و عظم
ای که در حضور من تو خورشید و بدل
وضع کردون پی کن کش حکم تو شد
بدوام ترا دور بد و زنده رپه
شود اندیش حکم تو کرش پاید
زادار و زنده و چنان نبی تو دل
در وجود تو هر کام پیل عید جا
غرق چون حسود تو د از حرکت
عاصدت راحه در خفته نقد برین
که شود ای مایون و تمهار جهان
فرقدان ارسم باطون سکا
بر لب منم قدم تو هنار و برینک
پس پرست پی استن کیش

آن بنار که بود ای میسر شانی
که ابد بر سر طهار ازل سپای
لاف اعظم شانی زرد و خجانی
خانی از زرو سپست که میگردد ای
کوی موصوع بود از پی سر کرد ای
لی آن او سپید شفت و رانی
که بود را غوطه دهد در غو شانی
که به فرد و پس کند و سونه غانی
ای می برخوردار غایت بی پای
رک او فرود ریون کند سر پای
دست به قراط و قضا داروی سدا
جغد عشا شود از غایت آبادانی
داغ فغان تو بر ما جید بی
کشتی که شد از موج فغان
مرغ فکر ترا چون غرق پستان

کب صد قافله علم ازل تا بهت
 سالخا حفظ تو با عهد به یکجا دارد
 در پیستی که شود حفظ تو متعبر شود
 نیز باران اوست چکنه با تو یکست
 هفتک بر سر هم مضطرب امده بجای
 که خاک شود و متعبر لایان آید
 پست نعل و شتر کسر بنال و در
 و ادب را بد فنا تو سر موجودیست
 مست طغرا چه غرور تو ز دیوانه
 همچو مای زبده قطره جاوید بحسنه
 از کل خشک پی پی سری چون کل ز
 سرور است کلام پی پی مای
 زیر پست باده من رفص کند بغض سخن
 خاطر من نور و در ملک سخن خاتم
 بنده طبع من از او بر من لکی

غزل

حاصل فکر تو در یک سفر و خیال
 در خلعت و اردی آس زده را از پای
 بال بر دوش شمع تل پی در شمع
 هر حفظ البیت کلام را بر آید
 سر حق سفر و نیز می که گسی همای
 وقت سپهر جزو عرق ارشاد
 مومنانی بود کانی آن دیوانه
 غیر کید که بذات کرد و فانیست
 سپهر منشور ازل شمع و بی غوا
 کرد او فقط و از بر عطا بار آید
 روی و بده مراری که قدم رنجانیست
 وحی مال کند که تو سری خجانی
 در سخا خجکت چون کلام آید
 خاورانی چه شد از پشم و سر و آید
 که پست عم آتشکی و آید

کس چرخد یک زغم از بی سانی	با شمشاد که زلفش موزنی سخن
ایویم نبرد و سو سپهری نانی	قصر مرور و همتیست چو صبح زار
نه چو خورشید جم در بدر از عیانی	چو قطب از همه محبوب و مدارم نما
بهر از مدت مداح و رقی کردانی	مرح مده و چو سلم شوی و مدحت تو
بهر آنت که ز شرف دعا پوشانی	نظم را چون شایع نهادی بر سپه
ابر آما که بود مصبش در وانی	بادر آما که بود قاعده فرایشی
سایه باین سرت ابر کرم ربانی	بفرایشش دست باد و خاج مکی
بهر از عافیت و عمر دامن دانی	باشدت عافیت دایمی و عمر دراز

من مکتب انوار ابوالحسنی است که بنامش بنویسند

دگر می ناله از بار پا کلک	دگر می سوزد از طبع سخن سوز میسر من
دگر زد سایه بان حمت این ابر طبر	دگر شد بوسه بینان نظم لونه ایتم
ز قلم من اندر رقصش پی نایتم	دگر از جگر که بر لبه رخا دل آید
که که خواهم بچشمش آید در حین	دل کرمی گرفت از حدت این باد و چید
که دارد خوش عبوری بر سرش	سر اسر شو شام روح و استنشاق
پا تر کن دماغ دل ز سر خوش صبر	شارد و مغر جانم فکر و جوید در سرم

می اندازم چو کرد کنه ز پر زور ز کرد	چهارمین معنی نظم درین
مرا حب توانی حب ادا درین	از محمول محال رفت کانه ناکیز من
در بنام کعبه نوازانی کو که از بند	عنان یکستیمیر ز معانی بر خیز
بوضع لفظ بکر فکر زاید طبعم	که در سپاسان معنی خوش آورد
پیدا نم من اندر ملک نظم اندر نام	درین کشور سخن بر باد می بند و میر من
ملک جیت ملک سخن کشورک طبعم	نظم الملک کتب فقر و راد بر من

مرا گفته بر نظم امورم بر توفیق منی
 ابوالحسن آن کزین کبر و شجاعت

طهر قد و پیشینک طهر الدین	ایمیر زبد و اهل زمان نمی امیر من
دل خود مدوی طبع اثر آسایش می	اگر چه در سخن روح اثر آمد اسپر من
اگر بستم محرم از سخن برست	و که می سپهرم سپاسان و چهر من
کلام مبدان نظم را اگر چه کل عشرم	بود عشر شبیری از قفس او کبر من
کیم با او برسد در شاعری و عجب منی	که در این خاشاک من مرده او است پر
ز یاد جانفرای او روان مرگ ای دل	ز مدح و لید بر او نمی منت پذیر من
به فیض طریل کویم که همانم کمین او	بخورشید ملک کو بد که سمر از صبر من

بغیر من او کلکم اگر دست سر کرد
 زمین سب با قرب در پیش من کرد
 دوام چشمه بر تن یک در فیض من
 دل از خند خنک لبه مطهر من
 پا و او ضمیمه بیک بر تو میزد
 خورده گشت خیمه آب اگر در حوض من
 نوی آن گل که بر شاخ ازل از من
 زان ازل ازل لبر زده از دست من
 پریشان و بی ثبات زده ز پرده اول
 دین بعد ضروری ز ترده های فکر تو
 مری که شود سر رشته کار حفظ
 نمی داد و دادی دعا از من ساز تو
 من اسیر گمازم میدان دعا تو
 الا تا چشمه شیرین حیوان تو افرا
 بعد ارجات بگو از خود کان دم

بر نچرخ چون بند دق های صبر من
 موای خلد و دور از حشر من
 شرح میکند خورشید حرف انوار من
 چو که بر خاک صفای چشم من
 شب از غم بر افکند تلک من
 شود چو خورشید از غم خورشید من
 بدر اگر کوش جان بود از باغ من
 چه کجاست تا از آن در ظرف من
 شود اگر چرخ میل اندیشه کرده من
 خبر دار و دل اکا و من جان من
 با سبیل که چشم از سر من
 که در امثال از حد من بی نظیر من
 اجابت خانه رنوار از مکان من
 بزم نیستی غایت من چو شور من
 جونی بر جایت افزایدت جی من

نغمه

مستدیر

نغمه

مرکز فنی شبیه‌سازی و آموزش محو

برای ما این خدمت و باطنی و سیر

۱۰۰۰ من غلیظ غلیظی می خوردن تا غلیظ شود و در میان

باب پنجم در بیان

مجلس محت غزا و ارد

محرم الحرام ۱۳۹۹

پای برفوق شریاداد

مہند آرائی مارت کے نمبر

کرم و سبزی و الی و

قزو العيس خلافت که خلف

کم جواب حسب ذیل ہے :

عن مسدود محمد بن الحنفیہ

از کتب معتبره

انکہ حلقہ فکر میں صد

مجمع بحب الفصحى واد

و من مضمین دال مردود و دال

و من جانشین من می‌دارد

خون حسن کرسی ارشاد و طریقی

عشرا بر سر یک پا و در

مرشد ای که خود مرجع مدح

عش اکروش سو جا و

فضل مرصفت خوانند ز روضه

روزگار شید معلا وارو

نوعی از منقبت رسالت

جنس برعنت کہ کا ۱۹۱۹

میں نے یہ سب لکھ دیا اور ارج

صنف مرجع کی طرف

کلمہ جو آں منظرِ نیا مستور

نظر اشراف علی دار و

در نظر انیمه رنپا دارد	آر آن نظرای منطه را
کردل و سوپه فرما دارد	جان و پاک بود بانی نیست
دل هم از دوسو سه اشش و او	جذب شوق نبس و بر که زود
آب خضر اشش موسی دارد	جسم باکش ز غنا مر کوی
وحت و امن صحر او	وامس دولت عالم کمرش
اگر کرم صورت عشا دارد	قاف تا قف عطا شش وقتی
که بر آن خاں سپه نی دارد	دو جهان حقان و جو در خالی
خرم سپه اروی حب دارد	فرد خواب مده شب سپا
عفو او عادت دریا دارد	ذلت ارکو بود غوطه و چه
بوی زطر فوج را دارد	بمبشتی صفیان خلق خوش
اگر مرکب منجا دارد	با مخالف و شان شیرش
با در اسلحه بر پا دارد	آب ابرشش اشش او
با دانه موج چه پروا دارد	حق کند بحر و سپی کشند
روشن فکر و دان دارد	از مادی مطالب همه جا
سپه که بر پی فرود دارد	راشش حشرت امرو شد

سورسودوی آن اصل سرور	شور در کسب خضر ادا د
زمره از پیکر خیزد و پیکر	دست به کف جام مصفا د
شام بر خراج احوال سپند	مر که او دیده پندار د
از شوق نیت فوزند و پیکر	که سر بخشش بخا د
جمله اش اوج ثریا و سر	دارد آن که در او جا د
زبان تابخ ز فاف است	که جا اوج ثریا د
مهد اوجوت دور او زمره	از فی کسب شرف جا د
را آن سبب بر سر	سال تاریخ و اثرها د
اثری بهتر ازین نیست که چرخ	دور برد و زمین با د
شرف و دولت اقبال او را	روی بر سپیده اعلی د
انچنان دولت آینه د	مست نزدیک که ما د
بر زمین باو سپاس فلک	تا ملک فوق زمین جا د

ترکیب و معنی شاه پند شاه عباس مجاورت

ای رخ ماهیاد کسور حسن	وی به قدر فغان ز پرور حسن
مایه حسن از قیام چو شید	سیاه است کم مباد از حسن

<p> خج در دوار ضرب محبوبی داع عشق و برپس دارد خطبه کل بنام زونی نو کرد بنت دوست که تیر کند بهر مکیضه اش آب حنت عشق را به شاد زینال اکبر بر سرست سایش </p>	<p> دو بنام و یک بزرگ حسن شمع آن سر فراز از حسن غده لب خطب بر حسن رجه حسن در برابر حسن هم بر هم زنده و فر حسن آفتابی در آید از در حسن که شدی آفتاب از در حسن </p>
<p> اکله با دروگر مطهر بازو آفتاب ز در پسار </p>	
<p> شده ام عشق و با جان عشق فهم هست جسم نفس پس عشق زیم ز لب به موج نفس بر سر حش زید به پشما بر خطا تا زو ام ملک چو کس زاده و عالم کی بست منوز </p>	<p> خطبه عشق خوانم از لب عشق نغمه است مرغ قاب عشق قابلم یک شده لب عشق لوح حکیم من مکنت عشق رشخو از دم مذکب عشق این مال میبوم مغرب عشق </p>

دخالت پرست نیست	بغشست آواز نیست
پیش ازین خوش گشت موز	چهرت انجشت با نذر لب غش
باز گشتم بگو که گشتوی داد	مشمی شکلات مدب غش
اکله طوفان غش از حوست	
حسن جسم و جسم را روست	
مغ صدم غش نیست	لب با غم غش نیست
بامه منسی و درویش	ما پیش بستم دل حش
کرچه پوشید و موله با غم	سحقه جبریل شایست
طبع و پوس و خرد حش	پسلی غش با نذر نیست
از دم غش خون برافروزم	آتشیم و ز بان با نیست
شرکشی و دو مشعل کفر	کمر کشی و دانه دانه است
ورق کشتی یزرا حکم سحر	غش کشتی عاشق نیست
زیر کاغذ داغ تر و ارد	ز کجاست که در راه است
شاد و اسیر بر آستان ارم	آسمان کرچه آستان است
اکله کر افلاک بآب رود	ز مک از روی آفتاب رود

اکه چوں سپا غمخاب زند	عش این دورق بر آب زند	
وقت شمشک پیر	سنگ برابر و آفتاب زند	
زانش قدر او شعاع چو پوی	بر تن آفتاب زند	
چرخ در موج خیر اجلش	دست رد ابر حجاب زند	
چون بند در رکاب دوتی	نفسش دست در رکاب زند	
بنی طینند اگر به بستن	می نغمه مود و شباهت زند	
آب اورا چه جای آلالش	که لبی بجز در شراب زند	
رؤیافته که محسوسین هم	بر میان ذیل حبسناخت زند	
ابر آفتاب غلبه است	ناباکی خیمه حجاب زند	
رود را در زمان فراش	نیست پیش از دور و روزی لاش	
خرمی چون طبع بار کند	طبع او ناز بر محب بار کند	
کر با و روزگار پسترد	تلفه در گوش و زکار کند	
جاده او با هر پس پشنام	بخش فلک و قطار کند	

<p> شیر را چو شتر مه کند علم بخش رنهار کند دست در کردن گیسو مر زمان عالی نگار کند کرد و سر کار و و العار کند کوعد و آسمان حصار کند </p>	<p> مار چال و بپشه زرم زور میجی اجل ز نره او خاطرش بکفش کی مردم روز و شب نگار و میرش طاهر و طینت فخرش رای شامت آفتابش </p>
<p> اکه تعبیش خود بنال زو معنت اندام آسمان لرزد </p>	
<p> کو و بارش را بر بند که قضایا کرد و قد بر بند ننیش از پندک تحریر حجب جام و تنه ز بند بشمار اگر کر بند نج جو رشید و شب قرین شب درین صدف کمر بند </p>	<p> کرمق پگون کمر بند ست در کمر بست حکم چنان دست تقدیر آسمانی را بسیاست غوغا باند اگر رایش آن صاحب مضیضا کاسه چو پسته ی شیرین تا شود و وز زرم شادمار </p>

<p>صحبگان که کاروان سر در دروخت دعا می شد</p>	<p>بار پر کلاه بکشد عقد میساق با بر بند</p>
<p>عرش و پستی مکتوب دارند بر سر آن دعا می کنند</p>	
<p>ملک ایران ظم ویران بود دست پداوار پیش بر در کلود او خواور ارسم نامپان مرمر ز او چشم پشیمان غبرت غن عالی را عین دزغ فاب غابت کشت زال رستم عهد نخ کجسته و عجم کویت ش به آتی روی کارا و در</p>	<p>خجسته پند در ایران بود سر انصاف در کریان بود نفیس الماس او و سوار در فی عام نیل من بود دره خاک کور لرزان نوخ وقتی نبود و طوفان بود اکه افرا سپاس بوی بود در تن مرد و جهان جاب بود ورنه ایران خاک بجان بود</p>
<p>باغش از آب عدل حرم باز چشم و چراغ عالم شد</p>	

شاه عباس نایب نشست	نعلین بران نشست و بخت نشست
که چنین گوهری بفرود نشست	بر سر و چشم نایب نشست
خوش نشست اینجا که پنداری	در میان و چشم نایب نشست
منظرش را چون خنجر زرد و سپهر	مهر و بر در و نایب نشست
غیر عدل بود خاک برین	در زمین سی که این در نشست
جای نایب پس ظلم دم عدل	بر بکرهای بخت نایب نشست
رحمتش نرم تر برست امن	که ز غم ز زمین نایب نشست
خاست ز نایب چون چو شبیه	اکله عمری که در نایب نشست
باز کو بار که بدولت نشست	نعلین بران نشست و بخت نشست
<p>اکله ارشاد آفریده است</p> <p>هر چه دانست بپای او است</p>	
ای ترا اولیای دین حبیب	نایب حبیب صاحب ارشاد
راو کجاست امیر پادشاه	علم ارشاد در همه پادشاه
ولی این ولی است ام ولی	حرف نایب ظرف این نایب
برو دین لعل صفوت تو	کز صفی زادی و صفی رتوزاد

روح خیر الانام بر سر خوش

از طوک که شست تا آدم

خسروی لیک خروجاو

کرد و از هم آب اگر کرد

لبک از آن آب بپزند

پای کوبان و فوق این اولاد

سب بچینس که دارد یاد

که ز نوک میاب شد فریاد

شاه عباس پیش بر فریاد

روشن این نام کوزه در ز

مجمع ختم کن شیعه که دعا

ناکر برست خاصه بعد ما

داوژت داورانجه بن

چار سوی و سیع جادو را

سید باجج فش مشیت

پنزد آنکه از خلافت دوم

ول او میربان و فرنگشت

دست یاقوت نیز در پاست

ناتبد این دغای دولت را

مرکز کپشان مع ترا

حصص جان و خطیر زبان

چار رکس از چهار ارکان

دست باز و حصار یگان

نفس عمر کا و سوهان

دید و ممنت از طبعی جان

یکه بر د از معدن کان

با اثر غصب باد و چکان

سپس مزار و سپیل

مجله‌ایست حاجت‌تفصیل	در جهان هر چه باد بآید
به هر این عادت لازم بود	این عالم است بر هر کس

تکلیف‌های الهیه

وقت حسن آن بود که سلطان حسن	رود و شمس بود در ایوان حسن
بود حق بی بری از شاح و بر	سر و سرافرا پستان حسن
ناله به کوشی بر پینه بود	بسبب غمی که پستان حسن
سر زنی و در می‌کنند و بود	تغ رن غم و بغضان حسن
آواز آن دم که به بغای جان	جلوه خراسید میدان حسن
عربده افشا و بد بنال ششم	نار و آواکین مدایان حسن
داد حکم بشکر و پیشانی	کشت قلم کشت خان حسن
پایه تقوی اساس و رع	کنده رخا صده طوفان حسن
کرد روان جانب اقلیم عشق	حکم طلب منشی دیوان حسن
کرد هوا بنشین طعنان گرفت	آتش غمی آمد و در جان حسن

در حبیب

کشت جنون به بزم عشق	داد خرد دست بزم عشق
---------------------	---------------------

پاش مغزید در اول قدم	عقل که بودش سر ز عشق
معرکه دوست کنی کرم شد	کشت قوی طنطیکه پیر عشق
غمر زنی شست کنا دوست	بازد سوای پس بل پیر عشق
جان مو پشناک میدان د	بوسه ز زبان بر دم شمع عشق
شد دل ه میگرد و موف	شد سر ه صومعه پیر عشق
کلبه ویرانه دیوانه	سر عجب سود ز عشق
شد پیش قلبی ز کار عیاء	این که طمع داشت کن عشق
خاک ضعیفی ز فلک در یکد	ان که کان داشت پیر عشق
کو سر عزت به کوی خاک نه	
و انچه حسد بر دل افلاک نه	
بخرد لایق می گلگون رستم	لا صف حسین به منون رخم
خوان کجاست ز بکر آرمش	جام شراب ز دل ریخون رخم
مزن نفس از غیر سیل سیر	آتش ز دل پس خون رخم
وقت سحر کا جزیل و	بر سپیده غصه شینون رخم
نشت پر بخت زبون آرم	پای رس طالع وارون رخم

رفت ازین غمکه در دینم

ز غمزه در کتب عشق اکنیم

برز بر شاهشین سپهر

نوبت شمشاد دل پنج

چشم ازین ماحله پروانم

لوح حسنوب بر محنونم

محض صفت خرمایون زخم

بر نر کینه کردونم

پشت برین تو دغیر کنیم

روی درین کینه اعلایم

ایرج پوزا بود که در چنگ بود

بوی می از روی خرد بر در

نغمه این مطربشیرین کلام

انچه بکند نیامای مینت

صیت علی جام می کست

دوش که اسی حوسر مضری

حسنش فکر از پی ان من

کو که بر سپید چمنم

نیز من در غنچه در میان

سوحنت دم آد چنگ بود

ایرج صنوبر دوچه نرنگ بود

ساخت لی رزم که ازین کدو

در قهقهه ده کلرنگ بود

انچه بر آینه دل رنگ بود

حزرو این کلاه اوز رنگ بود

زین نوک کاکش رنگ بود

اکه زیاری منش رنگ بود

اوست مهریت منی درین

<p>ز ان زوم ش صحبت برون تا نزد بوی محبت برون</p>	
<p>است شوم از نسیم کایا کر روم و کر زوم میبرد جلوه سپیدی زده زخم کج اکشش شوق فوی خفته خند غمش در کم موکشان بویفت در کشش مصرع ممتی ای محرم درین کمن ممی ای بار کس کاین دوروز</p>	<p>سرچو کنم از در خلوت برون تخته خیرم سپاس برون می شد از خلده غریب برون میروم از کج غمت برون میکنه از خلوت است برون میرد از خا طبع برون رفتم ازین بزم محبت برون میرم از کوی تو خمت برون</p>
<p>پسته دلم با غیب غمت ممتی ای جان جهان تیرمه</p>	
<p>دوش که جان مطلع او ار شد جواب کران عارت حر کرد طرد دل سیر کنی شد</p>	<p>خلوت دل فخران سر ار شد بارکی عقل سبک ار شد پس کن صورت دوار شد</p>

شادی آمد بر منم	گرمش خانه چو کمر شد
در زد و بگشودم و بجای دین	آمد و نشست و هم می باشد
ساقی مجلس شد و می خورد و داد	مرد و پسر از باد و حر در
چون و کاش ز آتش می برود	مرد و صبا در نظرم حور شد
دست چو بدم در کوشش	رفت در آغوشم و از کار شد
عظم از آن باده چو شمشیر	چشمم از آن خراب چو پدید شد

داشتم اندر کف دگر کوشش

دست چو دم بود در آغوش

ای همه آسان شو شکل ز تو	تو همه مایه غافل ز تو
کرد و فراموش کلان شد	ببسل جان در نفس کل ز تو
لطیف کن و منزل خانه کن	خانه ز تو باز تو منزل ز تو
چاره دل از تو بخوام که	چاره ز تو در ذره دل ز تو
فضل مرا بده منر خاک جمل	گر کنم کسب فضیل ز تو
پر کن ای شمشیر اضطرار	منر کسب منر قائل ز تو
بس که مرا دل خود بطلب	یا قه نا قابل و قابل ز تو

آرزوی خوش و خوشی کرد مطالب همه بودند ضد از توئی مطلب و مقصودا	کشته کرد در دل سایل تو کشت مراد همه حاصل تو آنچه مراد دل او بود است
اجابت دایم زاده غنیمت صانع میرزا و تنبلیت نه دهنه دهنه	
این منم یک ارغوان نام مسند این منم که بعد چندین کاهیهایی بحر این منم که در پی پنج خاری آید چنان از یکی مغز درون این جام لبریز از یکی چشم بندهای سر خط در کنج حیل منه دل کوید چو سپیده شامی خطا	این منم که دست ملکوت مسند این منم که از چندین کاهیهایی بحر این منم که در پی پنج خاری آید چنان از یکی مغز درون این جام لبریز از یکی چشم بندهای سر خط در کنج حیل منه دل کوید چو سپیده شامی خطا
بسیار این بود مشغول کردن بر کلی صد کلپناں کل چه لازم زین بر سبلی	
بغ را باز زد و دم کل صفی در کمر لاله و ککرات رکنی دیگر و بوی دیگر قمری خوشنغمه شیرین دارا برین	طبل خوش لجه را بر کوه نوای دیگر غرغره و همش در بار کوه و بوی دیگر در میان نغمه شادی و بوی دیگر

بنی مدهم فضل فروردین چون این روزگار	چون انی لویا اور از جانی بگریز
از خدمت سوی وجود آمد علی بن میرزا	سبب آفاق و انوار و صنایع دیگر
هر کرده نمرودش کوه میز روی	خیر مقدم شاه درویشان صفائی دیگر

مقدمت و امبارک بر امیر کامکار	
میرز صالح و نندون حریف مستدا	

اگر محصل آرزو شد منزه حسن و	در این امید جان از جو و میا بماند
اگر برده شش فانی سلطنت بر میداد	اگر آداب بزرگی آبی در شان او
اگر با شمع را باست شمعش او	اگر نایب ظفر محفل از چکان او
بگذر از رازق که پست شمعش او	هر که سپنی بر سر خوان کم مهن
گویند او در اجرای حکم او قدر	اگر یا جان فضا در فضا فضا او
چون بنجد صرصر آسب در رویش	طبع او در بای آتش فدا و طوفان

دست سپید چو پنبه او در آرد ملک	
ارز و افند مبدم بر بخت اندام فلک	

ای که کرد دور دور ان امار کام	توسم خورده کردن سر کرامت
خیزد از پستان نیزه شیر فلک	هر که ریزد از دم شیر خون آسمان

<p>از صلابت شمع کرد و برین خورشیدی بر زمین آمد را شستیلای شست سزای جان معنی کرد و ارباب و پادشاهان مردود بود از خوفت مح تو طعم بد</p>	<p>راست کرد و غضب چو می اندام آسمان را بجای بر خیزد و دراکرام شکری کرد و دوم کام لفظ روح نصیبی داشت که با بدین خام</p>
<p>از تو چنانی و از ما سحر زین بدوام از تو یک دسام شیرین روزه کاو صلوات</p>	
<p>آن در درج شرف کاو و زین نیم شب از جمیع غم آزارها و صدام شد چنانی که گرفت زنی خرم از کواکب است بفرخنده برستم نش پرو و داران سرای قدر و نظای سلطنت بر انجری در بارگاه او و</p>	<p>اشکاف کشت بخش و در درج سر بود برج شمس طالع کان در افشاد زنم و از ما و نو و خورشید که کشت شد چنان غیب برام این سلی غ کشتان از شرف این قصر زنجاری اگر شمشیر نازده شد روح سلطین</p>
<p>بحر دفع چشم بدینست عالی اراده از ملک آسم و زمین اجابت از خدا</p>	
<p>یارب این کو سر نای افسر و اقبال</p>	<p>یارب این نایبده اختر و ابد و حیات</p>

بهر طاعت از غم ابد سوزند او	نقطه روز و روز و روز مشهوره سال
دور غم شکر ازل شد طوفان کوه	ز اقصای حرج در پای ابد خیال
در فانی خرم غم صدوی دوستش	روز داشت و گاهی اجل کمال
بار بار غم شبید که بخت غل	سایه پیرش حال ملک را خال
تا بود و نهند و شبان البرطل گاهی	ز بار و ان او گاهی شش شبان
حزب جان روزبان شفی بود راجع	نکر و فکری جز دخی دولت او سلیم

کتاب المانی فی مرثیه پیچیده

ای ماه محرم آن وقیع دیدی	هست که چش مر با سیدی
هست که کم شوی درین چرخ	سر مشبدا که باز تو کردیدی

در مرثیه مرحوم میرزا غنایت دوستانی

تا حرج به پهلایان سپید کرد	زین کوه خنجر و جوارم کرد
رویا نیکبایان امید	نجمی که ز رخسار غم کرد
سر حلقه بزم زندنی که را	کشته وادی عدم کرد
در عالم شمع دل فرو برد	روزم تیر از شب درم کرد
دستی که برو قدم کران بود	از تیغ اجل مستم قدم کرد

<p>دشمن غم ز کار بر داشت این ست برود بود هم برد</p>	<p>دشمن هم سپهر نمود این کار کرده بود هم کرد</p>
<p>آزرد و دلی به دایع عیب جان او بصد مرا در گهر</p>	
<p>اس یار که یار نازین بود بناز و عنینم خانه خود را رفت آفر و بر باز اترست بر زود سوار گشت کوی خانکر چرخش ارکم زود طالع چه کند زمانه بکین دای ناگشت چرخش کشت</p>	<p>باغش و شمعش بود وزید و سفرش عنین بود اول سفری که کرد این بود ریشش از برین بود بر بود که پس در می بیند او را چه کند فلک برین تا بود زمانه بچنین بود</p>
<p>ار دست سپهر نیامده وز دست زمانه داد بپدا</p>	
<p>زان طبع سخن گذار افکوش زان ناطقه سگرفت حسن</p>	<p>زان لولو آید ار افکوش زان خانه سحر بار افکوش</p>

صدیف از ان کمال و دانش	زان علم و ادب نرا از کس
او بود بهار زندگانی	افسوس از ان بهار از کس
رفت آن کل و غیر خارش	نمک شست پا و کلاه افسوس
آن رخ که بجز ذرافت پر	شد طبع و رو را افسوس
نازک بینی که بود چون گل	شد بجز جسم ناز افسوس

آن تن که ز جاد بود در شک
دینت شد و کل بسک

کوکل و کر از چمن زوید	پسبل و پسپس زوید
بی آن کل روی و سپر و خط	کو سپر و دایمین زوید
چون آن قد و روی چوین	سرو و کل و پشترن زوید
از گلش در سر بعد صد پال	یک غنچه چو آن من زوید
روید چمن کل و سمن یک	کلچر و دپسپس زوید
خبر نخل غرام از یس	از غنچه سخن زوید
از دل زوید نیال خطش	پسره و زحاک من زوید
در دل گری که سب از خون	او از کلمه بگریه پسرون

شد وقت که زار زار کریم

از محنت روزگار کریم

چون آبرو کو سپار کریم

لب تشنه غم غزار کریم

انداخت خزان کار کریم

در اول و تنب ر کریم

بنشینم و شمع و آری کریم

هر روز هزار بار کریم

چون آب کو سپار نام

بر پنبه و زنی که بزم د

بر نخل نری که در محبتش

برخت کلی که برخت برش

بر روی سپید او بجد نوز

بر باد و فای و یار سپ

صد حیف که نخل زندگانی

بشکت ز مهر صحرانی

ز دوزخ و پچه دست و گوشت

افسون که دل ز رنگت بگوشت

پیرامن زندگی از تو گشت

پای اجل سر سبک گشت

اشکم ز برای شسته گشت

آن نخل و چرخ فتنه جو گشت

آن گل اباغ زندگانی

چون جاده تاریک زمانه

در بزم جواد و شکسته

از دیده تر بپسینش

ایست فلک برای بارخ صدیف زیر ز اعصاب	بر لوح هزار او کو کند کس نخل امید وار و کس
مید و کج کلزار شیخ و آسان	مخی امید کاشت شد کج مرا رزوی که دشت کس
نیصیح و شام و هر که دوش ای نوح و کشتی و سر کن که باز ای دور دانه بر زاجم که دمدم ای دیده باش مطر جلوه پای کند شینی کنه که با غدر خنای ربک روان آخر کشته سپهر چون شکر کنه که کرده قلب باز دل در هم شکنجای و انشیس از دو و آد و شش دل در خشم مرفطه خون کوس شمشیر در خرم که مجمع احسان ابو الحسن	و من زان آبش من خنچ سوخت طوفان نوح در دل من بیگشت کرد ان بچون دیده ام این غنچه یک طغیان خون جگر پای درشت نقد بر غرق در غرق خنجر شمشیر کم کرده بر دجای ششم را درشت برشته سوی دل فلک شکر دشت بر کام اردو هست که در کام اردو کین پسم تازه است که در غنچه صحرای لکوی نه صحرای کلمات در این محبت از پدر خود چرا جفا

خود آفتاب او ج بهشت و جده اند
سر در زین پسر مری و ز جی است

ما بود پس او پسری معترمان نبود
مارا به محبت نانی او این گمان نبود

جان مری بر فشی و ده را که اشکی	مارا غریب و پیکس و شهادت اشکی
چون که دل سخته و عریان و سیه چاک	فالان اشک ریز بصره اشکی
سخت دروان و این شکر بود و فدا	آفتاب دی و دریا که اشکی
چون شعله که شید و بالا شد می	در آرزوی آن قد و بالا که اشکی
میو خرم و داغ بود ای سود تو	عقل از داغ بر روی سودا که اشکی
علم و ادب و عینیت و جان حیرت	بر روی و نام یک دنیا که اشکی
کافور صبح خمر نه ممش مکر	داغ فراق خود که مدیحا که اشکی
جانی که نوز بود و در و نشد بهی	چسبی که خاک بود با واکه اشکی
کامل از آن شخصیت می کاش و بد را	آن سر هم بود و غیره اشکی
شده صرف مور کل سلیمان جانی	چشم مری در دنیا که اشکی
پشتانی شکو و پی نیکو شد	ورنه ز نامه حرکه با که اشکی
جان و دل و توان و تن و عقل و شوق	بر روی و نامی ارمشید که اشکی

معه نوردار اگر که خود آید

رقمی تو کس رو منی از فیاضه

فی فی من آن هم که منیم برای تو

یارب منم که نوحه کرم در غزای تو	فی فی من آن هم که منیم برای تو
خاکم بر منم که سرم ست و بر سرم	دست زمانه ریخته خاک غزای تو
خود تو خاک حرکت مرا دید و ترک باز	یارب لعنوب مردم چشم غزای
بر رخسار نشسته روان در حران	چون در حران نشسته و آن زلفی تو
بیرک شمشیر ختم زین رطبه می کشم	صفت نصیبت حیرت در
من دشمن بجای خود و دوست دشمن	کویند در غزای تو باد آید
واجب شد قبول عا می تمنع	کویند آید تحت امکان دوا
سبب زلفش و دی و اوم	معلوم از نسبت ای تو بود
تردوفات کرد و دم خاک و کل شود	از خون دیده ای من جانم فدای تو
از کل دم مندی کل زرد بر پیش	از سرم حق کداری حق و وفای تو
خلوت سرای دل و قبرش بر پیش	چشم تو حلقه در ده و لعلی تو
من بر دم نشسته کف خسته دیده جان	چون در بنیاد و کوشش پاک در
نما خاک شد ثبات بر باد رفت	در دوا و حیرت که رو نیست پیش

<p>ای پشکدل سهره کردی بجان بردی برو خدا پی خوند طوشت بارک اوزبان شد و کشتا مکمن آی بخورده شب این پرشت خم جان لبرش چرا خندام چو می نهاد اوم ووزند و نامدم و مکده اشم شرم کردون مذ و صفت یشت یکن دوران مذ بقبل سمعیش از خدا زده آشی زبانه که از یاد ذکر او صدق قضیه ایست بنم که میچکا بر باغبان باغ خزان در دام ولی بست بودید شد این بود چون فرو</p>	<p>وی پرپ بخورده چه نه چون چون کند ی آن نهال ترا بوسه پان کز خون ل سازد و مرا باغبان من تیری بسته است منور از کجمن من دربو پ و دغ دهان بردان روم و شیک و سخت از روستان سبا که شد چو تازن ناتوان من چون شمع اگر چه شعله شید چنان دایم شدی زبانه آتش زبان من با او کز دوح صله داری مکان من های خزان کس پرس و عمری خزان شد باز لطف حمزه معنی پان من</p>
<p>این مرغ را در سر صوت و ضمیر منیت فریاد کشن در پریشانی کرر منیت</p>	
<p>ای دمه دین چو پس شمع سطر سندن</p>	<p>عقد و دام کیده چون جگر بسندن</p>

روشن کمر و خانه پر از بوی سپند	این شب بد و دلم غمیت کرم
مردانه باش و کوه بالا را گرسند	ای دل سپید در صدد امتحان است
کوه بار بجز ریزه درخت سحر بسند	خورشید محو رفت بر افق درم روز
بر خیز و شو و شو کن و بار سپهر بسند	ای طفل است مرد آن طفل کو سپهر
از دیده و زان جل کفر غم جگر بسند	غسل تاب غسل اگر خواهی ای سکر
بر پرده های دیده و حسی از کمر بسند	ای سگ با زب تپش گرسند
بهاوت بند رزم بر کعبه از بسند	رکنی جان من ای معصیت سحر
از پار و جگر گل و غنجل سر بسند	جمع آرد غزای بکر کوشای پدر
در کردن آرد بر کعبه انچه در سر بسند	دست فسخی بخت ای یقین کور
شش رشت است زرد بر او سر بسند	بر پشته است پر از سوسن و سون
این پشیمان سوخته بر بال و پر بسند	چون غم بزم اینس کنی ای نمانی

فی فی که بینما سگ روست چو شمع

زین خانه رو مباد که سازد میان جمع

از سر و کمر سپید این خوشستان	از ناله غم این کستان درین
روزی بهار و باقی دشت خزان	بر مانع مانوس شده اردو فرزان

<p>کلزار دل که آب طرب حور و غم خورد از کان خنجر بر اموی حرم مرخند بود سخت دل دست محمد امیر پس از آن طلاق کشت و بخش زان در سر و بحث و منظر و کف و خم چشم کمال داشت مدارالاه و شریف برامب و دوش که دون بسا او و دفع طار جان سپر کربا شد فانی بجای سر سر مو کر نزار جان درازین حسن ز دولت بر و دای جان</p>	<p>در بهیشت کران تا کران در تبری خاک که گفت زده ای جان در پر فلک دروغ ازین جوان دروغ از وقت معانی و لطف پیمان دروغ زان در کفر و حکمت و عو و پیل عین الکمال خنجر نه او شرامان دروغ پر شک بود و در صیدان جهان بنگ جان در درم از تو کی بودی آن دروغ بودی جوئی از تو پیکری جان دروغ سر ز دروغی از سر در آوار آوار</p>
<p>در چشم نه شد چشم روزگار حریف حیف از تو نور چشم در صدمه از حریف</p>	
<p>بجز خور حریفی از آب شکر سکن کلو احوال آن که مرغ بخت است بی سخن ای طعل نو شعر که نیستی زده تو بود</p>	<p>حالات چند روز و جدایی من کلو میشنی از نپاں بود احوال تن کلو در رو که گفت با تو زمره با سخن کلو</p>

آب ز چشم چو روی و نان از کد ام خون	از اولین غری و باد وطن کج
شست که ام آب بر دهن کرد را	از کرم و سر دش ایل مار کج
کوشوداشت عادت این پند	چون در جواب اولت ای چشم کج
با دور و دور شب انش دشتی	شبها که گشت بونست از غم دور
بر داشت یکیل تعویذ شب بخت	بر پست که ریخت کل و یاسین کج
تق جود و سوز اشح تو شد چه	بر مجر تو عود و در آن بخت کج
مازکی که رشت جانش کار حش	چون ساخت درشتی مار کج
چونست بر کلبه روی موی نو	با من حدیث پسند و سر و سم
از پرستش شب اولین کور	لب بر ارم نثار و دمن رو کج

هکمش است ل من از حال من بر سر

بر حال من که کن احوال من بر سر

مسخ نیم سبل بیال و بی پر م	در دل خون کرده و قرض مقرر م
ان شپید و تخم و آتم میر سپ	دیگر ز جوی شود و خاک بر سر م
بیوی از بدم و بی زکی از حال	چون نخل رشتی سوخته بی برک بی پر م
مردم از وصال سگر خور و نامه	در عید رفته ده زبال کجوتر م

بر در که اجابت بی مثل و بی	در پسته بر دستان زولا و صددم
کشی کشته نوح غرقم که موج نسیم	بکشته ده بادبان بریدست کرم
ایوب مطلع رخ بختم که کرم در د	عقد دوام پسته بیانت در برم
یعقوب نامه منم من که یوسفی	چون او درید کرک اهل در برابرم
در هشت چو کلنجی ز دود و دل سیاه	خاکستر برم و کا و در برم
چون شعلی که روز غار نسیم هست	از کا و کرده آتش غم خود مجرم
نسیم نه روزند که کاستر غنا	حیدر و در کهن نوزاد و اخلاصم
بن جلد چشم و دو سه شبها آسمان	پس چون سپار و مظهر صبح نسیم

صد منت از فراخی حسن غل کشم
روز جزا که مکش را در غل کشم

قد منید و ام نه ز پرنی حمید	تا گوش این کان غم خبرش کند
ن نسیم و یک کرده پراز جوش آمد	این سنگ آتش که چشم حکیده است
ناصح نبوده است در آتش بر آید	دستی ز دور و آتش خنک می زند
سروی که قدشیده و بخوانهای	دست اهل ز ریشه خام بید است
معوم شد بوسه تنج و دوا	بکس شکام ز سر غمی بشید است

ای نوحه کر خوش که چارمین سوز	هستم اهل نیست و می آر میده است
رو دس دهان چشم بندید کین بر	از غم بر نوزده و عالم ندیده است
غنش نوزده بنای نازین	از شیر نازده ایه مش و رید و است
دوشش نجات بر سر و چشم بر سر	نفس سپید که کج سر و نوزده است
چوب جنازه پای کشان میرود و در	کین نخل در امید رشتان بریده است
کهای نخل او و فواید میکنند	یکس و جوان کلی ز جوانی نمیدانست
لب لب کشته و مرگ و شرح میدهند	کلفی حسرتی که ز خاکش دمید

یک بر یک بنویس کل سوری میارنست
در این سیاه سال امید بمانست

از دیر پریشم و از کار و بار او	رفتم که زنت خود بگشتم از دیار او
از او پر شر و طاف و کوسه که در	ازم پنج و صبح کیم بریدار او
شب سپید شب من و روزم صبح حشر	نزارم از زمانه و سیل و نهار او
پر که لاله جگر کیم و ناله لب لبم	کلزار او نوازم و صهوت مزار او
دل صد مزار بار و سر مار و داغدا	صحرای او میسکنم و لاله زار او
در خاک و بنهارم ابر و دونه	آتش آه از گرم در بهار او

<p>کوی که مله بود و در ششم علم را ای میوه خون سوخته دل به او کن کارم به نخل سبزی تارخ او سپید بی خست بار بر تن من موی شمران پشت پان کرانی نصیح می گفت کرده غمت زمان به افکار روز</p>	<p>تا کی رود حقیقت در سطرار او کام دوم پوشش لوح مرار او میهنات ارکنا سر و سودای کا اه سپیده شده در خست بیمار او چون رفت بجای خشم ز بار او با پوست رفت از کف کفرم مهار او</p>
<p>برداشت دل ز در جانشین کل بود جان دگر از آن کل کلاب بود نمود من هزار و هراسان نازده مجمع فروز مجلس خلوت سزای پس امکان داشت و سبب حاشه ملائک جا کرد در حاشی بجزیدمان که بود هر کلام حکمت و شیخ حدیث و فقه</p>	<p>تاریخ جزو وضع معانه او دل کشم دومت برد و سپه تاریخ مشتمل نعمتی و جبه جان شیخ ابوالحسن از کل کلاب کرد و روان شیخ ابوالحسن در جواب گفت نوحه کمال شیخ ابوالحسن من نشین صد رخسار شیخ ابوالحسن دیگر نشین من مکان شیخ ابوالحسن بجزید جان حاشیه اش شیخ ابوالحسن استاد صرف و نحو و پدید شیخ ابوالحسن</p>

نه خرد کرد چو شمشیر فلک بکود	گو با که رفت از رخ فاش شیخ ابوالحسن
از کشت و خفت مهر و دین و دین	شاه غزای قطب زل شیخ ابوالحسن
در نو جوانی از سر بار بر سن جوان	بر چند رخ و بخت و دکان شیخ ابوالحسن
ناخود و سود و غم و سودای زندگی	سوداگر مست و زبان شیخ ابوالحسن
سینه مغالطه فقیه که در ماتم مهر	بایست بود و در پی خواش شیخ ابوالحسن

کر خنیت عصمت او از دغای ما
 او بایست شمع ناله صلی الرسم بر دغا

یار ب دل او سپه و زور العود	سر کرم اسپس برده سرای سرور
بست که کرد چو کس شانه و	فرود اسپنجه شاه کس رافت جور
جسمت که اسم اعظم و فاروقی کمر	بکجخت اگر چه مار از ان کج دوز
بر دست پات مهر سپیدی او	افزون و روزه و من سبب مهور
تازه چو خوش نوز بکورت ملک ز غر	خوشبید و نه شایه سپهر
کو رزابه کوری خنثی بر یک	خوشبید خنثی مشعل کردان غر
از فیض رحمت ازلی آتش سپه	در جان آتیب کو رازان خاک کور
از فرط نور معبر دین راه نوح	صبح نشور عطسه هانی القور

<p>بار بخت رحمت کجا بود یوم الحباب جلد انظار نه تو اسلاف با آدم و اخفاء بحش مرخند بوخته است دل و صبر نه قدر تو پیش فضا است رفیع کاست اگر چه کوه بود و کو دواز محصور در کرم و حریسم غمزه راز تو شفاعت یوم انوار چون از برای سنت دل من صبور صبر مصیبت تو نئی را شمع</p>	<p>فنی باینجه نور الله بنده علی طریق ایتیه است رقعی تو سید پشاده عالم در چشم نامم را آورد بدای و ایست داغ غم تو تند چو مردم بر شرم</p>
<p>میان بنای هزار جنگ و کشت مشعره باین نفوس</p>	
<p>میت اخزان من این خانه پوشنی چشم طمع پوشیده پوشنی کشته بوبریش تن پوشنی چاه حسد کرده کمد مردنشن یافت محرم امام بی انعام نباشد تاریخ</p>	<p>مرد و یوسف گم گشته زن په کفان هم از دم اخوان کرک په جم جبراد دین جان کرده در سفر مشر خان کم آن شد یوسف اگر چه مضان مرد و یوسف و میت الا حلال</p>

تاریخ فوت حاجی شرف الدین مقصود

ابرارم نوی و بارید بلا	باز برخاست دریای ام
بربره میان سبک جنا	باز از دست نصیب آمد
بر سر غمزدگان خاک غرا	باز غمزال پسم می نزد
استیهای فلک پر سر و پا	باز بخوندم حرج رخت
بس افاد و عکس را شد	می کشم بار غم خام کار
مویه و است و است	باز بر میزدم از حسرت بود
مادر بر شمش و افشال دریا	که زلف کوهر مقصود فربست
کل مقصود و سپهر و دنیا	حیف و صد خیف که حاجی مقصود
اکه و ادوی و و جهان و عین	زین جهان و دو جهان حسرت
جامع نظم جمع شعر	سلک جمعیت این جمعیت
حیف از آن دست و او و کلاه	حیف از آن خلق و بر و طبع
سوخنی داغ و کر بر بلا	که زرد از زیر سیاهی پناه
شرف خلد شرف شرف	شرف طوف حرم با و پناه
حیف حیف شرف مقصود	به تاریخ شرفش دل کلاه

ماں شہادت نام قلی ملک و مو در پت ابرام و منام

درین و درو که یک کج خراج کام
درین و درو که غفران د امام قلی ملک
شہید کشت پت ابرام و نام خ
درین و درو که زین باغ و در بهار خ
نیک و تر و گرم صبح و شام
نیک و تر و گرم صبح و شام
بروز واقعه آن شہید و محبت
شب و بونامه دیدم مد و بونامه
پاکت کت و در باغ خلعت
سکنت ساغر غم اگر چه بر لب زم
بخان و دم و بر خوک است جرم
زست کرد و بقیع شہید خود را
تم سکنت باب السلام و حور پائے
برو چو لاله ولی بر پرواغ و جہان

درین و درو که مرغ مراد حب نام
که نام نامی و کشت پت ابرام
سر آب شیرین جام شاد و گرم
زین بخت و محبت و در و در
که بود و کشت و کشت و کشت
که کشت و کشت و کشت و کشت
که کرده بود و پر از بوی خوش و خوش
در چو لاله پر از خون و در و در
صدم غلام و لاله و در و در
زیرم پانی کوثر پر جام مراد
شہید شتم و شاد شد مذکر و معتم
کای غش عظیم از کشت و کشت
زند صلائی سلام و سلام
نشر و نشر و نشر و نشر

حرام

زغال و سائل کردن سوال گفت مکرر	شبهت حرام شبهت حرام
--------------------------------	---------------------

بیاض فونت آقا محمد بن ابراهیم

در بغل آقا محمد بن مرغ	که کم و دیدایم چوین و چوین
جوانی چوین چهار زمانه	پس از این جوانی جبار کویان
احل کند ازین مانع سرو کویان	از خود او غمناز دل مانع
بخاری ز کهرار شد نوکی	که بروی بخون کرد و از غم
نهالی اسیر خزان شد که شد	چمن را ز غم خنده شد و غم
بخون زان رخسار سال فونت	رقم شد نهالی سپهر خزان

در شریک و منتهی و حساب بنایا

مفهوم شود که قطع شد عین حضور	از اسپم محرم و زانم عا شور
یعنی که حرام آمده در این عینش	یعنی که درین شده و عالم بر شور

ایست

سحری که بجا شور کنون شده مشهور	و جمیت پی سیمه زد کیت دور
عا شور شده به کثرت استهلال	با عام شور بود با عام شور

ایست

کردون چو غدا نغیده دم میرسد	از بهر پس چو پنجون میرسد
میر خیم انم اسلک کردی میخواست	ز این خاک که آفتاب بر سر میرسد

حیف

شبهه خاک گرد باست عام	ز آن سجد و پرخاک گردید ام
بودی کل آدم از این خاک سر	و سجد و شش اندک کردی بر ام

حیف

درواقع پس فلک تا کز نیست	است که نوز و کره بر آفتاب
از اسلک شمع نور کی شش کم	از دیده آفتاب شش کز نیست

حیف

با سپطنی کزانی حیات غریب	نمک داشت ز مغز و ز در سپطنی
بافز وجود و نبیها از کردون	پرخاک نشسته بد ننگ عرب

حیف

ز فناء که گدای پرده و امل	بر لوح ازل کاتب تصدیق
کاری چون برو فی رضا کرد فضا	ز بر سر غرضش لوح و کشت فم

حیف

این روز و فوات من چون چو شمشیر	برشکی لبان میگرد
در بخون صفت دوان خود سپه	برشک زمانه کنان میگرد

این

عبارت دوست شد از شک و ترا	شد اسک شمشیر که بلا شک و ترا
برشکی لبان میگرد	شد شک به ندر علقی اسک و ترا

این

در روز شهادت حسین جرح دوتا	اسم ب و روزگار شمشیر و ترا
مار و زندی نر و ترا ب ای کاش	خورشید و سپهر و ترا ب ای کاش

این

آدم که برید از نرس و خضر است	در خاک فرو رفت بی شرم و ترا
از جفت این خط که واقع شد در آب	پنهان کردید آب خضر و ترا

این

در روز شهادت که بلا روح این	افق در آسمان غرض برین
از قوت ملک آسمان عجب	کادم بکنند همسان را برین

این

در نام شاد و شاد چوین و خروش	صنایع نشود به کرد و زاری پیش
نابینا و غریبان و از روی	مر قضا و اشک صد مکر اردوش

تایید ذرات یار جانی ملا اسپه ی

یوسف و صد جنک و چنگ ابل گشت	بشرم دنی با سپری مثل اندازد
هر محمود و سر خواند و به آب شس	یعنی او رست به ایات زل و دی
متخلص با سپری به دینت موم	و اندازد او بقدر ابر و کوه
سرسندی که کلک چو نهدی	کجاست نیک چو فکس و کلک
اندو چون یک بگشتی در غصه	جرم منی شده دی کرد بند قبا
بود و زرم کلا مشردم و مصلاب	بود و زرم کلا مشردم و مصلاب
دست بر پای کرم کرده و در و در	بود و دست می غره او بر سر
نقش نقی بجای که شیدیش و ذکر	بر سر از خم زبان را سپه الا الله
به جانی که اگر جان امشوی	جان اوی و بدل او کردی اگر
نقش بی لب چو مدق و بی حد	باز کردید چو فزینی از غصه
نقش از آن سبط طبع که بر افشرد	آن شش چون که چو برف و برف
بزی و شل از بر عطف و بوش	بعد ازین که در خاک مرد و بکجا

آن کما که کف بحر فصاحت بودش	مرد و بچه زخم جگر آمد به بشند
شوری است جگر کون که مژین جگر	صدق این واقع است و بی غوغا

نیت

کند است کم داس پسر کج رو	در غرغره عمر پسری یک جو
و دشن نهاد و عوض و شد تارنج	باقی با داس پسری ثانی نو

در نیت تا سبب کباب غایب و دو میخانه است

نیت طی که تا بود در رود	ز دیوان غم صغیر کس غوغا
در شاعر کی سپه ان نظم	سمند سخن با فضولی دو اند
در آخر شش مغفول و شست	اگر چه دور روزی از نو باز آمد
چو شش باغی درین عرصه با	اگر چه پس آمد از و پیش آمد
چو کردید دل است ازین نکلده	مرد اکی شش مت جهاند
زندان تاریک و مشکند	نهی کرد و مجوس و صابی ز ماند
ازین نو و بر خاست شوی	دل اهل در برابر آتش نشاند
منکر کرد ازین ملک و بعد از او	هم آمد پسر کر و پستی و
بسال و دغش نصیب شد مرد	که خود را با پارا و با بهر ش

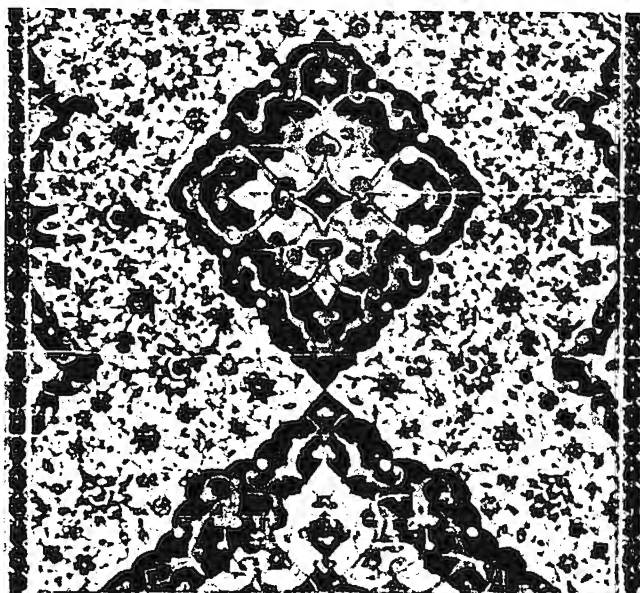
از آن رو که تاریخ این سال نو	که در روطه این شاطی نه
تاریخ قدوم شرف انوار جمال بدین محبت کنی با حسن	
دل بر قدوم حسن آن سنگ بهار	تاریخ یکی حبش و شدش این وید چار
بموز غنچه خنجر خسار و بهار	کرد آب روان و جلوه کردش فرا
تاریخ و نداشت شرف و بخت و وفا بهر آن	
دو شیشه درین کفش غنچه پرور	با دسحری به غنچه و صفت مسکود
با دسحری رفت و برای تاریخ	از غنچه و برکت متحرک او برد
تاریخ نمود و غنچه و فر...	
کلیت دری از لطف حدای آم	وز نور رضاش و شنای آم
بصفت از و خدای رضایم کرد	تاریخ و تحفش رضای آم
تاریخ و یادت ابوعلی	
مار اسپری ابو العلاء نام آم	شادی و نشاط و طرب کام آم
دل آفت که باز کوئی تا بخش	شادی و نشاط و طرب کام آم
تاریخ آخری	
صد شکر که داد از دایان فردم	فرزند چه کیا کفر و بسندم

مرکب فی تاریخ من و فرزندم	گفتیم که فرزند سعادتمندم
تاریخ مولود این خرافت مدبری سعادتمندان و الهیست ما و اباجینا	
فرزند علی شکی کرین در شین	آید بوجود و خط و افرجه شین
از دانش و دین و دولت است	تاریخ امام دانش و دولت است
سب	
پیشینه درین شین	کتابین درین شین
با دسری رفت برای تاریخ	رخسبه دو برک مهرک آورد
سب در این شین	فرزند این شین

صفت از وفه ارضاء کرم
تاریخ و تخلص رضایی آمد

مت

م



ای نام کا نون طغراہ فرہاد	خورشید صفت طالع ابر مطلع
وی بخت ابد دل مشاوان	درد او ای عشق لوفوان کت
شد فانی کنل از کام بردن	باشد سعادوت زود مرید
از خشم تو مینور و ربوبی	روانہ بخت بلبل کج
افزوده دل کا لود و پدر کسی	داع توبہ محکم درد توبہ
عشق تو باین مشغول در دلبیل	جون روح تباہ چون کج

سرمایه نئی در پیش کا خرای وجود او	مرد و زخمی شرمندہ احسا
-----------------------------------	------------------------

ای بسل حمد تو بر باغ سخن جاہنا	وی دل زده ارنامت کن بر سر دوا
--------------------------------	-------------------------------

<p>ای پند بوی تو سرشته بر روی که گریه است آن غم جو بزم که کند و بر این مهوره عالم را ی من خورشید و شمس که در محراب بسیل سوزد و کی را دهان سرمه بری لا دوار کف</p>	<p>ای پند بوی تو سرشته بر روی که گریه است آن غم جو بزم که کند و بر این مهوره عالم را ی من خورشید و شمس که در محراب بسیل سوزد و کی را دهان سرمه بری لا دوار کف</p>
<p>در جان نمی خندد بکس و زان کز ار ر که در کل اختیار چون عجب کریم</p>	<p>در جان نمی خندد بکس و زان کز ار ر که در کل اختیار چون عجب کریم</p>
<p>بست محتاج میان حالت نهانی ما سرمه بری لا دوار کف بزم که کند و بر این مهوره عالم را ی من خورشید و شمس که در محراب بسیل سوزد و کی را دهان سرمه بری لا دوار کف</p>	<p>بست محتاج میان حالت نهانی ما سرمه بری لا دوار کف بزم که کند و بر این مهوره عالم را ی من خورشید و شمس که در محراب بسیل سوزد و کی را دهان سرمه بری لا دوار کف</p>
<p>بسیل ساحل که شمس طوفانی بسیل ساحل که شمس طوفانی</p>	<p>بسیل ساحل که شمس طوفانی بسیل ساحل که شمس طوفانی</p>
<p>بسیل ساحل که شمس طوفانی بسیل ساحل که شمس طوفانی</p>	<p>بسیل ساحل که شمس طوفانی بسیل ساحل که شمس طوفانی</p>

مرک زیرک من و دل غمزه خوان	وام و سلسله عشق و وفادار
از کجا با اینهمه مکانه و شیشه شد	آشنای دل و لبر مکانه
سوخت غیرت جگر عقل خورده عشق	رقم دماغ جنون بر دل و دیوانه
از لقمه بجا سوخت چه می بود که کشت	دو شش آن غمزه بجا میسپار
از فروغ کبریا کرم است به عشق	پسته نه عشق من نوز ویرانه

شبی این شمع شکسته عیب کرباره

موسس سوختن از خاطر روانه

ز دردم غمزدل و پستی قابل	این حکایت شو انکه در رقم بر گل
پیش از آنم که پذیرد رقم غمی مسل	عشق نبرد رقم دماغ جنون بر دل
نا فاش اندوز و محبت بربست	کل مندی و مهرست دل قابل
طایر کعبه عشقم کند یارب	وام عصمت تو منظمه سبل
چه فروختند خدارا که ز رخسار	شمعی افروخته کاش زده و محفل

مینست و را اشی از موج اجل هم که است

عسکشی و جباری و فنا ساطل

شبی که گرم بود با سبک صحبت	فرشته را و نیامد که خلوت
----------------------------	--------------------------

<p>بروی ز دوت کرد معصیت خدا در دینشند فرشته بر دل پناش ندیم که توان نهاد فرقی اگر بسچو جبر خواهم نشود رضی بقفل نمکند باری اگر داند</p>	<p>فدای خاک رسد بر روی عیشت برو اگر بعلک با خاک تربت به پیش صورت محبوب نشند صورت که صد بلا خورد این طبع هر طشت که مست کشند شدن عیشت ورا</p>
<p>بدم عاشق در سوخته رنده سر جانین بغای که نفی مسکند نصیحت</p>	
<p>برود دوست آتشی بر کج جان به بخت زبانه من از دهان نزد و بسلم ای چن و فتنه نومحکمی من بین که مسر و شکم منال بر پیش از کز فتنه</p>	<p>بسا زردل من برد مهر در ماز که باز نبرم چشم داغ حیران و می هم کند اید جان و جانان بهرت اجل از کام فنی جانان به لبی توان او یک کلت زان</p>
<p>کسی که داد فیض روضه کوی مغفرتشانرا و دیار نقی غله عشق در دوشانرا</p>	
<p>آن برود و صنوبرهای شبانی می</p>	<p>کمان از نبشت آورده اند این سر پو</p>

<p>منه سر در باز خوبی باز است بنان از پست کوش خلوی غنی است</p>	<p>بخار پرواجی جنس کفانی فروش است بکار آمد هم آخر میرا محبت خورش است</p>
<p>کند طوفان لوت است و زهره سر است در آن خو غافل که سرده این است خوش است</p>	
<p>ز قضا دل فروشد در صحرای دل توان بر کار صیدی که ذوق این است</p>	<p>عجب حکایت دیگر بر سر دل است پسیرا ام غنای خستنی است</p>
<p>کسی نرید مت را نوا بدست این مان برنی زبان جرم بپسند</p>	<p>مطالعین کفر سرده مند بروگان کند کر آب بنس مل این شیرین زبان</p>
<p>عجب کجی مخفیست در ره راه و خب که میل پستانی میشود کوه پستان است</p>	
<p>عجب و اگر شناسان است نمی بچم در عالم که عشقش</p>	<p>که عشق او زمار دخت است ز ما خالی ز خود پرست است</p>
<p>پس بی اعتباریها که آن بو سیدم از لطف او بدو خوش است</p>	<p>بر خرم غم غم نه است ما را تغافل های او و حب است ما را</p>
<p>چرخیم نزدیکی حاصل نیست دور است ما را</p>	<p>چرخیم نزدیکی حاصل نیست دور است ما را</p>

نئی باہمت غالب حریفی	ہر کوی عشق و دوست مارا
<p>در لطافت جان لعل لب جان کعب مرد و یکتا پندہ این کجا و آن کجا</p>	
<p>از سر شادید و سامان سرور پسپل متحرفم دور و فرسی دور ما فزون ز حد شکدل و لہر آن کرد خور بہتر جور یا میدار و نئی جان رسد</p>	<p>بی سر و سامان کجا فکر سر و سامان خویشتر آرزو دم مرگ کجا جبران ما چو آب آتش چو آتش کجا این ورنہ فکر جان کجا ایست جان کجا</p>
<p>کندش وقت جوانی و کافرتی بساعت برابر دور و دور و جرات بہل و اوجان خشمم کہ عاشق کرد سپہ ر و کافرتی نمکن</p>	<p>رسید نوبت پری و ناہمت شدم سرور ایام و خواہمت ویل پستی غم دست و خجالت نہ پست است کسی را و بدجالت</p>
<p>نئی تو دل کہی و کہی و کہی بہادر پشتر حرک و متاعی تو ذکر اہمت</p>	
اگر کوہ ز باغیم از پستان تو	ویل تا تو ایامی با سبب

که بر باغ تو ما هست حق ما جنب	لاکث نباتات تحمل رشد غنچه گل
که در پری طای جان دیا و جوا	کشد یاد خدو صیانت صلت و زجر اغم
که افند آتشی در خانه بی خان و جنب	ز دام صحت مست آید از غمزه کی بار

نهی کرد سر آن مهر جان دوم که میسبارد
 ز وضع مهر بهجت یافا مهر بایا

تا روشن شود بوی شبت از غنچه	بر بوی زنده چشم به پس
حیف نیست اینم بر آید بپس	ما مجر خوش نفی خند که اسپم
آویخته از کعبه جنت پیش	بابل کل در نظر لال ز باسیم
خوشبش که از فکد که زد کن	ای خواجه شریک شکر شک پرین
شد آله از ما نه زبان چس	بر حال دل آله پیمان ره عشق
آن شعله که افراخت سر زینت جن	ارنوخ مال ملک داشت ثنی ملک

از خون خطی نوشته به لوح فرار ما

کای من سر زنت مر که و بد دل بیا

ما روز ما چه می کند نور و کار	واقف که آتش حیران و دود
بهیست کل تو همان خار خار	با آله کرد و کثرت کوفه خار

<p>باید که خزان خنده ز بند بهار ما</p>	<p>بزم و دواغ و ریخته برک و کشته شح</p>
<p>وقت بغافل و نغمی بجز مصححت ویدی چو کرد که بی خنسیار ما</p>	
<p>عشت افکنده زخم و فر دما بجا ارسی ارنا نه لب لب نفاصی عوض روز قیامت شب شای افش شک تیران کبد میباید دل و دین بد تو کن صبر و شکستی</p>	<p>بسته بر از حطت نغمه ز سبک نکلی و نه و بوسی ز لبش وفا وای بر جان خلیق اگر ارادت منم آن مرغ ملک نه که بر جویم نشی آن و دو که بر سفر می بندد</p>
<p>خنده آید مستلار ما و بر تپه تافت صد و دوزخ راجی هم بکف شع و در و پستی و در و پستی سر نخور تیر چکان کند و یعنی آبی باشد خس عالم سوز او را عشق کبر عالم کوشش شود و حاجت نیست بخت</p>	<p>چون کند پیر و در عشق تپه صد که زاد و زنی ما بد خزا و در کوف ای خوش آمدنم کرد و زندان که چه کار نیست با بی کرند نمی عم مست بودیدی مجرب از پی دفع ز کمال کوشش و تیر ملک دل که ما زان تو ایم</p>

شکر کاه که در آن یار ثقی فطرت مست

کرده که هست از خست جان بقریر ما

کمر شراب لطف که پر شد باغ ما

کر بوی از بهار خط آورده بزم

خاک بزم نامد ریحان وصل شد

ما ز نواری که شستم ناز کن

نفسه نمی شد دل عاشق با تبخ

اکثر از دیده بیدار بید

روغن خنای عزیز که میرد چرخ

رو به غش از درد و یار باغ

خز کل منیر غزالان داغ ما

کر به سپهر غرور و توفه فراغ ما

بادی در نه داشته از خراج ما

طوفان نوح بر درو بام داغ ما

کردی بخت بد بستم شری را از بخت

این بخت بد که نهادی به داغ ما

در آب شستم و کشت ما در

کناه اگر خمشت و جور بایر

خدا م آن نظر قائم که در کردن

بزد و پوری آفتاب خود نازم

کواد غم دل صد باره چون کنم که

که گریه شد کرد و بخت ما در

در دزد رنگ ملک نامه کجا در

فکنه طوق قبول اولی کجا در

که بر سپهر کل مردم زندگی در

بخت بد شد و خراج صد کوا در

تویی که در دل فکشد بشکر غم
خرابی رسد ملک پادشاه مرا

کشد چو سوی حمی مقتدر طالع مرا	کز چو بار سپید سایه بنال مرا
چنان میدوید از کفر خال لاله	که آتش کل لاله در خیال مرا
بستم آتشی او که آتش خیال	که کربش روم خون خرد غزال مرا
طبع بر بدید کز روضه گل انغم	که رخت در قفس کج بجرال مرا
نشان داد در پسند آتش لعل	می کرد دنیا و رده سال سال مرا
تویی که در پیکم رخت	و کرم اندر سر و بر کل و قال مرا

اروی سنت کشید و بهر باب مرا	چه شد از دست سپهر محراب مرا
اشب زبده تو دل قابله خوش است	کاش می آمد و میرود می خواب مرا
من غم قابل لطف تو مرا پاک مسوز	چوب خشم نه نام که دمی است باب مرا
آب خضم کند فایده آن نخم من	که درین باغ رسانند بخوب مرا
ناکه از دق و خم خود و بریزم یک	خج چون شسته فایده و دپت مرا
بکم اگر شسته شد نیت تویی در عشق	میکند کس شش خبر قصب مرا

سلام و دجل جان سپان کند ترا

قیام کرد و قیامت قدسند ترا

بجند و صبح نزل علو بخش ترا

چه وقت بود که از ان کهنه فدا ترا

مهره ای که بر دین بنده بند ترا

علا متی چه پنهان کرد و منه ترا

بر چه آب فرو نهاد که من بند ترا

مزار روح بجز من سپید اگر آرد ترا

منه از بجا یزید و سبب آن لب ترا

دیده بود و بر من نه از عظیم ترا

کمان چه بود بعد از فدا ترا

من بر پنهان که از من نه است ترا

ز رنگ دم چشم مثبت که داغ و به

بمن چشم به آتش شین سپید ترا

کرده شمشیر که در چرخ آرد و آرد ترا

چشم خواب آلود و آواز غم و چش ترا

وصل آن حال که بر میان بنده صد ترا

استیمن دارم از زده اشک ترا

آرد آن که در آب آتش بر من این ترا

رسم سویدی که رسوا کی کردن ترا

قصه تاج مصبوی که روشنی فدا ترا

شعله را خون زرد اول کرده در زمان ترا

دادن صد جان شیرین اگر روزی ترا

فوج زار آتش کیم نقد طوفان کرد ترا

ز به چشکی دارم و من و اعم از غنی ترا

باد و خواران مرا که این نیست و بد ترا

<p>خون خود خوردم شوی زو شکارش نامتباد زین سرخو من سپه آلا شوی مراک را</p>	
<p>سپیم بخت صبارش جان سروست که شد از حرکت آبرو را ما کرد بلند بروی قوت و کار را دل سوخت پیک از زمین او ز ما را طست که در چشم کند تیره جهان را اگر پسینه بیا لای برد این بار کران را</p>	<p>تا پیش تو باد آورده این سپه رو را از دیده پشنگ آبروان کرده چو رخت تیرم از جوش جان صاف بروست باغیر زمانی به زمین نشینی برداشتن دید از آن روی چو چو رخت درد دل مرصع نفوس خوشه شکل</p>
<p>پش تو شوی انقید از قصه دل و دوش دانست که میسختن کام و زبانا</p>	
<p>بی پای غزالان پس در بحر خون ز موه و دوز محو شکت ملک هامون بزر خاک خواهد آب بردن کج قوت به موجی میواند پاک شت او زکی دوز را سرت کردم ملک کی میواند سبب خن را</p>	<p>نبال چشم او در بند و اردج محو ز را جنون و غنی آن مالک ملک که کرم چنین کردید سپهر شکت در عین اشتر حسن تو زه قدرم شکم چو که آن غمزه ام سهل حد ج خسته</p>

مهر طبع عیون سر زوی را پس پدید

به فکر ناز و جان و اوم لطفی طرز عین را

مست شکی دیدن خورشید عالم

پس چو آید در بحر کمال و در بحر

غوطه در دریای پروتیه به صفا

و که ایم کور به شمس بند این

پس مشهور به نام کرا و جنوب

مست لطف و قدح به خیر این بار

نازیم آفت که چون آید به مسجد

ازین امیکید شبها تقوی کس

بر کجا چون آید به شکم کجاست

سعدوی از غرقه زرخه ابدا

مست قلی با غم و لارم زهر چشم

پس بود مرد او به سحر و صفا

چرخ اعلا که شد غایت

مرد برم زند و نیکو حیرت

داشت خورشید ز من و فرجه

سرجو در حب و نوبت

که دهد ابر کرم در خور و منبت

قطره که که خور و در و غوطه

پشت خم کرد و ز بار کشتن

آفتابی که بود چشم و چراغ ملکوت

عمر با و لغت اهل سموات

ما سر و بر کل و خشت مد ابرم

کشت ملک و ملکوت آت به پند

هم از آن خیم که سر خیمه آلاست

<p>مست غم نعمت عاشق وای نعمت</p>	<p>میت را غم دل بهج کم اردو</p>
<p>جان پرتغی را کس آزار که نیست بشتر از نفسی سوخته در جحمت</p>	
<p>و نه که به زور بشنید که میبار در چشم آت زخم خاک کلبه باشد زمره ای پس در چشم آت بر خاک این سپید ز آت روح کیمیا کو کیمیا می پستی قارون کند که آرا کشی نشسته خواهد دید آتشنا</p>	<p>ز زکرو پر و عشق خاک بود ما آنان که کعبه دانند که می صنم زینند سر سپر نم تو پادشاه زیند چرخ ای ساقی حریفان در بونه خرم فلک شازد و گویم در ملک پستی آشنای خوشم در بوی خوشی</p>
<p>باشد غمی امیری در دست او اسپری بار کتم الامار و یا محبت الامار</p>	
<p>کس آن یک رخمت به حلو آرا که کشد بر سر فرمان اجل طغز آرا نهاده در لطف تو سر پرده آرا عش با صورت محراب پوشیده آرا</p>	<p>بند دل جمع شده آت لب سکر خارا جانب قربان خم آروبی مردم کشش دل سپید کاغذ پرست زیند که بخت سوی مسجد قدمی نه که راهت کرد</p>

همه پهنه فانی تو بر آرد سزاران
چرخ بر باد کمرش تنگی فلکند
موی در ماه بود پس خدای اقامه
بارب این خرم غم پاک شد خند ز دل
از دم ابرغی خبر دودار و سپهر
مست سرشته او داغ دل جور بشد

قاف قاف اگر سپه بود عیث
همه شب تا سحر چشم زخم خور را
در سنگ در سنگش این تن غم فرسار
خون به غمبال رود و دیر و خون مار
که یک چشم ز غم خط دهد در بار
خواند صده بار ثقیضی سپهر تبار

فلک سوزد بصد داغ زمان زود
دل نشاد من در رهت بازار زمان
در غیبت از کان بل کنجا یون شد
خیال روی از شاه و راو چشم من دم
نخام پیش تر او ولی آسم بر او آید
بود بر عرش با غنای لای من از
زبان بندد و بکند از نعل را در کفش
لباس عصمت را بر و سازد و دود

خویشیدی کز ش از دل خرد و آید
منی سازد بصد سوز از خرد از روی
به نعمتهای غم رو پرده معرست چو آید
بصر دل روان سار در بوسه کز آید
منه از خنده و اشک ری بکافی
آواک سپهر کجای مرگ چشم بپسند
که بر شمع کل خود گرم سازد و آید
و گرنه می توانم سوخت از آبی جیب

<p>مجت آتش بدودوان و ز چاهان</p>	<p>که تواند برا کندن و بدی و دود</p>
<p>نهی سست گرمی در دل آتش زبانی را</p>	<p>نخود سبک آتش مهر و دگر مصیبت نماند</p>
<p>پی ویرانی شمع و شمع بدید و در بار باز بود اصری شد و پست و پست و پست روح شست پان کی رسام مکنه شمع زنده روح اندیشه و تنگ بین بسوی کمان در عین اساده شده بود شمع شد و یوسف کس را کل عیب بخت و محرم کبر و فزونی آتش در شمع بنده ای شمر که آتش ویرانی که شمع بنویز و شمع شمع کمال و...</p>	<p>که دارم چهل دست و شمع شمع پس پای مشک زلف و پخته بود مجانی بی صد ساله عت شمع این سکر بن ام مکر که در حصار منور اندیشه و خونی بخین بی منور از خواب ل شمع بر سر نعل که او در آرد از در او در شمع بسیر کوه و بازار خواهد بود نوری از دست کمداری عیب و...</p>
<p>ای شمع کم بدور رخ نام آتش</p>	<p>وز غیرت تو عرش بر اندام آتش</p>
<p>سلطان بر غرور و جلال خیرم</p>	<p>مستایب از دوبر جام آتش</p>

ای بی فروغ حسین دوزخان تو	چون شمع چراغ در بام آفتاب
مرغان هوش آید و حس را بدم	انجا که ذره آمد و دوام آفتاب
از خیمت جمال تو ای آفتاب حسن	کرد به تیغ موی بر بام آفتاب
آورده کرده و بدم و در جان دل	همچون پستار کرد و بام آفتاب
بایم روزی بخت کنس	کرمست در کز و کرام آفتاب
با دین سرکش شمشوی نو	چون برش ساز و بنام آفتاب

چاره غم شد بام عاشق طلب	لیک بر طری غیب و لیک طری
در حریر شوق آفتاب در غم بس	با دور دست تمنایک بر فوط لب
آفتاب ز بس طریاک آمد و طاق کمان	کویا بروی طاق دل و دیده اش
سایه لعل قدح سپهر و شوق فرا	چشم بر لام و ذرات پاک و بر حین
شد لب لب ساغر عمری در بزم ش	جان من لب رلب و کده جان است

مرد بر فرد بند کردیم آفتاب	خواب را با فرد و چون کردیم آفتاب
نشده می دید به یاد او فغان دل را	بخانی ز تو خرسند کردیم آفتاب

<p>سده و انوش خال لب از نمی محرم</p> <p>بکرمک کتب سبب کریمه مخ</p> <p>مهر کاره که آمه هو ابرو و چشم</p>	<p>زمر را چاشنی از فیه کردیم</p> <p>استناب بشکر خنده کردیم</p> <p>غلبندی بکلی خند کردیم</p>
<p>بخیال خط شوخ محمدان و شیعه</p> <p>سیر در سبزه اولون کردیم</p>	
<p>خوشنوی مرغ فارغ خال در محرم</p> <p>مزد کردی و در مجنون در پستان</p> <p>که میکند بیاں از پی در پی وصل</p> <p>لبت از شیر و بهار از شیرین</p>	<p>لکب آو ناله مرغ فغان کرد</p> <p>همچو من و یاه کی عشق در زنجیر داشت</p> <p>یاد آن دور آن که عاشق و فانی</p> <p>و به این طفل نداری شک و در بر داشت</p>
<p>غمره شش از دل لبی است خطامیده کرد</p> <p>صید دیگر چشم حیرت و بی اس سر داشت</p>	
<p>پار خنجر جوی پس کی حکم کرد</p> <p>با وجود عقل و اعلمی غمخت بود</p> <p>تا به مرگ پسیر پوشید آن که ندید</p> <p>و که آزار دل باقی طافی ماند و پس</p>	<p>بر کای پسچو هارون و محسن</p> <p>داشت کعبه علم خنجر و غم عالم داشت</p> <p>زند و کوه و دوق مرگ از شوق این غم</p> <p>در دیار آن است و در آن دایع غم</p>

پس من در بود این چنین خون	تربت خا سگاف و با بنی محم
و محل شیرینی عم کم کرد	داشت مجنون طالعی پاکین نئی است
از سر کوشش بانی که شکست بشخص گشت پیش گشت کهنی است و پای تو ای بند ار برد بخت در چاه ام غمش می گزین مغر اسوز و معان ارض است غم بخطرات وصل خسته دل از غوغا	ای رفیق است پسته رکنا پی مر اباد بل عا شپ و کل رخا شین مرست وای بر جان کرفاری که بند غفلت و شوش و شوش و شوش نمت آن کل بس و مخلصیت کشتی طوفانی مارا خطر است
مردمان بزم خون از دیده در فل می	چشم حسرت خود موزا و رایت
این که از تو امید عطای دگر دل این شکی و با طیف که در می قدم عشق از وصل حرم میجو ای در رو خانه کل رنج معین نه	نه که ای زرو سپهر که ای دگر بانی عشق را طح و نبای دگر قطع این مرحد دور پای دگر بر مزدور که این راه بجای دگر

<p>مکنند ز زلزله در طو رتعی هر دو کوه سوزند و بجای که لغای و گریست</p>	
<p>تس من از خون خم چو هست دل دیوانه باین ساد و کوی</p>	<p>در و دل لفظ نون نسبت فون عا شنی را و فونست رو بست آب آست در و</p>
<p>پیدا تو کم حوصله کن را چه غدا هست بر لذت پیدا و شناسا چو غدا هست</p>	
<p>فرخ مرکان سباه تو دل من آن که بنظاره معشوق نصرت گویند چه کردی که چنین بر سر نیست بنشینم و زنده که سر رشته عظم آبدوز جورت و خراب قدم جور در عشق شیشه جز در وحدت نشاند</p>	<p>کجاست صغیف که در خیم غایت در پیش نظر مرد یک دم و نیست با او چه توان کرد و غرض ناز و غایت که رشته سپهری که ناز و نیست این ملک عشق غیب ملک حرا آن در غایت که در وی غایت</p>
<p>بسی در کاره جز خون دم نیست بغیر از کرب ثقل محکم نیست</p>	

چند

<p> کرده شد در دل من مشکلی آید به خرقاب غم زاکو میسند شمع قبول مقبول احسان را عهد ما در دست غم غنی ثقی و منس زخم محبت بخراشتن است مسلم </p>	<p> که غبار کریم حل مشکلم که در دل آرزوی ساحلم قبولی در دل ناقلم منبت در پستی کجیر بودم منبت بخراشتن است مسلم </p>
<p> چندان هم بر پیش چشم نداشت ناخاست حسرت اناں عارضی نجم بزد ام صمدن چراغ بش کایم مکر رنج زمان حبه چشم نمی غنیده شد از اشارت روشن خال خل بود روی بوا </p>	<p> و دم که بر تو افروخت اعتمادیت مقبول منبت بند که او نمیشد آتش نمک کند که اسپ منبت شادام که ذوق روز و صدم منبت روشن خال خل بود روی بوا </p>
<p> وقت که نشنید که خوشی بجا نیست در قلم ما هیچ سر و بر قلم نیست شور حساب خشناید و درده در حساب </p>	<p> پس ز دل بر حساب و جانت ما هستیم حاجت این جانت باز که چشم را در حساب منبت </p>

<p>دلدار شد مشرب و اغیار بی ادب او را صهای ناز و محاسن را که دل بی برایش که خوشی زنی</p>	<p>کارم به کام مشرب و اغیار بی ادب آتش جان در جگر صبر است خوش است این نازده و زلف این کما</p>
<p>چشم سیت مرغ دل از یک کله است فریاد که داد این دل درویش ز خبر برکتی طاف چه مکنی که بکین ز بود ملک از فلک آورد بر سر چشم تو در حوصله طاف من بود</p>	<p>مندی تو مار به لبای سپید است خنده که مرا از نظر ناپوشه است آتش زبانت کی بطرف کله است در گردن صیدی که کند کله است ایند که صهای تو ام در کله است</p>
<p>رود و زنده آید که ز در او شیشه را آن شاه که در کسور دل شاه رده است</p>	
<p>ایست این که خون دل از یک نعل است ایست این که گشت مرا و ز میان بر ایست این که ساخت دلم بر سر راه رخ پد ساخت چاره بر صبرم رفیق</p>	<p>ایست این که در حکم الماس مار در ایست این که خون دلم در کما در ایست این که روز چشم پندار در پستام ز یک که کما ساخت در</p>

کفم کمری رو کنم صبر و د	اول کسی که بر جگر الماس پخت
چشم تو تندوست که باین کشید	رکاهای خون و لثارت کما پخت
فرما در این نگاه که در کار نیست کرد	صد جف از آن شراب که بر شک خا

آو این چه زمره بود که چشم به کار برد
 اگر دیده دهی شکم را در پخت

تغنی غنای چون غم و غم و غم	خاست از بحر شلخت قه و غم
شد لب پس کفر آتا، تروپ و آفر	پس چه دور اند حشیش از بزم
دارد این آه شرافت سیرالاد	اخذ یاران که باز این است شب سحر
مان استقبال بیرون قدم ای کما	بر در دو ندرای دل غم او بار خا
لب کردیش بر شین که چال خو	اینچون کفم که فرما در زور و دیوار

کویا آن ماه شکر آسوب می آید شیک
 بر سر ره رو که توری از سر باز آرد

مختلف دانی چرا خازو کل از کل است	از کل معشوق کل و ز خاک عاشق خا
نیک نبود از بد این شکی چو از بخت	کل برای احت و خاز از پی آزار
نکته بی اختیار بهای قابل شرح کرد	بر سر میدان ما نمی بر پستون

شکر و غم و اسرار و اسرار و اسرار	زان چو فیروز بندهم باطنی را
کرد پیدادی که فریاد از دل زنا رخت	کفر رفت او به لهای سلمان شایسته
امرو ز ذکر و توحید خاطر املی است بر من پندیدگی ای عمر من طعن رو و از بر ما لیم و ای شمع که ما را سهلت ثقی عسلی زنی که درین	در پینه نام خلد خا و حمت صد بار به ازلطف بنار شمع کز بیج و کرمیت امید کرمی مر مر بستی را که نوبت شمع
فصل سودای این باز دارم سود بار و حسن قوی کرنا شد گوشت بغیبت این جان را و امیر من هر که ای پندم از خواب تو معصوم	مهر پر از خط او پر است بنی حسن و نیکو سج که از بعد او رنج خود ضایع کن این در در او پیش من غیر از تو در عالم کسی نیست
معنی حرفت مطلب ال معنی را شایسته صورت خال و خط و مطلوبان معصوم	
صدقه کرد چشم و کرمیت حمت	صید از جهان افکند این را و کرمیت

زلف سپید خود را بگردان که آخر	با آن پشیمان رندی و رزنی
ای بغیر و گوی از گرد و پاکو بیج	از گرد و پاکو نیم اینها که میگیست
با مدعی بیستی را نود و نه کیس	با دشمنان شدی دوست و دشمنی
کر خیزد بپشتیان تن در مذا جان	مسکام بخت از ایشان چندین

روشنندی ثنی باز خوروی مکره نیج

کر روزنی ندارد این خانه ز روشنیست

شربت تخم حبت ز خاک پاک منت	کجا و مهر و وفا پسند ز آب حیات
رو در تربت مردود اگر بر بونج	ولی چو شعله آتش درون خاک منت
تو پاکد من و من پاک باز و پاک نظر	کواه و امین پاک و عشق پاک منت
برای جبرمت اهل بوسین بخور مرا	بکر که مصلحت وقت در ملاک منت
ز جدهای بوسین و که ذیل عصمت تو	دریده و نر ز کربان خاک پاک منت

ثنی ترابه که دیدت بمنان که بنو

زمان در از تر از آه شعله پاک منت

شونخی که ملک دلبری او را هم	رخاقت در دست که سلطان
در کوش آتین بر سپهرین هزار در	کوی معلق از کل رحمة شبنم

<p>کشم که ادم دل ازین دلبران شست ناکش سپید آفت و آزار آن آفت پستی شوی مایه درویشی از خیره</p>	<p>خندید زیر لب که اداست مست باور میکند که ملک نیست اوست محروم از آن حجم که درویش محرم</p>
<p>ما و شوی و طالب حرمین مطالبیم هر چند و طالبی که مطلوب محرم</p>	
<p>سرفراز کار دل به سر زلفت در بن آن لیم که جواب سوال بوس دست کی می ساخت بلب و در و دعا ارباب ز پذیر چو باد با زدن چاکریت لازم کار عاشقی</p>	<p>دل رفت آرزوی تو از دل من صدمه گفت و مهر زد شکرت یکشب کام خویش ز ادر گرفت امشب ز مجلس اسباب در گرفت چهاره اکمل اپنی کادر گرفت</p>
<p>جای زلفت ازنی آن غمزدن شبت پای دلی که بر سر صند نشسته زلفت</p>	
<p>جور را و حقی خیار احدی و انداره است در خط حسن و صفای دلبر است چون کنم او آرد جانم ز جوشش نماند</p>	<p>اینقدر با جور پیش از نشانی است خط بنبر او را و خوش عجب شیر است کاکه آتش زد در حرمین بلند آرد است</p>

<p>سروی نمید باز غم و کرم است چون نفی کس عاشق بوزانه سرگردید</p>	<p>باعث این مادی و پهای در حین است قصه فرهاد و مجنون شنیده و آید</p>
<p>ای اجل روز فراق آید و آید سوز آن خنده پس از غم و کرم است شده اسباب صالت عکس و کون جابل عام نظر خدای از وصل</p>	<p>من اگر شیم بهتر ازین و نیست سوز زخم ملک باشد کم و نیست بسج شایسته نزار طالع فردی زاکه پیش نظر کو شیب و نیست</p>
	<p>دل یک تو نفی تیر و تر است که در روزنی از داغ و لغو نیست</p>
<p>ناظر خشم بر زده با شمشیر داغی بکمر من آید و خطش با هر حرف خارش سرو کار نیست کوب که پر کرد از آن سیمبر است</p>	<p>چندان بخود افتاده که پروای اما بکمر سوزی داغ کم نیست پیدا است که دیگر کلی اندر نیست کس صاحب این خد صند بر نیست</p>
<p>عشق سرپای خود یعنی امروز جز عشق کسی دلی ملک نیست</p>	

<p>بر ما در قبول عا در پسته است خواهد دید صبح فرا دی صبور باش بندوب بردم ای پسته که من دستی بر کنایه ز دست که من چشم لبی نیاز و چشم کرده باز اراسک است بکشت رخ ز پسته</p>	<p>پسته کردی در دیگر پسته کردون در دیگر خاور پسته کنایه بکوت بر احوال پسته نشته بر سمندی و خیر پسته بداوم کل کرده و شکر پسته بر باغبان رخ کسی در پسته</p>
<p>طو مار غصه تو شفی مرغ چون کشته کس دقری به مال کوب پسته است</p>	
<p>خوش آنکه بر وفای تال از جبهه پارای سرو کهن و چون بخاک نازم با پای سرکش که از غرو انداخت سایه بر سرم است می کشمی حسن کشت شب غم ندیده بخشای کس از که اکنون که صید رحمی بحال خوش شفی کاین شکایان</p>	<p>زین بوستان ابدی دوستان غافل که کی ببار شد و چون آن کده با خمر و سپاه و غنای عثمان کده نیداشتم مگر سرم از آسمان کده مرکز خنای شبی که بگویم چنان کده تیر کر نه آه و از این چنان کده و کمی نهند رحم که تیر از چنان کده</p>

<p>زاده دوش من ام و دش نشان من که است تیغ بخور با سپان گریست</p>	
<p>مرا دوش کونا بر آورم بدعا بهری اخدم ای طیب طاهرین ز خورشید و اختر سینه ششم مگر که بر دل ز بخت نیست زده</p>	<p>مگر که از دل تا سر زبان گشت و تو سپیدی و مغرم و سپید بخت آب در کمر خیم آسمان گریست که شعله و رزاق حوشان گریست</p>
<p>مرا دوش خجسته تر نور گشت نهال عشق نمی کشد ز دل حال پی ز دل معکده است شمع شوق شراب شوق جگر سوز سوز شبیه بحر که صبح قیامت بحر نهی شکرم ز دردم ز نیست</p>	<p>مگر که زده هم این نخل تر سوز گشت بر زده و ریش فرو در جگر سوز گشت ز دل مع صبور می در سوز گشت بدان اده ز خمر چرخ سوز گشت ز قه پهی ازین سب بحر سوز گشت مگر که ملک نور زوز بر سوز گشت</p>
<p>و کربان من او خجسته است که نیست محبست که نیست که درت نیست</p>	

<p>بزم عشق من موزهر چه خواستی بنیبر ز در خوش آمد ز در فل او غنیمت دل در و عشق ای بار میان بار و دهاش علاج در و دهنه</p>	<p>میں سرو و غم و آه حزنت من است دین و درد که موقوف غیر من است دوا ای درد دل غنیمت من است بی و دهنه شمع را خروار من است</p>
<p>فرایسند خاک است من است نفاق که بعضی و حسد فراوان است طمع را بر خدمت عاقبت از مردم بر ای بشر کای نهند من کوه</p>	<p>مشقت که من و غنیمت من است میان مردم عام و من است که در برابر خدمت رجاست من است در من نماند سخاوت غنیمت من است</p>
<p>نوی چه چمت از قوم سخته می طلبی طلب نمودن خری چه حاجت که من است</p>	
<p>در بزم غیرت اینم ساز و هر چه است به خوی من بر شش آبر عثمان چو رفت که زخم که زدم از دید و پس نکرده غافل شد از ز حال رخ دل عجب دار</p>	<p>از ما که در سازه ایم این که است الماس و یخ و زهر و آتش چه است این خون ز در و در و دوا را چه است میل ز دوق کل شناسد که دانه</p>

کر کشد ز پنجه غم دل مریخ از دو	ز نو لید و موی مست چه داند که پست
آید ز پوست نفس کن استخوان بود	چون در کان دریای و کوی حسبت
قطع امید و دگر بر چرخ خنده	ایدل چنین زبون شدت زده حسبت

کر سبسی نمی ان عجزی چراست
 عاشق اگر نه غل عاشق حسیست

منم فدایم و عشق دایه است	لبام غم آشیایست
روح منضم و دل و وطن	جان کیم و خاک خایست
در سپه کفر و در دل اسلام	شرو شور می مغایه است
بامعنی و درویش	باو شایسم و دل حرایه است
کرچه زولید و مکره ایم	شهر جبریل شایست
طبع ماوس و خرد خایست	پسلی عشق تازیانه است
از دم عشق چو برف و بزم	آشیم و زبان زبایه است
شرکهای و دوشلک	کمرکهای وانه وانه است
ورقکهای پر آتش سحر	غزلکهای عاشقانه است
زیر کاغذ و ماخ زرد ارد	ز کبکها که در زبانه است

<p>آشوب را حیات رنخل جوان است جان در تن بلانست و پستانست</p>	
<p>در خاک و خون شسته سر و رو آن سپهره که رنپ کل و از خون آن زمینست که در زیر آن بر کوه بلند بلالی کانست بکس خون گرفته شده است پستان در دل فرو رود و بخی کر زانست</p>	<p>شما ذکر که رسته بر اطراف لاله را آتش بود در چشم خورشید و جوی مار و فرو سپهر و جنت مار جای نوشتن عمل پستان و فر آنجو و تلخ بود در مذاق دل پنجمین زمین شده که باران بند</p>
<p>دور از درت نهادن سره کو و دشت خوش آن سری که بجه و کس پستانست</p>	
<p>وزیده و دیدن شریک سنان پسبل که زر خرید و زلف سنی در بقعه تصرف و دو کانه دشت آن آفتاب حس که زیر کلاه دشت بر مشرقی که تشنه عفو نماند دشت</p>	<p>پشم غزال بند و چشم شبانه در باغ بند و دل آزاد کان سهمی سحری ز کائنات که جان در عرض کبریا بد و پست فلک خونم بخور که مشرب و بد است</p>

هری ز دل کشای عشق است بکن بحر

و طهای آسمان به فتنه برآه است

دل در غمت خبر خود ای سپهر دشت

اینگاه که اشک نه و از خون لعل گشت

صد صبح محشر آمد و یک شعله گشت

در بزم وی که مرغ سوخته بود بر گشت

دل بود بگرم سوختن عالمی شعله گشت

شد بحر بیصال نصیب نهی کسی

چندان غم خود داشت که از خود خبر دشت

ملوفان بویخ مایه یک چشم نرنگ گشت

از پریم غمزه تو سر از خواب بزد گشت

ش بین غمزه تو که بال هر پند گشت

ز آغوشی کرم رجفت آه سر دشت

خوابین سیاه بخت لب لبی سر دشت

تا دل آلف نماید ار گرفت

تا کل او ز خطا گرفت عیب

باغبان مکر میند ای

چشم مجنون پر کاشش را

تین باین پیروی از پس هر

دل را اضطراب رایا رب

پیروی بر او قرار گرفت

لبلا از اول از بخت گرفت

که کلش تمام خار گرفت

سخن حجب زو خمار گرفت

در دل کو چو سیه گرفت

چون محبت در کماز گرفت

<p>یا ز محسبان کرید شسته بعد غمی که رفت و بار گرفت</p>	
<p>کام فو است سوختن شعله انگشت صحت شک بهر کشتن آخر کار نازار خد چو در ترک بنارس شد مر که برخواست درواز دگر بنی رخز و خون دم چست از آنت که شب که شد از تن جراحان بوی شد از بیم ناله بگو شیهه از دل کرید و کردم و آن چشم که بر دامن</p>	<p>شاید این مثل کوهر در پست که خوار آورد آن باده که در دست چه توان کرد که ناز تو نیا را بگرفت که بر این کی تو خاکش بویست شربت ای شیب همه عمارت تو کم بر پست مفت غزال فلک بر سرم است چشم او که آتش کرد در او بخت خون فشان گشت کون و دم است</p>
<p>اگر خشت شوی شمع زون حاجت نیست فران این اس مه و در آتش نیست</p>	
<p>کل دایع عشق دل بلبل چنان هست و شمع بسوزد و میزد دل آتشی که با کله آو بندید زده ان صبر نو</p>	<p>کز خازن آل حکم با عیان هست پنداشتم که به طبع آسمان خوش بوسم بر آن در از تنف دل آستان</p>

دی که ز نور کرم ز حرص چشم دیش منش که کفتم زنجوی	ذوق کاوه و سبدم مغزبان وانم من که کرمی مضمون بان سب
در آرزوی وصل یک اولی بر تن درمدا و غیرت عشق پستان	
مغوق برشم از سوزت بجز است میت این خطا شاعری که به نظر بسکه خود کرده بنم جان مود و لب مردم از دیده مایل غمی مکن تا خود در بزم کوشه از رون نشکند کردیم غنچه دل سدا	که سراپی وجودم غمش که است مرا آورد و سر از وزن جسم جان پشتان لکران مشط و است دل که در کردن و خون بی فای افشای س از جبهه در است میت در سینه نفی غنچه دل سدا
بالای چشم مست آرد کشت و است یا خنجه بال بر سر آموخته است	
سوی چکان کی تو بارین فشر روبان غمزه که مایه کی نکاه از غمزه زاده است مکر دل که در	دل بال از پستان و پهلوی بر پیر شست و باز و کلاه دو دوش بر دویده و کبر کلاه

<p>خویشد من جو صبح دوم کرده است طوفان خنی ازین هر موکا ده است</p>	<p>نخستین دین رخ او کاهل صبح که لوح و کونیه که مرگان من می</p>
<p>چشم تو روح در بدن ناز کرده است تا و پس را به می آواز کرده است سجاده عبادت اعجاز کرده است در شکستنی دل نه تابا کرده است دل که محبت ای آفریده از کرده است این با چشم من غلط انداز کرده است ذرات پستم مهر پرواز کرده است در شمس آن کجا که آغاز کرده است و بناله دار من این بار کرده است</p>	<p>بر هم صف و تا فرود باز کرده است مرحله لب کرده معانی دل غش در پیش سحر غم و خود چشم است از چار سو خلائق و خیاش نه است از دیده امین بشک و زخمه متجیل جان ز نیاز لذت دل آدکس کجا تا بر شبنم جو خورشید سوی جان نوشت و فرعل و منور دل آوازه است که بلال دل می</p>
<p>شانه بر کرد کلت کرد غیر از بخت مردم بر سر غزال ملک یک بخت</p>	<p>نه غبار است که خطا بر طرف از بخت حسن می بخت قصه از پی گرفتار</p>

<p>چشم ابروی تو دیند و ز چای و سبک چشم پایش از حرص کند و این منت نمیشم آنکه بهامو منجن</p>	<p>چشم کینش مژ ابروی نه نوید زیر عرشه که از حسرتش آن کرد دل پاک به پس در قدم آموخت</p>
<p>و او بر ما و فنون با چشمش هر چه آتش حریفی از قسم حاد و سخت</p>	
<p>منع آن کوه ماه سوزدم بر زینت وز دل از غره اش زخمی که بود از بکه بالیدم نمی کجیم خیر کان سپه غرو آن چشم واکم منع دل از صراط صبیه لا غرو و کان صیادیم چرم غر یک کفن از دوا و خانج اوین ماله قانون دل اینهمه نوز از کج</p>	<p>بر پر مخ بستی و زنی کس در بست بست اگر بکده بروی من در بکینه خون من با بختی که بر میان حسرت منع سمبد از غصه و کس ریت کشت دور افکنده و مکتب نام و صی چشم ما پس مل خون در غصه عمرت عشق اگر ارشیم این باز را کینه</p>
<p>خاک بر سر آید چشمش اندر دل نشی کس چشمش فی که من چشم رخوبان و بست</p>	
<p>جبر در عشقش دل سر داد</p>	<p>پرین از اجلوه و باز از اجله</p>

<p>همجا با خویش ابرق آس کاند چون دمی بنمرد می سرده که کرد کم خند و ریز دل شوریده ام و غایت کردش چینی که تا مراد سر کردم چون</p>	<p>جان خود را غوطه در دریای بنمرد خون به پای مرغ بسمل کند سر داد اگر شری را جلو و بر کرمی نیست صبح شد ز خبر سانی وقت ساعده است</p>
<p>در شب حیران می راکبه دل شکست چند روز از آتش سوزنده سپهر است</p>	
<p>که هم غم دل زبان جان سوخت ز غم که کنم ز شوخ سیر که هم که میان کنم غم دل دل و دشمنی که می بت عشق چون شمع استخوان کرد با درد و غم تو جان دل سوخت با صبر دمی نیست توان سوخت صدقت به بزمذری رساند دی خور و دمی ز پ عشق</p>	<p>از کشتن آتش زبان سوخت تحریرم قلم نباش سوخت از کرمی معنیسم جان سوخت بذاشت زمین و آسمان سوخت تا مغرم اندر استخوان سوخت بهرم که نخت در میان سوخت با شوخ همیشه می زبان سوخت روانه را راست رفتان سوخت آبی که جانش سوخت</p>

درین مرض کہ ہوتی ہے جی رہی ہو

مکمل مرز کا ان خوش محبت آمیز نٹ

کہ طرفِ فلک از رخِ ہر سر

خاک و دایم از تیرہ مہری

ایضا از لفظ زکوة

شده که که در دست راست

نعمت من غفر نعمه و در شست

معدوم مہشتہ و کفر پاکہ عزمیہ شہادت

سید صالحہ دہلوی راہ

استمر رو کر وقت میرا زکرت

میں نے ایک اور شخص کو بھی دیکھا تھا۔

از انجا که این روش و کردار مخفی

ارباب و حضرات و ساجد

<p>زلف کاکوش و صد حلقه در هزار داشت وز لب خیمه صد خنده بر زمار داشت</p>	
<p>زلف او نازم که کوئی نبیند حلقه است پس در راه چشم شد نور احقر دوش آهش در بر غم غریب دل سرمه و تاب خوری از باغ و حدیب چار دیوار حصار سد باب عشق بود دل که میداشت از کل دی که نشین دی بخوبی از زکس آن کل که</p>	<p>جذب مغشای دل و حلقه رکاب کوئی مشک را و این مشک شرباب مخ آنچنان بود و سحله در مشاب بخت بر خورده امضو را در بود صد و پسته تاین که یکدیگر کرد سرو خط و کلمه بر پسته دیر می آمد مکر از حسنه در باخار</p>
<p>در عیبت و غفلتی کرد مبدل کجا داشت حنای ست پانصد پروان زین حال نداری حاجت شریف ای عهد مشای بدو بر باد و غم خاک غم آنی که میر حنای تازه دارد غم که ناپسند</p>	<p>بقربان سرت کردم مبارکجا داشت که آمد خون قربان شکایت از کجا که بر برین مرد مرده عهدی از کجا بجای سرو کل و زوز و عهد از کجا کل دولت صباح عهد شد دی در کجا</p>

آلش صد سال سرور نشو و خیز	در و صد چون نمی کای عا که تا
---------------------------	------------------------------

بهرین بجای ز یاد لبش و پیش بخش	رقاب من که خوش فتنه خوان
کفشی که بکو قصه دل آه چه گویم	برخواست دل دوزخی بر سر جان
ب آمد و در پس کمر من دوزخی آید	در بای غرق موج زد و بر سران
شب نیست که از آتش شب بزم	نکست منشت و بر روی جهان
ز نهار که در صدف کوس بر سپهر	زین سوزش لکس که از دل بان
چون غم نماند غمی کشت بنام	مرخون که باغی محبت زین کجاست

زان کرمی کفار نمی مود سوزست
کاش که دل در طایمان نخت

دل خوش خوش به پیشو است	کی حفظ حال شوخه مقدور است
در خیل عشق پروردگار سپاه	ردوش شمع را این مشهور است
در عشق سوزش دل من تو کیند	پروانه را که عاشق مشهور است
از غمهای شوق فرو مرده در درون	چون سوزش من که از آتش است
انش شود به بر می عشق از نیم صبح	اکیس سپهر چو آنکس که محمور است

آتش زنده بخانه زبوتر فصل و دل	زان طفل شوخ خانه زبوتر است
در بحر و فصل مرد و بیهوشه بوزدم	عشق تو آتشی زنده و بیهوشه است
از غمناکی کرم ز آتش دل کمر	مضرب عشق ز برک طهور است

شد پاک نور خلد اول نیفتی به عشق
خود حال مستند ز روز است

وصال میده شد بر منار غم با غم	که مست شادی سپاس برام با غم
دیت بکجه غم نیست بر فانی	بجکم اکه بود مست را حکم با غم
نغان که صد سپید از بحر ششم از	سپهری که میجوید ششم با غم
نه پریم سپید و دامن است	بر این حسد کی این لغو غم با غم
خوشتر چشم مرا تاب آفتاب ز غم	که بر خرابی این خانه مست غم با غم
بغم و قتل من کبری و بکنده حسا	چه آفتی تو که غم مانعی و غم با غم
رخت شمع بختن فنی نویسد خط	نوشته که نباشد بران غم با غم

مست را اسکت شب آه سحر کرد	مرد و دای حسنه بجزان که اگر کرد عدا
مرض بحر که آب خضرش بود و مضمر	مردم دیده بچو ناب جگر کرد عدا

نور دل رو یک خنده پستی نام	کبت کرم خپان بشکر کرد علاج
بست دل را بدم رست بخاری دل	چون شد صبر میر سفر کرد علاج

نمی آید بج که عاجز شدش از چار و هیچ
شوح چشمی یک انداز نظر کرد علاج

مکرده و تره ان غمیده لب آب فروج	خوشادلی که خراست از شراب فروج
شمار غم گیسو دل روزگار ام	چو حسد کی کند مرز ما حساب فروج
در فرخ من می لب غم کاهل خرد	درین کجتاب نیامورده اند باب فروج
بوسل که بیادی بهر نامم	ضمیر شکلی دارم و نه باب فروج
کجاست طالع آن کافدم رزورن	درون غم که ویر و آفتاب فروج
کفشت روتری می سن از کل صبح	بگلش تو مکر داده اند آب فروج

شبی ز حال تو آن کی شود اگاه
تو کرم خواب غم و اوست متحاب فروج

عش تو خ وقت اسک بود طوط	دید کشتی مردمان بدو کشتی بان فروج
بر داول ساز و سامان از سرم طوفان	نار کشتی کاش می بود و سر دستان
قطره بار کشت و باران یل و یس	رود دریا کشت و دریا می شود طوفان

<p>رفه از باد کن غلطی میان کن در خراب عالم از فرمانی است</p>	<p>است چون طبل طوفان زاده دور کار طوفان میکند قوم نافرمان</p>
<p>رفت که بر ملک و جور راورد بغا را خطری از قتل ناستان دارد فکده اش خشم تو ج و باب دارد پسید در غرق مغزار دل مکرده است صف صبر دل منور که غز و پین که کل از دست پادشاه در دلم باوب میزند نشی سوشی</p>	<p>طیاج بر رخ خورشید و ماورد روی تن تو یارب که است چو مکینه بر همت آساید غرق سکوت و در او بارگاه دارد رسیده مکینه بر قلب که شبه دهنه زبان که دارد که حلقه بر در ایوان است</p>
<p>بارگاه قبول تو باره دادند چه خنکها که به بار آمد و چه کاکش دفع اسیر و فیض آب خضر بجز آنکه شب غم روز آوردم</p>	<p>قرارگاه دل مقار ما دادند ازین وسیل که سرور کنی را دادند بخاک تربت و پشنگ فر دادند دفع صبح شبهای تاریک دادند</p>

مزار کو مرشد نزار حشر شیخ	مرد وید و شب مذود و ادا و
کلبه کی سعادت بدست یاری	بدست خاطر اسید و ادا و

فراکش مردمی روز ازل	
چرخ سرب مردم شکار داد و	

رخت سری غصه شکم باد	چیل و عا سپاه بر احوال
کلیفت روز و صام کلبه	کشن باغبان و دیو شب حرا
آه بهار و کلبه اسید ب کرد	شد برک غنچه عین کل و کل کلبه
ممنون کنج بجرم و بزم وصال	را نوز و پاله گرفت و سرب
مردم ز ذوق کرنی رفع حجاب	در پای شمع کبه روز و نوح
قربان آن لیم که بحسب کربل	با لکه نرسپ سوال مرا جد اب
در خرم که بنزد آتش که بچشم	قد است کرد و گرم شد و طره
سیرت شد بخت فراک و در خیال	شوال سنو زوبه زادر رکا
قربان آن لیم که بحسب کربل	با لکه نرسپ سوال مرا جد اب

مار از دست رفت نمی یار دل	
تا او غنای غم و بدست حساب داد	

<p>مرد و ای دل که دوا دم خبری می آید بابه آه سحر و کیه شب دل کریم بابه تا بشود عای سحر مست بزم میت در کره مصلحت ای فوج ارده ای کبوتر که نرخی شست میت</p>	<p>جبر مار و از نو پندری می آید آخرازی شب مار سحر می آید ورنه کار دل مار شری می آید کار طوفان و آتش می آید رعد ز بکش که آواز بری می آید</p>
<p>باتو امر و زنی باری بزی و کرسن از دغای تو بوی ارشی می آید</p>	
<p>پیش آن دندان لب میزند زبانی در لطافت او کج و بخت مصری کجا با و برداشت زلف از روی او دیدم بود غم از غم و در لبش شش ز غم شمری حل خون لبش خصل اشک نامی کبر و بجز و کو قرار کس نبرد از دانه اسک خاک و جملان غموات را رحم در خون دل رستم</p>	<p>آن روی کز بخرو این است که از گمان این زبان پاک و آواز خاک گشتن طلعت کمری که از روی نور ایمان آهسته آهسته از روی شام حیران آهسته از روی تولد کرد و غم شاد کویا خون سیل از کوه و پستان مهر آهسته طفلی که در ایم حیران ز انکه پس کن کو غم از بند قربان</p>

سده پاپا شک از خربت نم نشی

انچه از نظر صفت و وصله منان او شده

میکنند

دور از دور او و منع پستان هم

پروت منع کشتن باغبان هم میکند

ساده نوحی من که کله را نشان هم

خند خود میدزد و از مردم نمک

باغ و اعم کل می ذار و خزان هم

دور باش غمزد حال منع هم

غیر از هم مدام کوه زمان هم

صاحب این باغ کله را به غارت شد

باغبان از حفت نظاره کار شد

و از بر چشم پستان مهر و غافل کرد

ست و پستان می تمت شون

پشت ازین حفت نظاره کار شد

رفته رفته شیر شد از بر کل غارتی شد

حالی کلیف بر دو کمران هم میکند

کسی اگر کله کرد از بر پله کرد

که شبروی ز کله شمع و شعله کرد

مرا از بر کله باز با نم آبله کرد

که شبنم با و بهار شبنم با و حاکم

غلام و دعوی غنمی کرد و معاد کرد

کنند ساه در قل من که این کله کرد

ز دهنم به براد و من و شکری

بشکه خوی تو فرمود و کله آو

تبار و خور زمره و بر به منچران

غلام سر کله او مرا ز سپید من

کشید و نفسی صد هزار مال و آه نمی که غمزش اظهار حاجت صد کرد	
چه غم و فوج و اندیشه حشر دارند اهل مغنی بخشش خلوت دارند دلربایان قدری جور ضرر دارند عاشقان آهمنج حواری دارند صورت لیلی و مجنون هم خاموش همه در سپهر است دارند	در دل آنان که کبوتر قیامت دارند بر دای صلی و بر معرکه زانجا که دمی لطف و امان و خلعت و لی سدا دارند کس نداند که چرا عشق و محبت و قدر اثر الفت مغنی است که بر جان پی منکر ظاهر عشاق و ارقوم می
می خورد دست شود نفس گمان بر سر معشلم از دیده و بندهم ز زبان روز و شب بشیند اگر با ذرات بر سر آتش پند و فریاد یکجا بر سر کرد به آن طور که از خلق معاش بر سر چشم و ابروی تو با بر و کمان بر سر	بود ایما که کلفت زبان بر سر بچایه بخشش منم و کوه هم بر سر شمع کلش که بی سوختن بس بر سر آواز آن روز که از خاک یکدگر بر سر در صفت حشر و آید کفنی خرد بر سر اهل بد پادشاه بندهم و آدم ملک

چون شود کشیده آن غمزه ثقیل را حاش
 بدل پسره و خبر پنهان برینید

و عهد های خام او این دل را کام کرد ریخت همه این پند خنجرش بر این کاشکی میکرد بزنجو کرده لطف از خود عشق دانی کرنی رفته پند بوسل نهاد عاشقان نامی بخور و ناله ای داشته کرد لازم برده و کشت بخار پس	اگر آخرت است ناراحت اول خام کرد غمزه اش از قهر آخر زمره باد کام کرد هم در آغوش جفت آنچه در این جام کرد از سر او و سر زد و کل دانه آن دام کرد که بکس آخر بر زور این قوم را بد نام کرد آو غمخ کشیده و کیر چسبک کام کرد
---	---

چنان بند به تاراج خوان بسیار که چو در نمود ای لبران روی بغیر پیکرستم باران در محنت ز دیده آت کز آتش من دام خبر بد بپس که بادهای خزان	بود روی طلسم بکری از میان بردند فرج ز خاطر و سادی ز جان بردند چه جای بود که سر مایه را بجان بردند اگر چه بریده فرود در زمین جان بردند کل سر سبد وصل و کیران بردند طراوت از گل و نرینگی از غنای بردند
--	---

<p>ثقی به جانت این غم می توان جان برد که اول از دل داشت و توان بردند</p>	
<p>پس از وفادار اهل وفا جان برند ما پس غم مثل شوخه بکن سپید جان که این جل به سپاس بد لاله زان سپید داغ فرستادن مجبوران به وقت بود که این دیو بی روی چو حکمت ثقی کاین جان را از غم</p>	<p>خو ز غمت حوا این کرده و چون رذیده مرد و کت خیم به سپاس رواج و رونق منیر از غوا جان کمان مبر که به هر که از فراق جان بی بی یک کل از داغ و فراق اگر چه فاشش این دم نکند</p>
<p>مینه ان غم عشق فکر نکند به قدر جو ریمان جبهت جانان ز در و جرح کمان جفا ها کتند چو حکمت که لب تشنگان ز غمت بسم تو یحیی لذتی مذا و کو خدا را چه دلت اینکه آو و ناله</p>	<p>سکپ کمان جفا از بلا نکند مشکله لان بوس صبر ایچند به کیره کر زول این نمره با نکند لب از خور باب جود نکند بخشند که در زمر در نکند شوند اگر همه شش در و نکند</p>

تقی کشیکه دهران لیل دجاست
که کل غم در حان باور کنند

اکم نه شکر از لعل لبش پاد	شیر نخت که ز مرار حبس پاد
فته از غم و جنگ ارکمنش مرز پاد	شکر از پسته و قند از حبس پاد
کام جان بکنیم از سخن محو پاد	اکم کام دل عاشق لبش پاد
چون کنم حال دل خسته نماند که باز	مرص عاشقی از ترس پاد
اکم پستین بود در دین کردی	فصل عشاق و حزن لبش پاد

دیگر کل مار ایوس و ابوس	شذراغ کلپش و بلبل همی
ای خواجه قفا و پوستان شکر	تا خلق اندک شکر طبعی
یارب چه خطا دید عشاق دیگر	با بوالهوسانش موس
ای خالکشی ناموس مرد و شمار	کاش شاه بان با بل فرما دوشی
تا گشت تقی پستین بوالهوس کل	صدا و نمان ایوس و ابوس

بوبر در عوض جان لبش مسایل دارد
اگر چه بختان سر معاطه دارد

<p>ز غمزه قافله دل را در درو کشش مزار بار و دم باره باره کردی دوری پایمیکه ده اعطای که چرخ دینی</p>	<p>کشیده و تنی و سر در قفای قافله منه ز صد نظر آن چشم شک تو صله میک که شمه جواب نزار پسند دای</p>
<p>بگوئی با چسبیس حار کرده دیده ثقی را مزار دین که زان کل چشم خود کله</p>	
<p>خشم و لطف فز و مکر کن می شود سام حیران و شبنامی که یک کشمش دران کی گفت ابر صبر عاقبت از ساد و لوجهای و صبا کرده دل اکثر خراب خنده و ریزش</p>	<p>انجمن بی به عاشق و محبت می شود از نایب شمع استیسن هم شود اکشمش من مبرم گفت این هم شود به وجود آن خاموش این هم شود رخنه در جان کی ازین پسین هم شود</p>
<p>جستار دل ده آن مسلمان را شمع سجیل شد کار و دل مزاج دین هم شود</p>	
<p>همی و شمشیر بن بطمه و شمشیر از ر وصال از خوشبوی نبودی کردی مراق روح را شمشیری شمه جراح</p>	<p>مرو حیران که ای صادی مان شمشیر می ضافی خوشبوی بودی خوشبوی تخمهای جان کنش</p>

بهراند سمند و او خای و او خاپا	به پدا و غنا پدن و پسن نای
--------------------------------	----------------------------

شوی مکی کسی خزاری ز دربان بکشان در	منع اغنا کشت کل و کشتیے ارزو
------------------------------------	------------------------------

کوسر و زبرد جنت کر ز نظری زود	بی عمیر و به سر پستو سرفی رود
بنت دمی که پرخ خوبه ای سپهرا	خون جگر و موم از دیده منور
کرچه گرفت در کله آه اران مین کیم	روزن خایست از آن و و بدید
بیل کارا کر کند سومی شیر کروت	صیدی ازین شکار که زنده و بدید
رک فب شدنی باعث مردم شے	دنبو و ضرورتی کس پس فرود

کر ز کلم کل روید کل پسنید کل نو	بخت اسم کو که با بر خور کیم و مشک کیم
کز نو کروی شمع مجلس از سوار پادشاه	در کل کشتی ماشی از زمین ملن برود
نرک سرب کوم و منچو اعم از عل و بوی	مر که دست ارغان بسوید مرجه و بوی
مینر مد طوفان خوش از نور دل مینا	سر کند ماکاه و خاک کویت از مردم بوی

حوازه اس مد جوئی راهاں وقت غیبه یز	پایه کل و اردن شود کل که کف دار و بنوید
------------------------------------	---

<p>بسخوشت آبی که سر از جگر آرد چهاره جگر بر سر نخل آه دارم کنند خزان من دل که پرده بگردد عجب اردی که از دوش بکوبان غلط چشم زوت بکشد که محبت را</p>	<p>بهر مرد عاشق بجز شمشیر آرد شهری که ریش در خون و این شمشیر اگر از خدایک جو تو چو مرغ آرد لب او که مست سوزاند کفن شر بیش که نهانی سپارد بر آرد</p>
<p>بگره ششانی کف کی شود دل شیخ را دل با غنا کشید چو نهال بر آرد</p>	
<p>ز سر غم آنکه از جام محبت میخورد زاهدان هم میخورد آن می که نهانم در دل و دوزخ در و ناله شکر میخورد چون شکر بار کوب را با دشان کس طوطا</p>	<p>آب خضر از جام حبشید می بکشد غایتش را بر هلا آب کف میخورد این در جهان که آب از جوی میخورد خون کرم تلخ کاخ خوش است میخورد</p>
<p>چون شکر خون شمع خورند و منت داشته کرده این شیرین باین شکر منت میخورد</p>	
<p>بوالهوس طای ما پان شفت کند غنم ز دهن بکشد بکشد</p>	<p>قطع این مرحله خرابی میکند رضی نیست محبت که سرایت میکند</p>

بند دست و پس آن غم و خور ز ناز	شکر جسم زنده از نخل پستان کند
توبه خون بخشیم گرمی و میرم که کسی	دست و پس و نه بهر چشمت کند
کنند عاشق را آشوب خراص صلا	غم و فوات کرده و شور فیت کند

آنچه با جان میسر کرد می وصال
بدل و در خیال حیرت جنت میکند

و کردم علاج کس حسرت باج ندارد	بغیر ازین که بسوزد و کز علاج ندارد
بدل از دست تیران و اغماهی میسوزد	که مان و پشت این متاع باج
میسازد تیران که کند و چه شوری	متاع ماکه بار آور و رواج ندارد
ربستی با مردمی کند ز ما به سخت	دل نیست غم جز درد و حسرت ندارد
چه سببها که موهی طبع شد متاع	مزار با بکشتی شعی علاج ندارد

چه پس بی دم از نخلی کلام تو دارد
تبارک الله ازین مادی که جام تو دارد

خیان معشوقی نسوزد و چه	که دواغ رشک بدل و یوسف از غلام
که خرام توبه و عجب تر از دل شای	که ریشه درد و جان سرفروش خود
که رفت طرد و بلوی و حسد و آه	نمورم و دم آرزوی دام تو دارد

کمی که ای دوست تو دلی	که جنب طر مخون کف نام تو دار
نمی کرد و صلی بر جنب و کره	چه کرده که فلک گرفتار تو دار
مر که این که دشمن دست تباراج	از که اوین دل ازت و سر و باج
بجویند یغادر دل خوششان	سیم قان که با صد که و از باج
نمانی خود نیست کرم را ارشی	رو که کل که منست محتاج بر بند
حل این نیست نه این که نزدیکان	یار و خانه چرا حمت معراج بر بند
مات ثومات نمی زنی از عین باران	کی توان که عقل از سر سلاج بر بند
بنی ضعیفان فی مثل کر که بر خور	سوز آن از سحرهای او که خور
شعر عشق و اخلاص با منست	خون مطلق از خند او دندان که خور
این پس که شام بازان حکم خون	طایران قدس را خون در صفت مخور
درب از خون زود عشاقان مقصود	این سبب و آن که این چرخه کور
شد چنان بهار عشق که مستحق جان	بر سپه دلبران خون یکدیگر خور
به دبی مکتبی از کشتی کشت	بس کشت از وضع بد جوانان بی

بر بند

پاکشند از اس صحرانقی خون نشان
 که بشیر است و سنگ کو دکان بر سر خور

از دود آن صبی نفس را انچه ممکن بود	با وجود حس و سفت نفس و او دود
حرف زبا غیره منبیه هم معصوم	دیگر از او دود را روی که کار بود
کشت خاکی چشم متباد را و انچه	شد بود این دو کعبه پیران زود
بست های اغر زار لغزش کند	سند های او بکمال محو

در بعضی پستی چشم و کوی این بخون که
 انکه مست است چمن را تنع رنر آلود

زلف او که دلخای زخوش میزد	که چون مرغان عاشق خوش زدند
میرم ترس و فخر آشوبی که در	ششم خار و خشک و زم کل انداخت
عاشق رخت در جامه ام زمری	که از بسیاری آن مرزابت میزد
و عاشق سیی مجد خشی و ساعن	که در می شمع اگر مست پرده انداخت
که حرف وصل و شمع میزد بر گوشه	که این کرم این سخن میزد

با نیک آن نشد دم ای تو بیچاره صیاد
 که بجهت سیه مرغان مشی و از میزد

<p>هر امدم حدیث وصل جان بر میبند بنگامم و دوش میکنم نو غم درین بان شمره در پس مرده و دبا و صبا زاده کرم و سره ما شو خاقل که نایر ش</p>	<p>خوش است این هم ادا غم بر جان چو چاری که وقت مرگ این تازه پشم منتر که از کفکان نایر میاید بدونح مید چفت بخ رسوا ناز</p>
<p>نمی این می غم مست نوبه گفته مبد اغم که بوی او حریف از اول و جان زه مسازد</p>	
<p>از جلودات پایم سر خطه در کل مرده در شند که عشق از در خاک بی می دروقت رقص و ششم و دل که بی می مر خند شست آت مرا غم خلایک که مرده</p>	<p>و دود پی شیرین بر روی خورشید آدم سر را زده مسراده خاقل مرده خاقل که دل سبز دود آغاج بر خاقل بشباب بان اجمی شنبین که خاقل</p>
<p>باران باد و بادیه مارا کله از زه سپ آس کار و از اوقت خوش کار شنبین مرده</p>	
<p>عشق آمد و از هم رک و پیوند جدا کرد دل که می عشق تو بر آو رد دل از جان پستدم از لعل جان اکه تو اند</p>	<p>جلاد پشم بندم از بند جدا کرد سوم ارسیل و نیک از قد جدا کرد از قد کس را بشکر خند جدا کرد</p>

در عشق نیست کفیه که این عشق	عشق است که معیوب ز فرزند بر آورد
از آل سیدی خنجر ای است این	بخت بدم از کوی و مرخند بر آورد
فرهاد که این زبانه فصح بجاود	بندم همه از بند که نید بر آورد

طبع تو نمی باز پی کفیه یاران
از روح معانی کجری چند بر آورد

نید کس شعله جان زان ب سر کش منند	دل چو آتش که و کبر بر آتش سپند
دل عثمان کبریا اینست کجا که ناز	که جند برق و شش از گرم آتش
از دلم دل زنی خنجر و نیش مرکا	مرد سوی کمر جانب کش منند
رخسار زلفش دل خورم منند	پس آن کشد و کرد و در لبش
خط و خال و رخ و زلف لب منند	دل آتش که این یک این شمشیر
انچه اسکند و جم و در آتش و جام	پروردی کش در می شمشیر

لا برم سر که بطنی دل خود و دشته
ز شمشیر بد و نیک و خوش و ناخوش منند

دوشم ز اسرار بلب جان خیزد بود	دل بر دوری چشم شمشیر بود
چون زو ظنمت از از لم مرکز نیک	ریشام خنجر و صبح وصال نوبه بود

<p>درد دل کشنده بود و نزار آرزو بزم منع دلم ز قرب مناظر فیه می نمود ابر باغ وصل دی ثنی از لطف غیاث</p>	<p>زان ساغری که بر سر ساقی کشنده بود بر باغبان باغ کسی در پسته بود کل و زیم فعل فعل و پسته بود</p>
<p>نفسم مردی که از جام فروغ شد نداشتم که تا بر محبت در طلب چه مری که پس کین دل احشود در چش بخندای غنچه کا که ز خشک آن زمری چه بود با خیاں چینی زاکس مر کی شد نهی فرضت میجوی تا باشد چه میگوی</p>	<p>همه جمع آمد از دیده و خواب شد اگر چه بر سپه اوقات من خوش شد گفت خاکنی آنم پس از چندین شد که آن بر کرم آتاده باران شد که قدم که نشاند روز و فردای شد حان کار غیر از بزم مروغ شد</p>
<p>رسیم که دل از توفیق لایم شد فاصله مساوی بود بدل از دوا شد ببر و زو که بر پیش من کن تکلیف کمی که پرسم ز تو که در پرستش</p>	<p>کافی کند حاصل و ناکام شد کم جود صد از لذت پیغام شد کین خد که اگر خوب زید شام شد آن وز که این میرد سر انجام شد</p>

ای ای بر آن مرغ کز قمار که از روی	صید شود و خافل و در دام میبرد
-----------------------------------	-------------------------------

و باز شدن کردش چشم تو شمع را	به نیست که از کردش ایام میبرد
------------------------------	-------------------------------

دل کاظم ای محرم در آن کوزه میبرد	ز نانی با پس در مشک این میبرد
به مردن غم نخواهد برد عاشق که میبرد	بمردم زند میبرد اگر صفا
چو یکدم ز نعلی در کوی او غم میبرد	خوشا حال کسی که بر درش میبرد
نمیگذرد چو پیش میبرد در روز جزا	از آن عاشق که او در حسرت دیدار
به قدر رنج اگر راحت دهد از در میبرد	بهشت آن پدلی را که غم و فدا

بجز یک ریسمان در غمی نیست نام	چه حالت یکدیگر در روزی نمی نام
-------------------------------	--------------------------------

میست عشق که بر غنبت ره محنت زود	ز نزع تنم با بر غنبت زود
نیست کای که نه با کامی از آن درم	بهو پس آنکه نیاید ملاست زود
قابل با جل از نهنگ در مدنب عشق	برود خون سپیدان و خیزد زود
نه ز محنت و وفادار طلب کوشش غر	سک ز دنبال غزالان محبت زود
شکر صبر چه باشد که غم میبرد	عجب ارغفل و خرده هم بهرین زود

<p>شدنی خال و کرا خال محبت آمیز بروداد از دوی محبت زود</p>	
<p>الماس رخت از مرثیه و کرب نیزش را طافی نوئی زنی رسیده و او شلال فضل بشتوی وصل شد سخت تر به امس او خار معصیت</p>	<p>ارسته قد و زمر ز بادام رشت که غمزه ز میر رخت نسیم شرف خاکستری که چرخ ز جرم شرف هر چند رهند دام جی و دوش</p>
<p>یارب نظر ده و دوشی کارم حمت باران سیفن ز گل و رگل شرف</p>	
<p>نارنگارک ترتیره سراسر کرم شد عالمی از پر تو مهر تو در پر شد عاشق دویه از پیکر او شد نصیب وصل تو چمن بوم ناه که نسیم به گوشه بر بنام گذشت</p>	<p>گلشن ترازیب و گشت بدید از خط بنر خورشید ز خنک شمشیر که بکام دل خود بر سر کوی مدویه اکه مرکر کای از گلشن امید پند سوی سپهر نمود و بجای رسیده</p>
<p>دشت بادل میان قفسه رخت عمر آخر شد و این قفسه پامان رسیده</p>	

خجاری کا قلمگونہ ظرف امین	نزد کر خوشی چون چتر بر سر
دم شتاب از شرم خیال روی تو	چوین دوانہ را بر کمال در کلج افش
خیال آن منہما کہ روز وصل مگر	بست جبران نک در چشم سدا رس
کنہ جمع ازین از ضعیفان غم کردن	درین نام سرا کا کی کا بسیر افش
بجہنشی نام کا غیب آن چشم	حراغ آرزوی بوالہوس را دافش

چو آن جان بہشت رس آمد شمع خواہ	
جہانی جاں زیر دست و پای توس افشا	

اگر شمت زنی کاروان جان دہ	چو روزنی کہ بہ دنبال کاروان دہ
چشم آن خدک کہ ارادت ناز دل	خلاص ساز دوتا مغر اپشوان دہ
زوق زخم تو خون دہم دمی سدا	چو قطره بردم شمشیر خون جان دہ
بدیدہ ما دو دار سپنہ قطره صدا	زخم خوی تو دل در فحاشی آن بدو
خوش آنکہ برک کلی تا کند ز عجب بدر	مزار قطره کلاش برار عنوان دہ

ز جذب معنی شیرین شمع نسا کہ جاہ	
پادیم بہ لب ازنی پان بدواند	

دل چنہ بخی بر دہم دل چہ می	جہانی جان قربان سرت یکدل چہ
----------------------------	-----------------------------

<p>تو بر کل منجرامی جام می برکت میداد مینداند در دور رخت پروانه و غم عشق و طای غنبت و چاری جزا مینداند شیاران صاحب درد و دل</p>	<p>که احوال تنی و پستان در کل در شای که کل در پستان و شمع و منجرام اگر مشکین نشد پس در مشکین نشد چه دانه مست سدر دی که در دل</p>
<p>بیان دادن ثنی خرسند و قاتل سرگران زاری مینداند غم جز پستم بر بیلان چه می باشد</p>	
<p>بر کوه شمشیر که را کذا افشا دل بر دوزخ جان آن در مشک کلاهی در بار ششم همه بر کاه که نیست راز دل را این کرد و شمشیر ماند در یک خونی نو کمره دی که نیست</p>	<p>چمن شمشیر تن را بر سر افشا سر جاکه بغیر مدخی در مشک افشا این قافله را راه مکر بر کاه افشا راز دل را بود که از بر و در افشا افشا و کمره در ده بر زبر افشا</p>
<p>پس کننی کلک تو ثنی اش مضمون در شعر افشا بدل دو دور افشا</p>	
<p>چون تیغ کین آری بر پشم بر آید که رنج غش شد در آواز آید</p>	<p>در خون سپک با طیفان غم بر آید از پافا دکان ابال از قدم بر آید</p>

این کلاه خود را که سر دهم شد	پس از خیم خیر دود و از ارم برآید
ما خشک بکیم در انتظار	شاید که از کناری بر کم برآید
خط و خوشتر دیدیم بر غم آری	تر تر ترست بر جای که نم برآید

کواشیر بجای که برق آن شیعه را
دود از وجود خیر و کرد از قدم برآید

کاری که کار با به و فعل شد	تشنه زاده دمدم از زبان شد
در گرمیام میار که غام شود خرا	کلکون اسکن از کف من خرا شد
در چشم آفتاب کشید میل آه من	صبر ار درین معاطه از زبان
میرم برای آمد زنده چو بر پسن	میل اجل خیم جهان من جان شد
زان غنچه انداخته که چو خنده لب	از کام آرزو سپیدان کند
اسال از غش کشیدست بر من	خطی که اشغام بهار از خرا شد

بس کن نه می مباد که طوفان اسکن تو
خط خرابی به بر او جان شد

اشتب که خیمست نوم در خیال بود	سحر ای دل چرا که حیل غزال بود
رخسار مهر مار و زعفران حسن	خوشبید در چمن حسن جهان بود

<p>خون کرد و دشمن دل جام خم از بر بال سینه دل مرغ عشق و بر برخ و دم کبر عزم بود بر کعب زرب چراغ فتوی نازت حرام شد</p>	<p>در دی که زنده میکند را در مغال جایی که بال بر ملک انجامد بال کرد شاهین سینه را اسرافشان بال خون نمی که در همه منب حلال بود</p>
<p>مکن مگر دل آرزو کان چو آو کنند بد و دل و صفت آسمان سپا کنند</p>	
<p>بسان مثل آسمان کنند بیرون آ بناش غریب سپیکه دلی که مطلوب نراج از ملکوت آورند آمان را کنند نزع حجاب آلود که برخواست رنگ که در غمت جو و او شایع</p>	<p>چو قصه مشقه آفتاب و کینه بناله در جگر پسند نادر که بپسند که در ملک دل عشق و شاد کنند خطوط لوح برین سطح تا کا کنند که با وجود عمل کتب برکن کنند</p>
<p>بنا و زنده فرو سپهر تاج رز آمان که چون نمی مند ترک را کلا کنند</p>	
<p>کلی کز بوم آتش رسیده کرد خط باشد دو پستری</p>	<p>کی از زبان زخم شسته کرد که صحت هم ز در و شتر خزه کرد</p>

بازار بند از سرم آسم	دره کان و فرخ پسته کرد
چنان آسم بند است محشر	که و فرخ را نفس آسم کرد
بدن جا رود و آن غیرت دور	به شتم کرد دل پسته کرد
کم مثل بشیر چون مثل مجلس	لبالب انتم پسته کرد
<p>مک آن فضل طبع مرز و کردم</p> <p>که چون شک ثنی شتر کرد</p>	
بنا شش دروغ شعله شد	چنانکه شش و چو شست پراغ شد
برندنی بریانه ام مکان فرار	ز بسکه آتش از رخ و آغ شعله
اگر نه تو فروغ افکند پراغ غی	شراب سپهر چرخ از پراغ شعله
مخوای شش بشی کاوری بجام بوی	می که چون کمر شش پراغ شعله
بپای کلبه اگر آتشین ریزم	اکثر خوش مثل آتشین پراغ شعله
<p>شش سرخ نوار کسپ سوزاند کرد</p> <p>اگر آتش ز زبان سرخ شعله شد</p>	
چشم کرانی از می چون رخسار کند	پیار را از یاد فی خون کران کند
مردم علی الصبح فی کار و بار من	اگر دم فی غمی که مرا قصه جان کند

از بیکه کرده خود دل غم رفیر غم بزم نورم از آنکه آهسته ربار بی اثر	شادی کند غم غم شادمان کند پسایه کار کان غم غم را نشان کند
هر دم و ناتوان و امیدست کان جوان مارا نشی بر دوشی جوان کند	
گر غنیمت بشم که به پیکار در آید آن وصل که کبیر دنیا شد چو رسد بکین می خوشم از آنکه نه در غم دیوانه و دوزان مبرو و شک خواهد	نخست بر آرد و نه بخت در آید خوشبخت صفت از فرد و دیوانه دل خون شود و در رک زمار در آید از خوشی رو بآید و در بار آید
خاری که نشی رست بپای دل از آن کو خاک ار شود از خاک وی آن خار در آید	
چشم تو خون کرم دل زار در کشد نکست آن بزم دل سوراخ و پست آرد خوشن حسد پس را خوش وقت آن حیف که کرکافک خواهد ترا نشی چو خیال تو صبر زمان	پس چون شراب بجه که چار در کشد یکین محتره را برشته زار در کشد جامی که بار در نظر مار در کشد بر زمر غم کند و به پیکار در کشد از راه دیده و در دل افکار در کشد

خوش که بستم زمین تنغ بر آرد
یکروزه ز پنجه و ز زندان بدر آرد

سروا و ن کینه از ان به که کسی را	صد سحر الماس سرانده ز جگر آرد
منقش آبی به از ان که دل چشم	اشکی بر شعله آتش بر آرد
در بند و درستم که در رشته ناز	چون پنبه و سر ز فایه شمع آرد
گف که در میان می غمناک است	مار پس و آتش بود که گف بر آرد
در شیشه ممل بود که این صوفی نشاء	خوبت که در خلوت دل حد آرد

معد آید و اردی ارجوس بنون دل
مانند نسیم باد که خوشی به سر آرد

حسرت خراج کوفی ز ماه و خور کرد	لب توباج به شیرینی شکر کرد
پشم ز کس قوز مرزید و از نادام	به لطف غنچه پوسته در شکر کرد
جوانه طمع و دشمتم و دینم	که ش مبارقضا مرغ ناله بر کرد
منم خواب سگدل تو جوی آتش گرم	میان ما و صحت عجب که در کرد
ز کوهی شب وصل و شل و سحوا	که کرد و آتش و در زمین سحر کرد
مزن آتش غشیه و لم و امن	که کز باده شد عالمی شره کرد

کمال شمس بکانه خوش نشسته	که حسن و سخی اول دل از پدر کسید
	می بخت مهرس میکان نقلت بد کرد و دوری از ان که رهنه کرد
رفت آن ماه و نوح شبهای گرام کشتی که بشستم کفر و خرم بود مکشدای رسیدن شب من مقرر بشستم فغوری لب لباب به خنجر شوریل و بشستم در کشتی دروازه فرزد و چاره دوری همه زود بود شست آن چرخانه رنخور و در کام جایت بر برم که نشسته که طبع ز بود	صاحب شید بودم در دوزخ و ز چنان کاشن کلی هم بر بر گرام نشسته و یغم خاتم بود و دود و دود و دود که افاد و شکست و فخر فخر و دود باغ را غافل دل ز داغ ماز و دود ماندم از وی دور و بزماید و دود شده نوشین تمیذ بزمین و دود شوی اقا نون بکشت و دود و دود
	مهر و از غزوی محم بود بسد خرم نشسته رفت ربا و آنده خرم جوی ز نور نشسته
ببر و قرب پسند ابل حشمت نشسته کحل معنی کرد و روشن چشم جان نشسته	زاده ان زینت حشمت نشسته که در دل زها و طایرین بصورت نشسته

از کبریا من کاسی کین من ل	نیک اگر پستی آید خاک حبت ساند
وز غم منب خورشید عشرت کز آل	سیاه بانی بجز ما چون بر حبت ساند
پادشاه شوپ و این ل شو خوش کرم	کو میا دارا پس انا از حبت حبت ساند
سکندر خون غنچه بودم بی کل رویه	اگر چه بر رویم عیان صد کوه حبت ساند

خرم آنانی که در بازار وصل او بیست
 پنج محبت بودند و برک عشرت حبت ساند

بعضی که بکن خوش شیرین مژده منبر	که پدید رفت نه مثل و بر جان مژده
پادشاه و قدوس بن زلف کل زین	سر اسفند ل صد طعنه بر باغ ارم
خسب در دل اشک و کا و جبری	خیال دور آه من مکر مرکان هم مژده
بجز تشنگی و چشمته تیغ بستم	هم اول کاش بر برف وجود من قلم مژده
و دم مریخت می افغان کوی سحلی کوبا	از آن کوی تا توانی خیمه و ملک هم مژده

نهی را از آن منیکردند بر سر ایشان جان
 که از سر چون درخت و این تشنگی علم مژده

نه ساحت صد انریشه فرهاد می آید	که از درد دل او پشک در جگر آید
چنان کرده در دل حشرت مردن آید	که میمیرم حشرت چون نمک آید

<p>تویی آبی و مردم مضطرب لب میزدند درین آتش کز نو کرده پند عاقلی مردم زداد آن خاطر نازک خوانم ساهن بخند</p>	<p>چو دام افتاده مرغی کس بر صیاد کند اگر سپسم رقیب کوی و ناشاد می ز من صبرست خدای کز پند او می آید</p>
<p>نقی رقیب خود دل که آن هر دم حاسسش در کوی آید و خوشن بر سر پند و بے آید</p>	
<p>سر کس افغان ای دل نازک جان میرد میرد و چو بکساری کرم چون دوری خون کرم از شش زانکو نیز زخم شمع بر بکر ز نازک نهالی حرم</p>	<p>فی غلط کھنم غلط کز قفس جان میرد مانوانی میجو کز افشان خیران میرد کاشتم هر خط کوی در کربان از تنی می که بر خار معیلان میرد</p>
<p>و ده که نامی آمد آن جهان نزار سپهر جان خرم سفر نقی بر باد حرام میرد</p>	
<p>کو آنچنان کجای که ناپس نظر کند پکان غمزه ناکشدار استخوان من ز بزم اتجا دگر دو مقام دوست زبان شتر ظلم و دهم خوبند</p>	<p>زان کوشنای چشم پند ناز کند هموشد اردی که خیم خبر کند پروانه کز ز آتش سوزان حد کند ناز غم مذاق مرا ملختر کند</p>

دو که کمال ذوق نیش نخورد ام	زخمی که کین من ز دل افو بر کند
و شکر دل ز لذت سدا و شوکو	مردم بی پستی سدا و گر کند

شبهای غم نمی یک نغمه تا به روز
از اسکت آب و دانه مرغ سحر کند

جان شیرین که از عاشق مندل برود	به از آنست که با دشمن مقابل برود
--------------------------------	----------------------------------

ای تویی نیمه پست تو در مردن هست
به که جان میدی آن لحظه که قاتل برود

یاد آن روزی که ما را بخت بر خورد	دوست ما دوست بود و ما را با ما بود
----------------------------------	------------------------------------

بود در دل صد گرو ز اسیر ند قبا	در جگر صد خنجران حیدر و پستما
--------------------------------	-------------------------------

بود ما ساقی لب او قاصد صد پله	بود پیر سر از روی و ز لب شعله بود
-------------------------------	-----------------------------------

مر که پنجه حسن او دکان و بکریه	جنس پرده و زرق خاک کوچه و بازار بود
--------------------------------	-------------------------------------

کفر نفس در دایا حق می سپرد ام	تا ریش طایک رسته زمار بود
-------------------------------	---------------------------

بهر قتل عالمی مر جا که تع عمر و اس	بود در سپکا شمشیر اجل مکار بود
------------------------------------	--------------------------------

کرد دل میکشت و شمشیر تن بونستی	بخت به در خواب بود و آسمان سدا
--------------------------------	--------------------------------

ای خوشا عند خوش شیر که در امان	کو که کندن با وجود عاشقی و سوار
--------------------------------	---------------------------------

در قول عشق و سب کرد انکاری نشی	لیک انکاری که با او کجمن اقرار بود
<p>مذهب و فصل اشعران نبرد حلد در سپه یک خار مغلان نبرد منت بر کجی ملک سلمان نبرد رایگان کل پستانه سکاران نبرد تازیانی کوی و سست کفخان نبرد کس چرا دل نهده عشق و جانان نبرد</p>	<p>عشقه دیو چه من سج سلمان نبرد کرچه حاجی محرم روضه خرد سالک نبرد کرچه در راه بوچون موضع بسکن نبرد اکنه جان در کرد آن لب غافل نبرد پرده بردار و بازار کجی نبرد غایت در کرد و مرک چه خواهد نبرد</p>
در تو راحت جان بهر ایمان نصبت	کفر محنت که این در بدرمان نهند
<p>موند صبری اگر پیش ازین کفون کنند کجای کوی که این ظلم ستون کنند نئی چون کشد کاه و شکر کفون کنند بهشت کرعی و صد هزار خون کنند چه ناله که دل سپند ز خون کنند</p>	<p>دل رمیده من صبر ازین فروغ کنند رقیب سپید هم بود تا غم مردم کنند مکن قوت دل قوی که سالک عشق کنند چنین که دامن زلفش کرد و مشجر کنند اگر کرد در آن دل نئی چنین کنند</p>

خوش آنکه طبع ترا میل آشنایی بود

کنا و کرم ترا مقصد و لر بایستی بود

آشنایی با خوش را میگویند و در

چو بود بهمنی آهنا دوستی وفا

و طم و جمل پستی بود از آنکه مدام

که آشنایی پیش آشنایی بود

ترا که بهمنی در طبع میوفایی بود

کل وصال را بوی از جده ای بود

برو غریب و نوار آمد و شد بر زمینی

بی صاحب ایام سپوایی بود

ای خوش آن خط که یاری زیباری

ای خوش آن کشد و کشد و کشد و کشد

ای خوش آن غم که چون موج جباری

ای خوش آن سه که چون خیل ام کلندی

ای خوش آن غمزد که چون چوب درازی

نبدل از پشم و سر ملائی

پس از رخ که پوشد نظر از حواری

میج دولت به از آن نیست شفا

باز کرد و در سپهر یار و یاری سپند

کرد و شکافد و جلال سوار سپند

میج بنشیند و خود را به کناری سپند

کرد و خود را زنده و بخت حصار سپند

شک کرد و چون دست بخاری سپند

نیج آن از غم ایام عباری سپند

چشم تابا کند باغ و بهاری سپند

که کام دل خود لاله خداری سپند

<p>بنیان ساز تو خور و پری بنابر گنهند بحسب آویمان بروشته ناکند</p>		<p>که بر خبان من و مستیان گنهند بان رسیده که ارجب گنهند رکانات یک عتبه و بی گنهند که کتبه بر ارم و لطف گنهند</p>		<p>در جنب صحنی فی آس شرو حدم بد فوج پست و دستم زدگان خوش آن ساز که این نازم تبار خواب مانده ایسده کنه کار</p>	
<p>ثقی و بزم که غیر دوست در بندی دری که بزم بند بر تو باز گنهند</p>		<p>تا من بخت و وفا باز درم سایه کج شمس چه پرواز در آمد کآن بر نظر باز ماند از در آمد با سپه منی در صدد ناز در آمد</p>		<p>بازم در آن سپه و سرافراز درم اول دل میوه که شد مرغ صفت ای دل سپهر صبر مند از و برون مکشند پنجم که در عین گنبد</p>	
<p>تا کرد بنیان رنج بنام ثقی آن شوخ مرموی من از خوف آه از در آمد</p>		<p>رو در وزی و تار و زیامت بر</p>		<p>چند کوی که فلان کی بسلامت</p>	

<p>باجی ز داغ انجبر خاشخو نکھی غو بون پسو علم در صفت جبر به طاعت زوم که بجز آده ام ای خوشبخت بندی که کسی که قدم</p>	<p>در صفت خبر باغزار و کرامت همه بی نام و نشان و معلوم کام که آید بیکتبه به طاعت بود سایه پوشش در پی آن جود و مکت</p>
<p>نقی آن داغ که بر دل شب جبران خوش نست آن داغ که تا روز قیامت بود</p>	
<p>خوش آن غایتی که شیدا یو باشد دلی که زرد و عام در شکست نباشد جای غم نکست کردل پسرم اول قوی بکشت پای جلوه را ای سپه و آزار کلبش امرو خاشخو را که هم خود</p>	<p>و در بر او رسوای تو باشد کد ز کامتی تو باشد غم از شکلی جای تو باشد طبار جان زبالای تو باشد جنه ارقه عینای تو باشد شکل خجسته او فردای تو باشد</p>
<p>نقی در گرمی باران محشر همان سر کرم سودای تو باشد</p>	
<p>دل مست سودای تو باشد</p>	<p>چشمین دل را چه رود ای تو</p>

دل خود مشک بنجام که در وی	منجو هم بخر جای تو باشد
رزسک آن که بر مرد دل نهد	دلم داغ ار مثالی تو باشد
کسی ام روز و چشم و دست وی	کر بیان گیر فردای تو باشد
لپس جلوه که نیست بر پیر	که این کلاه بالای تو باشد
منع جویوسف بنحو رجا	بازاری که سودای تو باشد
چنان شادی بحس خود که گویی	بپسم در سراپی تو باشد
زبان امان نمی رست حسرت	از آن خوشتر نفعی تو باشد
<p>بدور و درون جگر تو راحت از میان کش</p> <p>فراغت از جهان همچون شاد و دان کش</p>	
زبان و نسی که بر خانی سر غیر نشانی	رموز عاشقی چون مخرم اندر پیشان کش
پای آبی سر را می گرفت ز برابر و حسن	چنان که دشت آن نفس راه دها کش
پای حال خود که گفتم کم از پسم خوی	پای اندر زبان مرخو معنی در میان کش
چنان مصنون شد از شوق صال او را	که بروی راه صد جا از تالابان کش
نیم که ز راز آن و لب ما بین داغ	که نقد جان شتافان میان روان کش
در آن لحظه شد کاروان در دل او	نقی ناله جو جاری که شب کاروان کش

به بزم وصل دل از بحر کی حذر دارد

حریم باد کی منکر در در سر دارد

شب کی خنده چو خورشید برآورد
جنبشش در آتش غمزه بان آورد

که نخل کبرش او ریشه در جگر دارد

که در طعنه عیش این دو افسر دارد

همین وصل تو شبست روزی من

ز خوابت کس شکر کشم در هشت

رفتش روم از باغی بن و چون

طالع سر کشی او شعلت و رخ

نمی ماند که زما زلف سرش او

ز پای زده تو کس سرش را دارد

کل نوی کردم از دم کرم کباب شد

مرز و بر ابر صده آفتاب شد

میت بلند ابروی او آفتاب شد

تا چشم او هوش مرغ خواب شد

بر من دل فرشته رحمت کباب شد

کان پیش ماه بطنی حساب شد

تا در رفقه ماه کبابت کباب شد

و باغ بلبل از قاف نام کباب شد

مازم مبرخ و که ز تماشای آن ترا

و یوان حس ز زویر شد که تارا

کرده پس و چون یارم آشیان اجل

چون ام سپید از جرم فرو وید

و بر بس کار عیب که کردی خجل مبش

در احتضار کردی شیعی مرشد

<p>بیج و می می آن کس پندار چکر کا و کا و مژده ات مادل و نواه چکر</p>	
<p>و نه خال نو پس چه صد و نه چکر با حریفی چو پس این کیه و می پند بحالی سوخت مذ انم که با آن خال چکر یا رب آن شش دوانه بورا نه چکر و نه مذ انم که با آن کوسه کیه نه چکر</p>	<p>منده و نی لاف تو از جاده صد ساله وین و نشننگای دوسه و ادم دوش آن شعله که میرفت و خال با کسان میزد و کشتن تر کر کشت و بدست غرق میایصال غنیمت</p>
<p>مزن شش شش نازنده اسپن با دبا شمع چه و شمع چه و ای چکر</p>	
<p>که اگر کتخ شد مرگ بهشت را نه آه از آن روز که این سر و بهشت مینت چندا عجب ارفع کعبه با شش خند که کل سرخ بجز ارچه عنه کل کرد و کل نزنه باز آه که کل از دست تو بر کوه دست آه</p>	<p>چون کسی پالم از آن غره و خور آید قدیم تراشه بر خور حیات بجهان بر که الطف هوا و چمن او رده و رقص ای که رهند روی لعل سیه دارد حسن در پرد و محاسن که ماند آخر با جهان کرو کنی منع نمی مکنه</p>

دیری که لعل تو در شیشه کلام کشیدی

بگو شبن جان ملک از بهر احترام کشیدی

فغان که در صدد اشحام ما رسید

بسم ارجه بپوشانود کرم پسند

چه غم بود دل آزادگان پستان

خوشتر آن حرف که رزانه جام زهر

که از فلک بر پشت می کشیدی

ولیک غمزه طلب از زبان کشیدی

زبان که از بهیضی که مرغ و ام کشیدی

بنا و برب و زانو زود و کام کشیدی

درون کرم تو گشت شکسته عود

اینکه بوی خوش دوست در من کشیدی

اهل نظر ز فاقه با چشم دیدند

که بهر محصل ریختن خون و وسایل

عاشق بی کام نیابد پیاپی

همت طلبی سازند کام دل

بی کشت که کند خنجر جان سار

امر و چون بدست کنی بهر مین

روغن نمی بود بر پسم اهل جو

از خط و خال عارضین پیاپی دیدند

خوبان برین پیاپی آید دیدند

پیشین را کند از خار چه دیدند

ارباب آرزو منت چه دیدند

ترکان چشم باز نمیدیدند

اصحاب عفت و فدا چه دیدند

بخشنده کان روح در این چه دیدند

<p>همی که آن رخ رنپا شایب میگیرد ز شرم عارض او آفتاب میگیرد</p>		<p>رست جام بصدایب تاب میگیرد مگر کسی عرق از این شراب میگیرد که ام آشت از کل کلاب میگیرد ازین فناءش امر و ز خواب که با وجود تو ازنا حساب میگیرد که دیر کرد همانا جواب میگیرد</p>		<p>ز تاب در جگر من انداخت زیا فنا آت در آن لعل حبس می کرد ز نیک سیرک از غواش تو آد بدر غش و آت که شب بزدی تو اگر تو صد بستی من غم برور حس جواب نه بنیاد و در حال و مرخو شد</p>	
<p>اگر خط کلمه را در دست نهی که خط خط را منظر اب میگیرد</p>		<p>بهشتی منبت آن عاشق که در جگر که از وی دل آتش شیم کام رود پس آتش دل متاب من حکم شرود پس از من که این آتش دل و جگر که چون وانه نداری بخاتم مال و در</p>		<p>نخام خلد که بایش منبت بر خور ز سرخ کرد و جان جور جان و جگر نه با غم کنان سازد نه بی غم کنان یار سمند پرخار آشت بود الهون از غم چنان ز حرص شیم میدود و در بدن</p>	

<p>به بندای شب شبیدار شب چشم بدی دود پر و دل دیوانه ام چون شعله ش به نو میدی شب بجران چید از خرد من</p>	<p>که رود بهان خواب من خایل سر دارد اگر از پیش خیل رلف و پر کمر دارد شب پیدار بجای خوشش که امید سر دارد</p>
	<p>نهی سجاد و تقوی خاک افکنده دور کو که آب وی طاعت حکم خاک بگذرد</p>
<p>روز آتش زدم تاب سپرد شعله رخ دهری خنثای قباب حسن از اضطراب غم زور بر مردمان خاکسری که کلنجار بست</p>	<p>شب خوار از دمه من آتش سپرد صد دست آفتاب جبه تاب سپرد شبها چو چشم ترا خواب سپرد خندش شک در دل من سپرد</p>
	<p>خواب آورد و نه نشیمن جنت کافیه خواب اجاب سپرد</p>
<p>خنجر خور تو بجز جان خیز چاک نزد سرخ شاک ضعیفی چو من آورد فرو من زانم که کلی از چمن سر سپرد و ده که ز غرضی بر بکرش بخت</p>	<p>برق سودای تو بخور دل غمک نزد برق آن شعله که بر خرمن افلاک نزد انکه از عشق کلی بر من چاک نزد و ده که بچاره غمی بر دل غمک نزد</p>

<p>چونکه اسال دین مانع رکبند یغیر عاشق که بجان میخورد آن غمخیز بست افکند و جدا کرد هر دو رفیق</p>	<p>بنزد اسال درین وقت سر از جا خویش را بردم شمشیر کین لب کین بود بر آن جگر و کین نزد</p>
<p>دل و جان خست نشی راه بجای و رفت آتش این طور کسی در خس و خاک زد</p>	
<p>که نشاند پیرشانی دل و جان که نشاند که زنی میجو سایه میبرستم که نشاند که نیک حسرت اندر دل مر از هر ترسان کنون که نشاند زور نهاد خس تو معلوم کس از آنکه من رقیب و ارباب پیر غم در بند بود برو که نهاد دست رو با پای</p>	<p>اگر زده و صبا کانت پستان بود بهر کجای که کشت لاف خندان بود هزار ناله و کز زمره ادا و سوا که آنچه سخت تر از مرگ بود حیران خدا و تنی که میان مرغ و رقیان بود و گرنه رفیق من از دور تو آسان بود ز دست جور تو اهل ملک که ویران</p>
<p>نشی نور زده و اسو حشر رسانیدی و کز او سختی خود پشیمان بود</p>	
<p>نهر خن آورده خط مسک آلوه</p>	<p>شعله شمع چو شبنم زود خرد و دود</p>

بزنی طلق مرا بخلیبت به بر	شک اغیار سراپی مرا کرد که بود
ت در پیش از ناله من میکرد	میکند که به بی چون شنودست برود
سرت آیم چون سایه زو نال دود	دارد او نیز حسد با و سپید وی حسود
دل تحت تو چو پشمی که ر باید آت	کرده است دل پسمان حله دود

دل بادی دم و خردیم غم و درد شب
 اگر کند دست ز سودای تباهین

بی رنگ وصل آیت سرکش نمیشود	بسیار به شک پیش نمیشود
دور است اگر چه از جوی تنگ	آبی میخورم که آتش نمیشود
ز پیکر اغما دشت گزیده است	مکن تا و کج و دورش نمیشود
تا میل جود آن قدر دلکش میکند	بازار و کوه پر ز دل خوش نمیشود

از کس شمع چه غم او را که حسد ندارد
 خون میکند که طره شمشیر نمیشود

سایه را کس که وصل از غمیدار	خارند اردکی را از کلپندار
خانه ویران ساز بر سر زار ان پارسا	جلوه کرد آن سرو خرامان سپهر
نوح را سر به طوفان حسد پارسا	ایچه مار ایک سحر از چشم کرمان سرزد

چون کعبه را بر سر آینه موج چون ملک به مهر و جاسه بود	پیل غنی از بر میوهی مرغان مرحله که آتش از کربان سرش
از پی افغانی آتشین بر که در کربان کشته آتش ز دامن سر زنده	
پس بیا از دل چو رود چشم خون دست کوهان عشق را لکله بران عارفانی را که خست و جان منب کر پس پیچید نار که غرض عنت عاشق که گین لعل باغ حسن حسن را در باغ راغان و لعلش ز بر کفر لعلش دارد اندر سر که سر و اران	حیل اشک با خراج دید و بر دریا غش آرزو چو کسی بر ریا کوشش امروز کی روغده و دریا داعغانی لعل تانی ردل موسی آشبان مرغ دل و زگر سلا بر سر سر و صند بنفشه پای باکان زنده و سر در برچ و
جستی دارم که در دور و دل نخست ممت سخی چو سپود و ز جارا	
مردود را چو صند بکا چشم خیر را در شبنم کره	روغنه ارس سیه برآم صد کل خندان ز یک کجا برآم

اودم چاک پینه آه کر آیم	شعله آو زبان پیا به بر آید
یک نفس پیر و نو بنده گرمی	اگر کل دل ریشه کنجا به بر آید
سخت زانی از که صاحب دل را	تا دم تاثیر جان آه به بر آید
ز زله امشب بکشد سر کج دل	ز زله کوی پس لاله بر آید

رهنش نشی و لیل رحم شد
 دیده کسی را وزن که را سبر آید

آه چو ز پینه کنجا به بر آید	از دل رحمت هزار آه بر آید
کام کمن کارا که بر آید کی	کام کرم میکش ز کجا به بر آید
حسن پیران و دکه پای اراد	از کل روبرو رخاغت به بر آید
زنده و ریاسکت ز بسا	پای سبک پسنک او بر آید
بسکه گذر کا و پسته شیشه بر آید	مرغش من یک آه به بر آید
زنجیر بستم سار جبر و بند	بلکه مرا دم به یک کافور آید
بزم زانیت حاجت بت و کمر	روزی چه حاجت بود که کاو آید

در شب وصل تو آفتاب نشی را
 پشتر اوقت صبحی کا به بر آید

دو روی نو کردن توانم چه توان کرد	در عشق و پیوستن توانم چه توان کرد
کرد آنچه توان کرد بجامه چه توان کرد	گفت آنچه بزرگم توان گفت چه توان گفت
سوداگر بازار زیانم چه توان کرد	کردم دل و دین صرف خریدم غم و اندوه
من بیل باجم خزانم چه توان کرد	در ناله من زکی و بوی رنجه من نیست
<p>کهم که توان کرد نهی شرح غم دل جرئت که شود بنده ز باجم چه توان کرد</p>	
آهسم خبر از اثر ندارد	بوی ششم از رخسار ندارد
راو از دل من بدر ندارد	این غم که روشن مساوی بجای
خبر بر دل من طعنه ندارد	و بر جیل امل که نگرشش دارد
مرغبت که بال و پر ندارد	در وی که هم تشنه لبان نیست
که باره از جنس ندارد	در دل اثری ندارد و آن ملک
چشم ز دولت حسرت ندارد	رحمت چه کشتند چه کویا
چشم از رخ دوست بر ندارد	آن دست بود که کر سپهر
<p>در سخن نهی نیست سوزی که سپهر ندارد</p>	

بکشت بدمی بدل من ز کسند	نغم خانه قناب رزار کسند
کرد این بدمی شو مکر دم که در او	خار و سپکنت که کاجر و طر کند
چکان بود آب گل خشت حسرم	عشق آن دود که در شیشه مضمون کند
خورد و امس از آن غم و اندوه	دل که خون در جگر حرمه کافر کند

بر سر خاک موی پی خنجر کسرم
 چرخان سرش از خاک نه کسرم

در شیشه که زردون کرده ام بر سرم	وزیر خاکی پیری غزل بر سرم
خاتم بخت عشق که خبر و سینه دور	اگر رضوان رو که ز آب کسرم نبرد
با شوی اند که ز غش و استنم	که بر لب آب که زده از هم کسرم نبرد
بسم که خست کشتن آن غم	که مر که بال غم زرم ز غم خون زرم نبرد
صیبت از شک و زده کت ای فوج	که سازد چرخ خاک خشت و بر خطرم
چه در حکم که وقت صبحی کای با نور و نوری	بی جای برک کل خار و شک بر سرم نبرد

ملاحت آه و دادم شوی و راق معنی
 که ز برجم زنده کردم کس از دفرم نبرد

کل صبح که از رخ عتاب بر سر	ما بنظر اب رجا آفتاب بر سر
----------------------------	----------------------------

نخواب صبح چو ترکان نارباز کنی	نزار فتنه اجل را از خواب بیزد
چو چشم ابروی او زین بند برابری	قیامت همه جا در رکاب بریزد
غبار دل نماید است این آره چشم	غبار چون شیند چو آب بریزد
بیشکری کشتن کان محرم عشق	شب فراق نور و ز حساب بریزد
مور پینه خان کرم مافتم که ز دل	نفس نخاپسته دود یکی بریزد

نخی خیال کلی بیکه در نظر دارب

ز اسکن کرم تو بوی کلاب برخیزد

هستای بخت بد دل شب او چو شند	خورشید را زینده مشرق بر و شند
خاصان شبصال نواز جام آفتاب	با صبح با بر و رمی لاله کوشند
چندین نزار غوغا خور و غوغا در بکر	آندم که این کرده نفس در و شند
دل میکشی ز چشم حریفان شب نعل	مانده مایی که ز در مای خوش شند
شیر فوجی که کوه کجاست غاوردند	خم در سقوف قامت اگر پشون

از نیل خرفه نزار در چشم شیند

انام که رخت عقله کوی سنو شند

چنان پستی دل یوازه را در آتش اندازد	که از گرمی می و میخانه را در آتش اندازد
-------------------------------------	---

ز پنهانی دم سب از غم او دست بگریزی	که یکبار و در این آتش آتش اندازد
فکنند و طاعت این دل عاشق طاعت	بآن مذک که کس بداند را در آتش اندازد
روز و دشمن او از غمزم ایماں کهرش	که رخسار کعبه و تاج را در آتش اندازد
نیز غم آتش آتش بر چهره و تنم	ز خدمت و من دیوانه را در آتش اندازد
ز بی طرفی دم آبی خور و از باد و دوش	اگر کسی خوارم که این پناه را در آتش اندازد

نغم آن قصه پردازی شفی کافه در دم

از گرمی گوش رافه را در آتش اندازد

دانه رشت غم ز او دیده و پیر و نرسیده	کار و انانک را نوشته از خون
در کا و صد جا گرد و خا بدست غم که با	دل ز رخ کرب و دخل دیده و افروخته
سبب بکیر را عاشق که می بندد و تر	ساده دل خار و خنجر را در آتش
بر کل جی میوز و کار و دم صیسی نسیم	میر و برق و سر در جان مجنون منهد
میدهد غم که رجا و سپی خاک غل	ز هر چش میوز و در این باد و افون

با غم دل بسکه خود دارد و شفی بر بوی نسیم

دیده مر و جانی خفتنی رو بر آن خون منهد

دل دم ز غم خوی تو پنهان می کشد	مایوی آرزوی تو در جان می کشد
--------------------------------	------------------------------

<p>طرف قباى باز من بار آن کمر ایدل و دواع افراجل فی امان ناز و بغیم هر چه از و میرسد در مصر شکر سلطنت فرزند چاک بوسه و خنده از چپ پرس در وی فروغ زریح نصیحت نماید</p>	<p>یک دست بخر گوشه و امان اسوده بایش کار بهجران عصب کشانند و منت عفران می پیوه و حسنیت زندان می کشد یعقوب بوی بخت سخنان می کشد واکه دلی که ناز ز دربان می کشد</p>
	<p>جان لبست رسیده در بان در می کشد کارت پشم اروی در بان می کشد</p>
<p>خنده باغیر شکر خنده چون نوش کشد از سینه زخمی شیر از مغز به کام زود آینه افرا تا بد که نظر غمزه دیوانه ضد غم به بر سر خور</p>	<p>کریمه که لبش خنده فراموش کشد دل هوا که دو جان بر کند ز گوش کشد راه بر شکر از آن روی فراموش فردا شب با طره چون دست در آغوش</p>
	<p>بسی آن به که روت بر شکر از کریمه چند درگاه کند هر و کسی نوش کشد</p>
<p>تا چند تغیر از دل بر پوشش مر آرد</p>	<p>وقت که این جلد خون جگر آرد</p>

چون طفل نازم آغوشتی دآ	برید تو دل و مبدم آغوشتی آرد
ناسد رو غیر خیال تو کند دل	آرد کل پنهان و در موشتی آرد
از پیک شد اریا و لبش کلبدم پر	فضا و بهشت زک من موشتی آرد

پوشد سر را ز نو طافت و رشم	
ایکن بوزنمان و دوز سر پوشش را آرد	

خودمان او قصد لب میکند	دل چندی میل رب میکند
ایوب بخا در بوستان عشق	دل فی اب را او ب میکند
چنان گشت آن تن نازین	که از باب اندیشه رب میکند
و دم در میان رخ و لغت او	در افتاد و روزی لب میکند
اگر دل دهد با طغیست و شوخ	حاشا عت از لب میکند
من مشکب لطف بر زغم غیر	چه لطفی که کا غضب میکند

خو عشم ثنی را از لب	
که حشمتش کار لب میکند	

ز کاک صنع چنان قامت تو نعر برآم	که از بر آمدن آن علم بر جض در آید
سخن بیا و لب شد چنان لید که کھی	اگر ز دل بر ناک روانی از شکم

<p>نصفی که طفل ارکنا مردم شم منور صبح کی بود کردیار اجا منور شبیدار شکاری است دل مخون سوسن شده بود و دوش بر</p>	<p>نجا بازی کوی تو پارچه کمر است بال مرغ و چاپسته نامه اراسته نخورد هشت خبردار شد که کار ارشت سینه برون حبس دل است</p>
<p>چه آفتاب ثقی را در آمد از دزد کلون که کویتی از شب ریش فرا صبح را آمد</p>	
<p>خطه مویی سپه خال لب لبر بر در قلمن آن غمزه بجز و پستی از کند کردن آن غمزه نازان ست مرغی که دل و جان بد و پله منکر حشر نه پسته مکرگان عشق</p>	<p>رشته پای کمرین شب کمر که اجل و سیران دست و بران حسن سرخ پدی که حمزه خون برود بهان شعله که پروانه بکلفت برود بدلی که می سنکاه صد محشر داد</p>
<p>دل مار از فلک کرد می شمعنی ز حبس باج آینه را املی کی ستر داد</p>	
<p>تخلصت نخل آه که آبش کمر درم ولی که در دل شب از شر آه</p>	<p>روید ز تخم اکل و بارش رود خوشیدر اگر فیه بیت سحر بود</p>

تا غش بر بکا فدا کر رخ خود و دعا	در آتش دل آرد و آب آید
در چشم آفتاب بند آشیان قدر	بختار شرار آه و مراهان و پرده

در صبر گریه پیش خاویب کو شمع	
طوفان نوح را بدلی چند سر و حسه	

و زعفران چو شعله غم شمع سان پر	آن سعله را بجان بد و آتش چو آن
از نار کاروان غمت باران	در دل هزار جا فکند به جان
بست آید بر آتش دینی غمت	مشکل که باز نه بد باری کاروان
حالات لعل عشق تو در دل فشانده حسن	اگر ما محل تر میت باغبان رسد

سرای حیات فرو محکم م	
مارا کان نفعی که ماشکی زین رسد	

دزد و دود و چون بکین در سر بخند	سرازد از افروا فکند و دود در سر بخند
چو در خواب نمید بر سر دل خیال	دم درین غم از دوق در سر بخند
از دزد و دود و سر آید از دل	که در دوزخ اقرار حسن بال و سر بخند
کسی نبردم جهانی را دوستی از خزان	چو میدانی که این سنگاه در سر بخند
نقی بر حجت تن با خیال کشت کوه دار	چنانکست این صبح که موسی در سر بخند

<p>خورشید دل من دایم مشک بر لب منبت از رفت آن بوی مشک در کبر</p>	<p>ز باغ او رسد صد هزار را یک گل رو و چو سوی و قصد جای کس نیست زنند چاک کریان قبا فلک بهشت گیر بهر غشش کو سوار به</p>
<p>پس حجاب تو شد کرازی لباس شبنم نظر بر من شود حسن بد و کبر</p>	<p>دلم ز جو فلک تحت کاس پستانم کل بهشت و آب و زمک و بوهر و بهر کشمده جان که آشنایی را گرفت بیکه دل استخوان سلوون خوش آنکس جان اجابت بهر سوار خدا مراد چشم خوششان مرا نمی میرد بیکه صد هزار جان</p>
<p>چو دانه ارد من آتش پستانم مرآت زنگ سرم و جانش نشا بجیده از کیم آشنایی پستانم فلک هلال بهر کیم آتش پستانم بپنجه آید وارد دل آتش پستانم که خوب بی دل از خاک پستانم مرکز دود و دل از غم پستانم</p>	

چو بخشش بر من بخش کرد

بخش خایه که نرسد به بر کرد

چو کرد باد بپیش او سپرد

چو خار و چمن که در آتش هم شرد

که غم غنیمت شود در دهر کرد

سخن لب چو پند غرق در شکر کرد

که زمر در دل و الماس در جگر کرد

چو کرد فتنه زو بنال او پند

بباد شد همه ذرات پیرم در غن

مرا که کجاست در دغم مسوزمب

دل از حدیث تو محروم ماند از انکه

جدا از بزم تو آواین می از چه میخیزم

بش پند می زور عمر و این شب

سیحنت که شت در سر سج کرد

بود خام آن کجای کا نه آتش نغمه

خسوف خاک را با شعله سودا زود کرد

و کل کل و کنی کل همچو بال میل و بر کرد

که اگر ستیخ مهم فروی آتش در نظر

ز دل بسینه صدمت ز نفس را که کرد

و چه صد شتری کرد و ن که از کجی

دل اندر عشق از ناچسبکی فریاد کرد

بر آرد و در آرد دل اندر عشق

بکشتن گریه بر دامن گل خون درین

پیشم بت حیرت شد که در روی خورشید

نی اخفای را در عشق بن غریب شد

بباز آید آسای که آرد دل بسود

زین بایش در دل بیستم چشم شایه
که از سوزاب خون آلوده چشمش کمر کرد

فلک وصل و جلال رب و عظمی	شب و صلم روز جز و جلال رب و عظمی
زیم خسته آن غمزه چیم چون کین کاران	فغان و قید سینه ناله در پرچربان
چو محبوبان زندان خایه چشم و دلم	کند در خون نفوس آتش اعیان
طرب غیر ترنما و پندار و که می شادم	چشم شادی آتشی بر سر کور طرب ماند
چو روز و مردم چشم نظر در فعل سریش	به سر کرده آن کس ماند که با شش و شیش

شب شادی زار و زرد چاری حسیان
باین و نش کیم و دم عجب کربش

شوق احوال و جوش عنان کبر شود	دست و پایی کم را مژده رنج شود
پی می پر غم عس کشم، یافتم	اگر به صد جا کرده رشته پی سر شود
بر سر خوان غم او امل کر سپید چشم	مردم از نایب و غم ابد پسر شود
بج پیکون بزم پسلی کوید و زنده	آتش است در اصر عنان کبر شود
بعدم خون شاد و کشته شدن فکری	آن شب که بن در بر و شیر شود
شد کس و زخم زلف سیاه در دل	پسچ مندی که در آتش شد و پیر شود

مطلع شعرش وصف طلعت او

ازو باشد که چو خورشید جهانگیر شود

دل بر من در شل ز پی تن کبیر

در زمین کی فروغ جز آنکیز خوش

نیست که در شمع جان غمزه ساقی زود

سخت خمیازه کس ندم مجاز از سر

آنکه مرا کنشید از می قورمش خالی

سپو پای می گزنی خود مورث

دو شش خورشید فلک خاکش

دو پنهانی دهد و حرف بر سر

آب کی در دسیران می بی زور

چه شود آه اگر ناله از ده ر کشد

نمت رب کھا کشد خاک شمع

پس که بش آتش دل شعله اش از کوه کشد

میکنه غمزه و غوغای سوس میکنه

بر سوس میکنه غمزه خوش در دل

نیک و دشمن عین رخس و بی او

پیشم آس طرح بر شکر و صنوبر

استین منزه و شور کمرش میکنه

چون در خانه دردی که عرس میکنه

ایشه دست که صنوبر ای سوس میکنه

که کرا ناری پرست نفس میکنه

نقش آن نرینه اند پس که میرز چشم

آرزو هست که در خاطر پس میکنه

<p>نیمت منم شمس که آتورا بهامون نیمت کلکون است و مغدورم که در بکده است و هدای صبح صادق جلالت</p>	<p>مرطوف در راه لیلی چشم محزون سده چشم خون بر مراد و راز و نهام خون روی و ران شد سپیده چشم کرد و</p>
<p>واع رشکی ردل رحمت فرهاد بر زمین بر جانشانی کلکون سده</p>	
<p>نغمه خای کمان کل که از منزل رو آید دل و جان از بکافتر اغوس غم درم اگر دقت ده آن غم دارم بخان</p>	<p>مکر از منزل آن هر و روان غافل رو آید بجای کردن نفس از سنگی دل و بون که جای که خون از دیده قاتل رو</p>
<p>نمی در بر منجن بلا سکر دمار و ب محیط حسن در سپیده از ساحل رو آید</p>	
<p>و اما بهت خود بعد مرگ از خاک کرد چو به ششم از این خاک در غم بکند هم بر باد آن کل خوش و پر کاله پر بر پروان من جانم غم مایه است نی رفیق فرمان کار خاثر دم چشم</p>	<p>چو سده و راد است که بکران بر خاکی شایخو میز به جی کبر چو ملل استیسان به مر کاله کرد دل حیا و دست شعله ای شر کرد شعاع رادی صد ماردان بنظر</p>

دلم در حیرت غمی رعل لکش خون	که تا دشنام از لب بگذرد طعم
نسایده بدر بر دانه شاکا و کوی	که پس بر روی هم افتد نظر راه که کرد

نمی در کبره آرد اضطراب عشق جان را	
که زور آتش سوزند و آب از چوب تر کرد	

رحمت اول کی آن خنجر خوشنشان	فرستد و دوخ و کجی سحر بر میان
و عدو دل و فاکم جان تو مو فادع	عمر اگر وفا کند درک اگر امان
خون پس چاشقان پیوسته صیدی	رفت که شک آب خود عشق نایان
که رسک کوی او مندل بضعف حین	جان مای قدس را حیرت آید پشیمان
نعمه عاشقی چنان که گشتم که از شغف	بوسه آتشین مرا عشق تو بر دهان

رد شود از نقی بر لب قافله شریک من	
تو شد خون نهاد و در اسطوخودوس	

در عشق در غیبت صد بار بنهند	اگر در انداز که ناچار بنهند
بهر غم او مانع نظاره او نیست	این خنده دیوار بهر خار بنهند
که چشم زدن نیست که مری می شوم	صد شعله غم عشق در کار بنهند
بزرگم دم سپیدم سپند	رسمت که در بر سر می بنهند

در دایره عشق متنی می بختد کام	فانی به حبش بر سر پر کار نه بختد
<p>از غنای نسی که در هیچ خل نیست کبذار که در صوم غنچه درخت نیستند</p>	
<p>شبی که از دم آن بوی شاد آید باده در سر به سبب شب وصال که آید شود و فای ملک که سپهر که ای عشق چو دیده کرم کم از خیال شمع جالت چو از عشق تو از دل کند نوای ز باغم زول پس بر گم زند کند شمع درسم بجانب و چنان دیده غم و کج شمع فروغ خود دل من عشق که به که آتش</p>	<p>شب فراز در صبح آفتاب در آید رودنه بوی تو پروش و شاد آید ز پرده کلت ارشاد که آید چو دو شمع خام بجوید نفس خوش سحر آتش اضطراب در آید که کار و مکند دیده در زبات در آید که با به او قیامت مکر زوای در آید روزی به ملک آبی که در کجاست در آید</p>
<p>عشق پس که دایه ای از خود و که است ملک تو عکس سر در چشم شراب در آید</p>	
<p>سراپا خرم که خرم خوش دارد در آمد شد یک که در بند کشتن را</p>	<p>ختم کرد دل چو کلین بسی در آید چه سازد لب که در داغ رنگ خجل</p>

چو شمع بجست بر جاقطره از دیو
چنان ابرم خویش آید پانی افروز و در دل
به کوش جان شمع و صند کمره از سوزن
پس از مردن پیش آن سبک این تن فانی
افتد از شب تابش مشرق و غروب
شوم قربانی که عروسی می دهد

مگر در آب این سبیل طلائع نشان دارد
که کوی سرش را شل در کمر صند جان
اگر جان تو دارد که شمشیر صند زمان
بخت آب که دو کاش اندر آتش چون
شم از رنگ پدید تو رنگ آسمان دارد
که صبادانه ز درخت پیرانه زکان دارد

چه غم دارد وقتی از دوری منزل غای تو

که چون آتش در برابرش آتش عثمان دارد

چو فتنه باغ با شیشه را در ده
بنم زنده کم کمال خرم نشود
ز جور هر کسی را که گشته محبت
بکله پنهان و در آن پنهان شود
عرب آمدید که از مردمان طلبا بایست
پای یوزدم نامه بر مدار داد
متاع عشق و بجان بخرم در آن دانا

که شاخ شعله با و میوه را در ده
مگر دم اجل این چنین را گشت داد
بقیة بحر پیدا او که داد و ده
که صحبت کل و خارش زمین را داد
خیال خال ترا این دیو خانه را داد
مگر ز دل کف خاکی سبزه را داد
که به معامله کم گیرد و زیاده داد

شعی و سبیل از جان بد که پروانه مستع عمر به یک نخطه اتحاد و دگر	
بسته چنان که سرش بر سر پناه زد طعل سیمب کهن گزنی دیوانه رود این که هست که سب بر در خانه زلف لب بند تو چون در شکن شاد شعله مت که اگر چه پروانه رود که کجاست خیالش که بویانه رود پیش ازین نیست که این خانه آید	با قبح چشم حجاب آنکه من خانه رود دل و دود در پی آن دلبر و شکم در دل دل در آن لعل بوی زینت حریف صد و شصت بی جا وید بجز عجب شمع مجلس را از گرمی باز آید خاطر از نقره کن جمع در اندیشه مک بر قطع کرده داری شعله
فخر گرمی آن ج و مات درگاه درون زاز که لب لبه نخرگاه ز آو و گریه کی شک و گدازگاه پیش ناوک را پان که سپرگاه رنگ عاشق افکند بر که زگاه	زخم کند چو قلم نو خرب بر کاه مرد دل شک تیر و شکسته است با و چو نامه نویسم کنند دید و پیش غمزه او دل خاں و دگر کسی فغان که آن بت مجرب که حایبش

دلم ز رفتی نامه اش با سپهر
از هر طرف چو آرد بخت بر کاغذ

عجب که نیت نیشگر نیت
چنین که شعر تو بگردد در شکر کاغذ

مار افتاد منج و دوا بی هوای صبر
افسوس از آن دلی که درو بود بی صبر
پیش چنان دوست در غم که جای
دل را که جای صبر بود و خود چه جای صبر
پار بزمین کرم دل من نیست
از تاب بیکه آتیا کرد و پای صبر
پنجاکشت یار و حلاش هفت
اگر اینان دلی که شود آشنای صبر

صبر ز دل نیت و از روی اثر ندید
رفت ارچه کرم صبر صرا آرد صفای صبر

باز گشت از چشم خون لا ز و از خنای
گشت غم در گشته خوف در غم خنای
کرد خوش خور زری اندر پند دل
باید مرگان تو یعنی صبر مقصابت
باید و آن صبر خوش کنش بی صبر
دست اقبال کل اندود بود الواب

بر دماغ منم بوی گل و صلی
خفته کایم رنگش و او از خواب بحر

اندیشه در برم از جان هفت
رویی مرا مرتبه ار کل شکر

<p>آمدنمان بکشتن جان سرو چاک امشب چراغ برقم که بودی که بود دارم دلی گرفته غبار غم تبان</p>	<p>از باد نیز کاغذ از آب حشر از چشم شب بخت شب بخت از دیر ساله در بر من برفت</p>
<p>طبع نمی زخمن معنی تو کوشش یار نظمی کشید از در سرب سینه</p>	
<p>سرو مجلس صوبت و کمر بزم وصل طرب مطرب و ضمیم زخم نافه زوی و زنا ز پستی برای بوسه شیرین کام دل نه از خارج کست نه جی مانع</p>	<p>کمار و دامن و چم بر از کشت و کمر ما از صحبت غم بر سر است و کمر نه تغافل او بر بغاغت و کمر بزرعیت و دوستی کاکت و کمر چه وقت صبر ده جان بخت و کمر</p>
<p>و میزد آتش حرمت کل مراد شیعه که بود لال جور و اذیت و کمر</p>	
<p>پارس این فیه ز لاک بر جوت و کمر بار دار و سرخ زری احباب امر بیرسد دست و سر اند از و بگفتن</p>	<p>شکر کردید بر آسوب چه غوغا و کمر بشتاید چریغان که تماش و کمر از پی ملل من سبب مهلت و کمر</p>

چشمش که پاپی مرده می جنبه ماند	کرم و امیر زدن چشمش خطا است در
بسته آن چشمش مهر که تعبده باز	قهر بر خواسته و مهر که آراست در

میدهد نقد دل و چشمش میگیرد
 یعنی بی پروا پاراسه بود است در

ای دل اگر نه غم در شب بجران بگذر	در شش این قلمم قهر و ز سر جان بگذر
بخی را غرقه طوفان خالت پسند	صبر او بکس ای دیده ز طوفان بگذر
کردندت به بهادانه چشمش حرم	شک چشمی کن از ملک سپهر بگذر
بهوای صنی دوشن ناخوش دم	کفر و نایا بر آور در کربان بگذر
دل و مکان تو اکانده ای حاش	بمراز دل خویشی رسته پیکان بگذر

یعنی از باز نایا عبادت و جنبه شمش
 گو دور و روزی در کرا غنم بجران بگذر

ای زود خواب تو فعل بر در دکان باز	جنبش مرگان تو سله جنبه باز
کوی تو و ای حسن کرد تو غوغای حسن	روی تو و یای حسن چشم تو طوفان باز
زنده ماند در چون تو شوی جلوه در	خلع خلی بر بر زده دامان باز
جلوه حسن تشبیه دل صبر و پیکان	تا نور و برده سر بکس باز

<p>بر در سلطان جویخت دل مر که بود داد پشکین بی منی در بان ناز</p>	
<p>تلف دو خدمت جفا در کان بنوز نوام کجای طریح ای سپهر ترس روزی گذشت در غم جرت مرا پر معلوم خواهد شد آن آخر و قای رازی بد لبری در کم دیده در کذر</p>	<p>کیدل کشیده بر غلث اسان بنوز طغی منیر و بنوکس ای کجای بنوز دار دایمید وصل تو مار اجوان او را کرد و بخت آتجان بنوز غری گذشت و سیکند و سر کران</p>
<p>میداد ویر جان بی آن هر بنظر گفت دل استیکت عاشق دار ایجان بنوز</p>	
<p>زلف و رخسار آن شبستان بالای نوشمع عالم آرا بحر و شبی بان در آرز بر روز سپیده باغین طلوع هست نئی ز دیده و دول از چشم او کلی مدد آب</p>	<p>امشب میرو روز نوروز رخسار تو مهر عالم منور عشقی و حراقتی این روز در آتوشاد و با این روز خوابه فشان آتش اندوز شمس زخراغ او را روز</p>

شد چمن بر آینه دل ز ملک سنوز
کل سکنف دل من قیصفت ملک سنوز

بود صد ملک خیار بر شش آنم که بود	چرخ با ابل و فابر سر بر ملک سنوز
در صفت شکر عقل و خرد افشا بود	غمر و اشک نیست که حرکت سنوز
در ازل بر توی از مهر تو ز خاک افشا بود	آب سر بر بند از رنگ بگر سنوز

عمر باشد که شمع در ره شمش جان داد
بر سر تربت او گذرد از سکنف سنوز

غمر و جان سنوز و ما ز صبر که از	ما ز ارم باب غمر و و ما ز
وصل کم آرزو بر و ن از جد	عمر کوه نیست فراق در از
ما ز دامن گشتن بر لوت یک	کریم در کار شستنی نیاز
لب حرف بلیک کسود	خشم خوش در دگر پیر از
و که خواهد بر دست مردم رفت	دامن گشت از کرانی ما ز
بودم اندر نمازگاه و کشت	کریم ز خاک آبروی

خوشن فرماید دل رسیده ترا
نفعی این کر خبی ی دل برد از

<p>دری از ناز کرد چو پیش باز عمرم را کوهرست و بجزین کرد قد تو این بخت طنب ست ما را دل نک که در سپه دکان آینه گری</p>	<p>غره او نشسته بر در ناز میت حاجت به طرای اگر ذلف تو این بس در کو صبر را رنی نماد ناز که در او سنک مبر و کد</p>
<p>چاره صبرست و صبر شست صبر داری یعنی صبر و بپاز</p>	
<p>دگر زبان قلم مکنید بیان سوپس تو نونمال خوانی نماید سنوز زبان حرف کلو ساز با خیال بهست غفل را بذر ایضال بزم ووش کلب میر ساد بر جام چه عمر هست که با آینه مکنی ای دل</p>	<p>نشتر مرغ مبارک بیان سوپس بیباغبانی حرس تو مانجان سوپس نزار آبله دارد سر زبان سوپس عنان بار کی مطلق العنان سوپس خیال بوبه نه لب میر ساد جان بر آسمان توان شد بر بیان سوپس</p>
<p>منقذ ز لب او یعنی گرفت که بود نه در حینال مشاء در کان سوپس</p>	

<p> طبعی داده تسلیم خفا و جور است پادش دلم را می نواز و نادکر دلها بام است دلم صیدیت در قیدی که قبا عجب صیدی فاشه لازم طر نکاشش دلبری نه </p>	<p> که از مهر و وفا سرگز نخواهد آمدش چو آن مرغی که دارد از برای صیدش که بزمیر در خست که کند صید او را به قصد دلبری بر کس که سرگز نکندش </p>
<p> ندیدم در جواب مایه اش نام نفی کو با چنان از خاطرش رفتم که نام رفت از بدش </p>	
<p> دل پر از غم خون در محنت سر آمدش خواهم اندر دل ز راه دیده آن مجربش ناز را جان من آید تا سر بر خبر دهم سوخت دل قربان آن سرکشین غمش </p>	<p> یک طرف غم یک طرف محنت یک مینش آرام و ناپسندید در مهر و وفا بدش عجز را جان لب آید تا ز پادش قطره خوانه کرمی بجای بدش بزم از محرومی این امر ناممکن که بدش </p>
<p> کوئی خراب که در خلوت را طهارت ز بر کل رقطه خند از حیاست بدش </p>	
<p> ای خوش ملک شکوهر راه سرش من آن دل که در بویزه ملائک نبردش </p>	<p> مالک الملک دل و لکراه سرش سرده دبدبه ز جاکست پسر راه سرش </p>

<p>ای گوی غلط انداز بود سپید دعا ندهد امشب اگر نشاد باشد دعا سوخت سمجری خورشید لم کو نشی نشه خون نشه دل پشخه نگر</p>	<p>باش خند پاکه شام بر آه سحرش شیشه دل شکم بر آه سحرش که کشم موی کشان بر آه سحرش بر برک صبح خور زشت سحرش</p>
<p>در تنی دبدو خورشید اگر کنم از سر سپه سحر آه سحرش</p>	
<p>ای خط سبز بر کل برخت عیارش درد و روزم خرم تو عیشی مانند ماه دل بود پیمار تر این بار درش بسیار جا کند از تر از روز و محشرش کل رو بدید شسته غم زار کل سنو چون میکشد بدوشش نشی کوههای غم</p>	<p>وی عارض سکته تو تاله زار عیش سحر جود بخش است باد کارش چاره داده بود بخود چون ابرش شبهای غصه خاصه پس از رو کا از دل نبرد است بر رخ خار عیش آن دل که می کشید بصد جبهه عیش</p>
<p>مست از ان عارضه خویش جگری درش زده شیرین لبش از گرمی لب نجاش</p>	<p>دگری در تب و تاب دگری درش بجای پنهان شکر دگری درش</p>

من جزوارم آتش که دلم سوخت	که چو ماوت بود پخری در آتش
چشم منم که او در دل اران عمره	بر دیشم چو شیر کری در آتش
سر زمان آتش غم ز کز اسبان چو سوار	من دیشم و فزود و سری در آتش
پای کوبان بر و آتش حقی سوار	دل من رقص کنان چو نثری در آتش
زخم آتش بل و جان بجای غم موی	چو پروانه زخم بال و پری در آتش
ببر و قافله آه و هجرای می او	میکنه اس دل سوزان مغری در آتش
غم زمان یکی دانست که در کوچه عشق	دارد از هر طرف این خانه داری در

نیت بی غفلت عار از آری حسیرتی

غوطه فرما دل خود را سحری در آتش

شبه عشق گریست اینچنان چشم سوخت	که سوز و بعد صد سال از کز آری سوخت
دل ما بجز آن یافت از زخم اجل	نشان بجای قطره خون لب سوخت
و کرم یارب خیال دل کرم کرده دار	که میگردد بزکی مر زمان دی سوخت
بینه خالینت سپید صاف کز آری	برون افاده هکلی از سودای دل سوخت
مگر چون بی نفع آرد صدای ای آن	که در رقصند چو در طرف سرفراز سوخت
در دم شدی جنت فیض است با کوی	که چو سید سلیمان از روی آتش سوخت

اجل دنیا دار غم نای چشم کشت قیامت پیش خیز جلو بای قد چالاکش	
پابر منظر چشم نیش ایدل نماش کن دل گرمی برد با خود بزیر خاک از آن بر جفت بر سر خاک شبنم غم قدم کشت خور و مردم دل رسیده ام چاک و چاک	که حازر افراط و انعام داد در روی عفا که سوز و بعد سال از شبنم غم بر چاک که دارد چشم جان در راه تو چشم کشت به ضبط شعله چون و پناه بر کرد در سر کشت
سر صیدش نمی دی در کند ز خوش در نظر آه رخی کلکون بر روی حلقه خنده زلف مفراتش	
چون است کو نفسم در کوه مباحش دل را بود ز باده آتش زبان حال در آنجا در پیش ساقی ز دست برد پیشون در محبت رسک لعلت مقبول نیست خرم نیم عشق جادوب بند کرد دل اکره دای آد کسل نمی دل بوس پس اندیش ازین	یک شعله در میان صد شعله کوه مباحش که شرح عشق بر پنج کشت کوه مباحش که باد در صراحی می در پیش به بایش باریقت با هم کوه مباحش هم و خاک کوی نوک و آت رود مباحش با کینه و بر در صد در رفت و در بیا بر شده نوک و آت از در مباحش

من از کجا و کز نایب شکر خایش

که خون شود دل نایب و منیش

خورد و سپس مردم دو با ش فرود

دل ز باد پرستان لعل میگویش

پسیاد فانی مجنون کند به سیلی

از ان بجز تو ذرات یکرم پسند

کشد بهت از آن فم شک اگر است

بودی که فانی کلامه میگوین

بهشت آید و کل در رنک ریزد

رو و بلا همه جایشش با لیش

اجل ز کوه شبنان چشمش

که کرد طامرو باطل احاطه سودایش

که کرد جذب خیال تو حفظ ابرایش

ز بازو زلف سپید سرایش

خونامه بوی دهد خارشش

قدم هند چو ثنی در رد نمایش

چشم و چشم حس را رخ مایش

مردمک چشم حسن خال سپایش

سوزش می در آنکه در صف مش

غیر کل از باغ او حجب که بر وید

دل بشنود دیده بال بر آرد

قافله آه پهن که بار چو پسندد

هفت خور و آنه کشته کرد کنش

ز آنکه در آتش فشانده اند کجایش

همچو شتر ز در غنا برشش

هم سحر آتش زنده قافله کاش

<p>جاصل صد ساله گشت محنت گشت میرت از نشان نعل پستون فلفل افنون دمیده کرده بشیر</p>	<p>برد راتم سراسر است خرمن گشت چشم سفیدی که باز ماند و برایش جادوی مردم فروپ چشم پشما</p>
<p>از خوش آید چشم خانه سیاه را اشک خورشید به یک گشتن</p>	
<p>در دم سر کرده در از عشرت درش بودن از شش زبیر در دم سبزی رنگ چشم زخمی خورده از چشمی که نشسته خور فلفل از جاش شیرین بر آرد و شش زرد خجال آید بر کبر غریزی چون پدر شعله در دست پنهان دارد آن نازک کن دست خدمت کوشت از شمع در بر</p>	<p>در تب شکم ز رنگ تب که دارد درش و ای جان من که حال است بدم پش کا عین خون مجید از چشم زخم شش ز آتش تب فلفل تجال جوش شش بوسه ز دروغ پیجا بر لب جان برود شش کاشکار کشته چو فانی نوز رنگ بر سر از پستردن موج من چاه شش</p>
<p>اوزب چون شمع در تابش را بر خور مضطرب کرده چون روانه بر کرد شش</p>	
<p>نعل کتوبه زخم فزیده جوش</p>	<p>کر نادر و ترا که در آتش</p>

مراد می و خود من کشتی من

دم مردن بر آوار خوش تو

ز شوق دینت خون بود در خم

طیگر سپید آسم عجب نیست

و نه پا و نه چنان است برد

در آن زمی که ساقی غشود او

چو شب بر روز حسرت جز در

چه جای خوشبها و انجا که گام

را دیدم ز خود کردم فراموش

مردن آید مرا جان از زده گوش

مزارم دیدم بر سر منزند چو ش

که دارد منقلبش در آغوش

چنانم کشاکش کرد من در

ز جام خودی می میکشد شوش

ششم بر دوش خودم بر بند شوش

منند بر لب لبش گوید به لبش

نمی گویند کن بخشش اشارت

که بسزایارند آن دی کل پوش

بناج داغ و الف کرم کرده ام سرخوش

می چرخ بر اختر فراع و در چنگم

شم بر سپه دینت شپ کرم چنان

که ای خلیفه غم من ز شمع آن مرغم

زمن ز اکر آسم رست و رقص کفان

کلاوی طم سر بر باغ سپهر خوش

ملک و ارزش ماتم با خمر خوش

که بعد ازین یک شد مستی ز سبزه

که بهر سو خنک آتش بر آرد از پر زب

چو سعد موی پریشان میان افکند

<p>پاد او کهنم پ لبا بخت چشم ز لوح ماه پامور حرف مهر که کرد نو در تحبیت و جان مضطر که بخت کند چنان بنه و صف لبش دلم کرم کمان نه خون عاقلان و خنده رند</p>	<p>شد بگرد که چنان مرد مکت سرخ شب فراق لب پس سیاه در جو ز شکنی خنک روان شک که می کشم ز کج جان مار نهایی مسطر رنگ من ملامت در آیم از درخو</p>
<p>زین باب رسیده خاک یونانی را ثنی بر کس نه بیکد بخند بر سر جویش</p>	
<p>شب بی خواب اگر روی بود بوسه ز جان صد بار و دندان کندم از چکا کجا درخت صفت می پسته بار آید بر خفت دل دوا نه را بودی سپهر ز کجمن اگر چه داشت پس از جان جز این جان</p>	<p>ز خوابم دور سازد دور باش عمر شد ماری بدندان ناف است با شک کند ز پستان پر از شاخ خلد پوسش موی کرمی که دند در زلفش بنادانی ز دوست آن که مکت و</p>
<p>ثنی اگر می دل دوست در بزم خیال او سخن سکینه آتش از زبان چون سخنش</p>	
<p>خوادم نوم ز دست تو ای چو فاخته هر کی کی ست ماسوم از صد جفا صفا</p>	

محت

<p>با منم دل رو کشته می شویم آن یکی تو شوخ کار میکنی فاعل طیب شعر که بیمار شفا اینست نیست مرد و بلای در جهان</p>	<p>مار است چاره رسد و یکی مرگ خدا مارا کند ز دست تو یارب خدا مگذره درد ساختن چندین و اخلا اما منست سالک عشق از بلا خدا</p>
---	---

بسم بدوش مار خدم مرده ای شایسته
 کردم ز بار منست مستی بر حلاص

<p>مر که کنی ای بلای جان رقص آنقدرن برو دل و جان آتش باد جلوه تو نشیند چشمت سماع خوشش آمد کند ز ذوق رقص ناز و کد سماع در تن ار که تو منم زردان چرخ از ذوق تجلی تو افشاد دین طرفه که با خمیده</p>	<p>تج طاهر و جان نمان کند رقص رقصان رقصان ذوق رقص در باغ سر و و پستان رقص پسند و نید و پنهان رقص اجزای خم زمان زمان رقص تا منم کد در اسپهان رقص وز ذکر نمیکند ز بهن رقص در ابل زمین و آسمان رقص میگردنی در آن میان رقص</p>
--	--

<p>مشاده در تب رشک آفتاب از آن کل عارض گرفته شمع صفت چو تاب از آن کل عارض</p>	
<p>خوشت دیدن و توجی خاصه و توجی ز بس طراوت خنار آمار تو کو بی بکثرش او سرش از حساب خسر کرد سموم آه که سر در پنهان ده که خا و کر که سبک است که پسته که طراود</p>	<p>که شود آب است زنگنه خوابان سکته زنگنه آفتاب از آن ورشته نیز بود در حساب از آن کل کند مشاهد اضطراب از آن کل عارض سکته زنگنه چشم و حساب از آن کل عارض</p>
<p>نهی خوشبخت تماشا اگر بجز صله کجند در آن زمان که برافند تاب از آن کل عارض</p>	
<p>میکنم هم غلط میکنم جان غلط داد و فرامند دوری و سپارم چو کرند او داغ باشد بستم مرهم خط ب کزدم که خواهم و بستم در دا بر عجب بود ایکنه معان که اخی دندی کهنه آیه مصحف زوی ترا از من بخت</p>	<p>سکودم و جبر او هم این غلط هم غلط برون فرمان غلط نابرودن مان ورود او و در باشد جستن در مان غلط مست یعنی از چنبل کین و زدن کونیاره کرده ای چیه و خوان غلط سوسد اسپه خدایه مشهور و مان</p>

کعبه جایی شکایت کرده از جورم شیعه
حاشی سسکی بجاکند بفرایمان غلط

دل دارد از این طایفان خط	وز سرور روان اور روان خط
در خنجر آن دمان بنانست	حالم عالم جهان جهان خط
مر خط لبی نمک که دارند	کو یازم آن لب دمان خط
سپهر کنکری پندش	خطیت که مرم اندران خط
شب زیبای استمان بوس	دارد کار تو با سپاس خط
بابل و پستان عشقم	مانا که کنیم و دیگران خط
بزمه در کان نه دود	تا مفر کند در استخوان خط
خطیت در آن زمان که باشد	از وصل تو ام زمان خط
اورده نو در کف دست	من کشیده در میان خط
تدرکوی تو دل ردوق کوی	دارد در زمین و آسمان خط
وی روز غم نبود مهلت	امروز نمیدادمان خط

ما چار بود شیعه که آمد

و نال حسین غم انجمن خط

کو اجل تا نرم ارجو رشن دل مجبور جمع رشم از خاک کو سپاس میدی گویا جان مبدع هرگز جوید دام خالت که صد ملک سلمان بس کشت دل صد رخنه از شرم و یادش جان فانی ترک زدستی که خوش خال	در خجانی دلی بر کل نیم در کو جمع آرزوهای کز دشت در سر پو جمع همشنان بر سر بالین این پو جمع وه که خیل خط بر او خواهد شد چون سد در او چون انکسین در خانه زبور جمع اگر دشت خیل ملک بر نغمه زور جمع
دار و از دوستی عشق او دل جمعی شایسته که چه کردیدند بر شویش او جمهور جمع	
بی کل ز کسپان مید خار در زمانهای پس عارضان مع ز آو و ناله میل زمانه و عشوه کل در اشتهار کل سپنج با در ارجن	درین بهار نیامد کلی بار در مرغ ز جلوبای جوانان و نهار در مرغ نیک دروغ که صد حیف صد هزار سفیدت بر چشم اشتهار
گرفت کردک دی شمع خوبی حیف نشست از حسراعت ر در مرغ	
ماند طاف صبر و شکست پرست	بزر بار عم از مار عجب ر در مرغ

<p>برای کار غم نایب و دبیس در کار گرفت آنچه از غم زین که فتنه بسخت جان من از زمر ناکوار خوار</p>	<p>دل فکار در غم از دل فکار در غم بیشکنای غم روز روز کار در غم نهی در غم زینهای خوش کار در غم</p>
<p>•</p>	<p>بگذاشت رسم مهر و محبت ز دوست حیف از دست رفت و لبر کهن بر حیف</p>
<p>از بابر بدو عدم اغیار شد در غم می عجب جور و دهر پرده که چو صد کل سنگت در حسن آرزو بخت</p>	<p>همدی که پسته بود یار آن بر داشت از نیلای حجاب و حیف یک میوه بر مراد دل با حیف</p>
<p>از غم جرح بود شعله کار مدام مار که داشت ساقی فانیست حیف</p>	
<p>ای که کردی بصدق روی بدر گل فته مجاور بود بر سپه کوی ملا عش ملاخواه بود عقل سلاطین کو و غم عشق بود طور ساجات دل نعمه قانون عقل چو شنوم مکن</p>	<p>سخت عظیم روی میرندت را عشق در و طارم بود بر در در کار عشق سکر که شد عاقبت کار به نوحه عشق زنگ شب عمل بر نور سحر کا عشق بر در دل کو فتنه کوس شمشیر عشق</p>

دشمنم از کوی و نیست میسر کند	اگر می بود یوار غم جسم نمی کا و عشق
ای آفتاب زب ز شک تو خسته رنگ چون نه آفتاب جالت سگشته رنگ	
مر جا کشت کوی تو بوی شنیده ام با و غنایست بی اغوش و این که از غصه دوزخی رخسار کلی مراست از جور او چو جام می اند بخت الوان حسن است به بکزار او مگر	بی اختیار رخ و زبان سپید رنگ از شبنم جیاهل سرخ و شسته رنگ خوبن مذک بسته دل شک بیک رنگ در هم شکسته و صغ و در خون شسته رنگ جسما صغ کرده گلش در سر رنگ
جست از دماغ موشش بی را چو دید و در بزم رز جیش زنی لعل جسته رنگ	
تویی که خاک کف پی ست افر دل به اصرار محبت زنده ز فرار دل ازین خیال شدم شکدل که چون کھن میان شکر غم مانده دل جین مکرده کرم بخاطر نوز شادی جانی	اگر شد رو سر خاک دبر سر دل به نام خرو عشق تو سپهر بر ز دل شکوه حس تو در خایه محبت دل خدا ای غر و جل با و یار و یار دل که ز غم غمش نه حلقه بر دل

جوی یافت دروغی غم مهر و وفا منورست در دغم ز نور شد بوفی رنور حسن است درج درخش بگردد صد شمرست شور و افق نهی بدم پس بیه بود بار و بل	اگر چخت عنت آب و خاک کشور دل معطرت دما غم ز دود مجبور دل خدا را کن آتش من بد بفر دل بیاد داد و صد و درخت اخلا دل برخت در عشق مکتب کن کشور دل
بشی جبار تو بر پیری قرار ندارم که کینه بر دم شتر آید از ندارم	
منام ذوق بود و عهد و وصال نهاد عاشب بر دوش خنجر بیدم ز آه کرم من ای منیش بر سر کش منم بادی عم درخت بوخته بر کی منم بادی در د آن کمانی خنجر که مرکز	که ذوق و عهد است از غم اسطار سنه ز در نظر یار اعتبار ندارم چو شعله در آتش خورشید اختیار ندارم که جسم نشو و نمایی رز و زکا ر ندارم خبر ز آمدن و رفتن بجنب ر ندارم
سپهر محنت و دردم نهی که از غنیمت های نزار و اغ بدل دارم و قرار ندارم	
سوزنده غیرم و جزو زنده با غم	از دیده و دل آب گل و آتش غم

<p>در ضعف پروبال پسند که شستم در دادن دل خانه بی فعل و کلیدم پیمی و امیدی نه رود و نه بخت در ماری نیت ثقی با دست از ازا</p>	<p>پشه ولی پشه بر منج سگ شستم در مهره و وفا قلعه فولاد حصا مارا که بصرهای غمت شوخ خوارم مارا که برک خزان بدیده ایم بهایم</p>
<p>رفت اکنه بر سر آفت جانی مداشتم بتری بدل از سخت کجانی مداشتم</p>	
<p>مارا که چشم بر کل و بر میوه نبود صد حرف داشتم چه چاکل می تراو زافشای راز بخت از همه مان بجا جسته مهوشان همه از غاسکان</p>	<p>دوق غم از بهار و خزان مداشتم مرکز بکام خوشی زبانی مداشتم ما خود خبر ز راز نهانی مداشتم چهار دهاک نام و نشانی مداشتم</p>
<p>یک سود عاشقی و خون اینکه چون شمع امید بود دوم زبانی مداشتم</p>	
<p>بزرغ تو خود را بر غمت اندازم بشک نرم گیم پیشخوان خود که نخانی از تو دل مار پسینه پروش</p>	<p>بپشم صید گاری ز جنت اندازم سکان آن سر کو را ز جنت اندازم کشم و پیش سکان محلت اندازم</p>

ز دست جو تو در خزانة بردارم	چنگ که گریه بر ابله قیامت اندازم
بنامی که در آسم و لو خد کبریدم	غریب سکر بر ابله مصیبت اندازم
کنی نعم وصال از نصیب دوشه	بجان بنسبمان برق غم اندازم
زنی که اسس مجرای جان ما فردا	نظر بدوزخیان هم محبت اندازم
<p>بخزکانه ثقی نسبت دایم آن به</p> <p>که این مناع به بازار رحمت اندازم</p>	
فصل آمد و سرشته تدبیر بر دادم	کردید بنسب و غلبه در پیکر دادم
دادیم در پیکر نسیج کسیتیم	پسوند و قهر ز زور بر دادم
از لطف گرفتیم و در سپیدم مقبوض	این مرحله از دولت شکستیم
بر چه بنادیم به بایلب اول	طفلی بغیر شکست از شیر بر دادم
کبار و دشمن از همه مکاره و ازویش	ایمید جوان و طمع سر بر دادم
<p>از کوشش و دوشی دست کشیدم</p> <p>در پای تو کل سر دین سپهر بر دادم</p>	
بسکه مردم خون نشان زخمی زد و دادم	پای ناسر غوغا در خون جگر دادم
پاکت از پیک منعم باستان غلام	کاهن از ان کو تا سحر شب بر دادم

<p>از پی تو کز آن فانی زغم زاضطراب دل شب جبران ای کس میدهم جان را برای یک مکه با آنکه جان و دل غم درش دارند تو غم</p>	<p>شام عجمان چون کدیا مان کردی تا سحر کرد سپهر رخ سحر کردیدم تا که کرد دست از خود پنجه کردیدم پای تا سر خوش میبای غم کردیدم</p>
<p>تا زبیر کشته آن ماه بلند اختر همچو کت خود ز خود منینه بر کردیدم</p>	
<p>روز کاری من این یار و دیاری آهسته نم زان در گوشه کلمه پس کلشن میدویم کردل و دلدار خود از دیار بار چرخم را ندوزم پس این اعتبار را بگذارد اعتباری مدینه</p>	<p>پیش ازین خوش روزی خوش روزگار ملبلی بودم من و باغ بهاری در کفاری بلبل و گل در کناری بودم اندر ستر یار و سحر یاری پیش ازین پیش من هم اعتباری</p>
<p>از درش رفتم بصد حرت نشی هر که گفت در دمنده بی کسی بی اعتباری</p>	
<p>از توتیای خاک درت دور مانده ام اور فیه چو شد و سکر در گلوی غم</p>	<p>دور از تو سپید و بدی نو مانده ام ما بادی چو خانه ز بنور مانده ام</p>

<p>الماس پاره که از دوده در جگر ناخن زنند در جگر این مطربان که گوش در بزم وصل او غرق غم زمین که ما</p>	<p>بریش دل چو پیر مهر ما ندیم بر سازشان چو کوته سبزه را ندیم با صد هزار دیده و لعلی کور ما ندیم</p>
	<p>دل از عشق اگر پر غم مسنودی چه میکردم و اگر این عشق در عالم مسنودی چه میکردم</p>
<p>اگر زان همی که در دوش از ملک تفت میکند در آن رازی که از آب یکنی میبرد بر غم مرغان بدی عهدی ز نو بندی</p>	<p>می در کار آدم مسنودی چه میکردم اگر اغیار هم محرم مسنودی چه میکردم اگر عهد تو نا محکم مسنودی چه میکردم</p>
	<p>لعلی که نیست آن شوخ جفا حور او و فامش جفا نیست اگر این غم مسنودی چه میکردم</p>
<p>کپار کلی را به فح آب مذا دیم کپار بازی در کوشتی مگر نمیم و ایدم چشم آب بصد کلبه و پ محراب مابوی تو میا مذازان رو بر جواب کردیم لعلی که به شبها</p>	<p>ساخته کمر نمیم و می ناب مذا دیم میره سر زلفی بهو پس ناب مذا دیم چشمی تمناهای کلی آب مذا دیم سر کر ز ادب پشت بجا اب مذا دیم سوراب محبت بشکر خواب مذا دیم</p>

	خوشبو دوز تو سرچش بدوش کشیدم مرز سر که دادی همه چون نوس کشیدم	
سوزنی کند در دوزین اسطه مارا کردون شوا که کشد خا شیه مارا شاخ همه سر کشی و بکشد خدای از سر من خاک کل آرح ف بکشتم	در سر همه چش که سر جوش کشیدم نما حشبه عشق تو بر دوش کشیدم سروی که پا تو در آغوش کشیدم بر کوش ای سرو قباوش کشیدم	
	آنها که تو زان لفت بنا کوس کشیدی کردیم ثقی حلقه و در کوش کشیدم	
فوسن بهایت پانامی نابی کشیم نواخیم اگر ساخت کجانی باری نمنت آلوده را بهیم پناه زوم بر فروریم آبی رخ محبوب شے کذایم ثقی ز پند و قدح بر کسیریم	باجری منی بشنیم و شربانی کشیم از دل سو حشکان بی کجانی کشیم مکر این خدای تو آلوده بانی کشیم کرم سازیم کلی را و کلانی کشیم خوش در آیم و حریفانه شربانی کشیم	
	دگر زد دست عشقی چاک دامن ناکر سام دگر شد کف کسوی کرپان کیر اسبام	

<p>وگر خون دلم در جوشش آمد از شوق وگر در وی بجایم انجان لعنت پذیر آمد وگر اینس که روزم در خیال آمد کل زوی خیالش پس که روز و شب کند و شب و روز بنظر از من خوار حال دل خون کرده می رسد</p>	<p>وگر مرگان سیاهی شری زد بر رک خاتم که کرد در پان پریم بست غیر از مرگ در غم بجای خنثی شب صبح در سپهر کف غم نه ساد از روز و رسم نه غم نه شام توبه دانی که کوه لاری می رسد به پان</p>
<p>کنم کرد عوی عجایز عشق از من نمی شنو که نوح و قلم اینک در بد کشتی سنگ طغافم</p>	
<p>مبت همه داد و سپه ادا میکنم پر دیز مشربان همه جویند کام من در دیده آتش خیال خست گمن دی روز و یاد و وضع پریم خراب نشین او از بجای و مهرم امید به فرزند</p>	<p>پیدا میکنی تو دوس داد میکنم در عاشق نشین فرهاد میکنم مردم بد امن مژده اش داد میکنم امرو چون بود که رزی داد میکنم من از بجای و وصل دلی ساد میکنم</p>
<p>مرقد روز وصل شام که چون شب مبت تا بر روز ناله و فرهاد میکنم</p>	
<p>من تعلیدی در سارگی پای در گل دامن</p>	<p>کا فرم کیزه که مهر تو در دل داشتم</p>

<p>خوشترام دیگر انجا کاه کامی بشکند من کیش بزم فریاد و میر فغم رجوذ از حد کن غمزه شرح و کر بود بکس</p>	<p>ز ان سبب عری سر کوی فومزل دایم صورت دلدار دیگر در مقابل دایم چشمت حال مرغ غیم ببل دایم</p>
<p>۵</p>	<p>راست کویم عشق دلدار و کر دارم شمع قاصبت اظهار کردم آنچه در دل دایم</p>
<p>از خار خار غیر دل از بار می کشم ببل جسته بار دل از کل می کشد بسیار دلبزانه کدی می کنی مکر نامست که گدنی به بکس دل از تو دل</p>	<p>خار بست در دلم ز دل این خار می کشم با خار دل از ان کل رخسار می کشم دانسته که دل ز تو این می کشم اکندم خاک که از در و دیوار می کشم</p>
<p></p>	<p>این بار می کشم نه چو بر بار دل شمع کبار می کشم اگر ان بار می کشم</p>
<p>کرده بودم بدوست و حب هر دو گ خارش کشت کشت مراد من کبر دی که میزد در دل دوست پی بردن از من ای غیر حذر های تو دی بود جا</p>	<p>امید بود که از کرد و پشیمان بودم ورنه من ناز و کل بر و صفت رضوان حمد تن دل شده بودم حمد دل جان که تو خشن بودی و من آتش سوزان</p>

دوشن اکبر در پرتیانشان علم رنج بر مشو	بسر زلف سیامت که پریش بودم
میخندم بل صاحب مجلس ناز و روز	دوشن در بزم وصالی مگر خوان بودم

شده اگر چاک ثقیل جامه غم چه عجب
که شب غم با جل دست و کرمان بودم

دوشن رخت خواب پستلاد ایدم	تا صبح باغ حسن ترا آستاد ایدم
چون سپهر چراغ تو تار و زو بودم	ماخو و بینش و شمع خود آستاد ایدم
جیف غمیر خان که تنه شکر کنی	کیان شعله را بر دهن خود آستاد ایدم
عسار پیکان شد که بهنای غم نبی	از آه و ناله رحمت اصحاب ایدم
بر چشم مست خواب پوستان که پاس	شبها جواب پنج شکر خواب ایدم

کس را بجان ز بخت ثقیل خون عاشقان
ما جان بهای جنبه و صفا ایدم

ما شمع زده و تقویر آداب افکند ایدم	خویش را چون عکس ساقی در شرا افکند ایدم
بر لبش صد حرف موقوف منی و ما	عصه بار شسته عیش از نصیب افکند ایدم
غم مجرای دل که امروزت ناکند ایدم	شاه مقصود را از رخ نفاذ افکند ایدم
غیر نابود در شکر خواب شبها بودم	باده پاری ملک در چشم خواب افکند ایدم

مازجو عجب او ثقیل بسته ایم	اجرای خود سب از حساب افکنده ایم
	<p>بآن امید که بوسی راستبان در دلم</p> <p>رفیده دم دکت چشم راستبان در دلم</p>
<p>برابرست فراق نوز کمال بس</p> <p>کمینت تیری مرا که در دل سنگ</p> <p>ز پسته ناکند ناو کی نباده ای</p> <p>بست غم تو غم از دوزخم زنی باشد</p> <p>زخم خوی تو با کلمه نشنوی خوام</p>	<p>نصویش بعضی مکه ارکان خردم</p> <p>بجنب خاطرش از خانه کان خردم</p> <p>چو مغرناوک اورا در اسپه خوار</p> <p>چو مغرناوک اورا در اسپه خوار</p> <p>که حرف بی اثر شکوه از زبان</p>
	<p>بوف شکوه بسوزد دشمنی کر نه</p> <p>اثر ز ناله و تاثیر از فغان در دلم</p>
<p>دور از دور کلستان چون کسی کردگارم</p> <p>در پامان بنیاد استوان چشم او</p> <p>بد بود آن که تو دردی نه کرد و ای</p> <p>کی بجز آب عبادت کرم میکرد دلم</p> <p>نبت حمت بدل منت کنیم کج کارم</p>	<p>کرده ام فریاد و ز کس او کرد دلم</p> <p>بارها خود را فدای چشم آمو کرده ام</p> <p>در نه من حالان بد و خشنی تو کرد</p> <p>مگر دل فیدل آن عجب ابرو کرد</p> <p>مبارک خیر ترا در دل ترا زد کرده ام</p>

پس کند بر کمر دم دشمنی باد و پستان	کز بر بچی پست لطف میند و کردم
کرد و سر چشمن بن در صحنه خدمت رو	بارش از بی نای در جنگ بگرد

روستیکرداغم از کوشش لطفی کو سر رو

مس سر خود را فدای آن سر کو کرد و دام

چون حس ابرو از من توانواشتم	آن قوت از کجاست مرا ای کجاست
نبرد که در دم سپید از دود است	چون بیل بر مرز و خورشید
شب سپاس بجای افش از رنگ بزد	زان اسپهان زیر سر پستان
بر منستان در پستان و بخت	ممن بستم چشمنی از بخت
طوفان بویخ در دل شورید و سر دم	کاهی که خورشید کرد خود را خندان
با اهل مرغانم طمع پستی	خود را زور آوردم و در میان

تا آنکه بر مراد دل رز خون شیشه

رهاری کنم شریک فشانم فغان کنم

نی بر نی ترکم لطفی چرا حالای رخسار	نی نخی که از کمالتا بیانی رخسار
ره نازی رنج بودم پیش ازین حالای کوی	چه حالت ای که از فتنه کوی
رطفت ساد بودم و در خفا بخت میدانی	چرا از اینها غم خوشدل چرا از اینها غم

<p>اگر در زم حرفی میزدی بکسی بدم اگر تجدید امنت میکنی اصلاً نمیخون ماندم جای بخشش بکس بجای مرا مکرد دولت از ناز بای بی بخشش بود و است پشیمانی اینها و پشیمانی</p>	<p>کنون با غیر ساغر میرنی صفت اندر هم و که قطع محبت میکنی قطعی بحسب فرخ از من اگر از رفتن است سر جای ز تو اظهار بخشش میکنم اصلاً نمیخون ز بس کا و در ده بر من عیش است</p>
<p>نمی عیش و خون بر بخشش چای پشیمانی کنون صد بار اگر رنجی ندیم چای نمیخونم</p>	
<p>من نشستم گز تر بیا عالی اگر کنم شمع مجسم نشستم گز شعله در پیش جمع شعله را در جان شمع چون جان چون</p>	<p>یاد آه کرم گزنی تابی آتش کبرسم سر زمان بر خیزم و جان پستری بر نخ آتش از بی تابی پشیمانی</p>
<p>دو فرکانده از دمای این گرمی شمع بعد ازین من لوح فولاد آرم و دو فرکانم</p>	
<p>وقت آنکه پستی بد جانجام تو مخصوص شوم در حرم خاص خود روز بردارمت از خواب و فدا در خواب</p>	<p>کره از کار دل بی سرو پا بجایم براه صد خدمت مخصوصی انجامم شب میان باز کنم بند قبا بجایم</p>

<p>برک نرین اشم سیدم به بخار شب که پدار شود بچشم و در خواب مخ می آرم و بنشینم و موقوف بحر عقد و از بخت سید باز کند طالع و من</p>	<p>صبح کبرک زنت را از بخت بام از کت پرد پس بگره صبا بجام به بکه زبان کل بر آب صبا بجام اگر پی خند از آن لطف دو تا بجام</p>
<p>لب پشنام نفی صبح چو بکاشی نو دست برداشته من لب بد با بجام</p>	
<p>از پشک ناله خیز چون من بفان آرم کل چو رخ تو واکه در دست غیر آرم از سر زبان بخار در مر مکان باشی ولت سکوت جبرتم کشد چو سعله به شمع مجذوب خاطر قادر که صد چو یوسف راه طلب سر آمد معصود دل بر آمد دانم که دین دنیا خواهد به بعد ریش</p>	<p>از دل کشم چو آبی دود از جبان آرم خوامم که رخ کلب از کلبان آرم آتش زخم مکازاد دود از زبان آرم از مرگ کاف سینه خیز زبان بر آرم که از دم بر آید از خان و من بر آرم که خار چرم روزی از پای جان آرم جنس که ان عشم را که رای جان آرم</p>
<p>خاکم نفی در آن کو حشر پند در سواش آتش نریم از کلک آب پان بر آرم</p>	

<p>گشتم ای که جان سوز و جانی تعالی اند که آن حسن بکسر زینت استخوانم سنگ دارند قدم را زنجیر که دازد و روی لبت ناز گشت از رشته چال</p>	<p>زینت من کرد آسمان جسم مکانی نیست خالی همگان جسم همایان و پیشوایم سرکان قدم را زنجیر کرد من سیوان جسم بجان تو کر آن موی میان جسم</p>
<p>نشی را پس منبک کرد پیر نب اگر خود راست پری را بجان جسم</p>	
<p>و ایدم جان و تن جانم جو چشم است فروغ برغم فلک بود آوا بال و پری نبود که در استی برم نکس بکج مانبردی ز سوز دل نه ز آفتاب سبزه آن داغ و ام کرد از وصل دست پستی باشد جفا</p>	<p>می بختیم و ساز خود چه جو چشم تا روز چون چراغ درین خانه جو چشم بی بال و پر بکسر بر دانه جو چشم آتش شیم و کوسه ویرانه جو چشم کز مهر او برین دل دیوانه جو چشم زان آتشنا با شمع کانه جو چشم</p>
<p>با سپردن طرود ز دل شمع از سپیده نایب ساخته این دانه جو چشم</p>	

<p>از فیض داد و عتد و مشکل شکافتم از وزن پشیم مرا نمی کشیم خوب و دجله آب و جگر بار و دکل سازد بپس مغفرت ازیدی طراز عتدی ز عتد و کمسودیم اگر چه با</p>	<p>سر کرده و کرده و دل شکافتم آن دل که تا بجز قابل شکافتم چند اکه خاک کوی ز اول شکافتم زان پرتو که مدام سهل شکافتم مغفرت و بکل میال شکافتم</p>
	<p>شد عتد بای حیرت دل پر شیب چندین کرده کرن کرد کل شکافتم</p>
<p>غشش چون دل و بند را در شکافتم اگر جام دل بر خون نابد و زو بر شکافتم کنده بر نچه آن رخ را نظر از شکافتم بدل روی کنم این سنگ حاصل شکافتم</p>	<p>ز غیبت جان من خانه را در شکافتم بر زرم داده و چانه را در شکافتم و در پرندم این روانه را در شکافتم که نندازم بجاک این دانه را در شکافتم</p>
	<p>با و از پیکه آمیزم حکایت با دیندار ثقیل خدا این افشا را در شکافتم</p>
<p>مر شب از سوخته تا صبح چراغی بخورم مر زمان مردم که بود باده نشسته خال</p>	<p>از دم سرد کشم از دم گرم افروزم بر رخ ساد و بپش از رخ نشسته جانم</p>

<p>بن زار و سر پر مشد شب مشعل دار دم آتش که شد بیکه فرو خوردم آ</p>	<p>پس پیش عهد جا میروم و میسوزم او من این عهد پیش بچمی اندوزم</p>
	<p>در دستان عشقش که به فغان آه نعلی عهد آموختم و صبر منی آموزم</p>
<p>نداری بر عجب کار سنگیابی خون دارم تو ننداری که دارم از خونش و لبه بک دم از قیغم خاک و خون کلکون دارم ز آتشش باده دار و درجه دار و نهج دارم</p>	<p>که چو آن آتشبار دیوی در درون رود و دود از سرم سرون که آتش در فغان در سپیدام چیده حکم من میدانم چه دارم عشقش ارم یا خون</p>
	<p>نعلی از کرم خوی مرغ آشنوار عشق او زند در جان من شکار تا مکی قطره خون ارم</p>
<p>لوی ترا چه ز با کان خود نمیدانم دلست نیکه و در میهنای جان زما بدبختی کنن نرهای دشمن را به کفر زلف تو را که سپیدام چان برای آه نهان در شمشیر چهره شود در پیکه دوزخ زده که سپاهم</p>	<p>چو موی بر سر زلف تو را ز دایمانم نوحش در آبروی بت که کافورنا بآتش که بسوزی در آن بسوزانم که کافورم همه مذمت را مسلمانم شود در پیکه دوزخ زده که سپاهم</p>

<p>مگر قیاسی نشانی من از رگست نکته دیده و نهی بشند که بسوز</p>	<p>مگر حقی که پرب سر از پر شام که خیزد ازین بر موثر از طوافم</p>
<p>از آن دو بیت که بر دهن و آب غم یکی گرفتار دل درخ کرد در جام غم</p>	
<p>به طوق عشق کی مرغ دل بند کردن از آن و موی میان دل اینگزشت مگر همان نظر رفته بار پیش است دل ز ناله تنگی شیده کرد امن بجای عجب و بیکم پیش حور دل در آتش موی سمن ز می بگرد نکار اول ازین طرز شعر یک آید</p>	<p>از آن و سر و که شذیپ باغ و سیم که فزون گیر بود در میان بیند غم که دیده و دیده در آینه و حیرانم پنهانم که مصلحت خورشید شد کما دست بر سرم از کار و آسپاسم کنون ز آب خضر غوطه بخور و جام غم نهی مباد و همی که من شام</p>
<p>مکن بخت و لیا را اعتماد و مبار مرا ناله که من شکرا بگر یا غم</p>	
<p>فارغی ای حور از چشم دم در دل عجز انگوته بر نو</p>	<p>سپه چو بخت عشق از خجالت ریزم که ریزد خون از کتفم</p>

کرده دانت کردم که اورا بر کرد خالت آن خلد یک ضعیف منجوت دیوان تعظیم قدرت سرور و ان عکس رخ اندازد رمی که کرد	چون غمخیزا دکل با بستم در چشم مردم چون چشم مردم خورشید را کرد افشا گوید سانی قمری که هم قسم خورشید چو خشت کرد در خم
چشم از رخ لبست دشت نشی را آه این چه خط است روز معش	
بسیار که زخم و صراط آکنم اگر نصیر بر دره بنور بخت نم بخار خاطر چست عس ثانی فروغ آتش سوزنده است جنبش باد کرمه دیده و دل آتش ارمش آه ز شوق حمو کن باز که بای سندان	بدو و دل درو بام فلک سپاهم باو در جگر سبک خار و راه کنم بخیل آه درو دشت پر سپاهم بر زو خند نفس مغلو پوش آه کنم خیا که سوزد اگر بر کسی نگاه کنم شراب عشق چو در ساعه گناه کنم
چو اکل آتش او را شیبه دل در زد زخم خونی تو آبی که کاه کاه کنم	

شب فراق چنان غمی ز دل فروزم و کریم	چو سجد افتم و خیزم چو شمع نوزم و کریم
زین ترکی چو شود روز در خیال شب افتم	چو شب سپید کنم باد تیر و روزم و کریم
بروز بحر که سر کربا دید و روشن	پادروی نو در آفتاب و زرم و کریم
ز شبم با بسحر شمی از خیال نوح	بدل فرارم و کریم از نرسش و لغو دم
<p>نهی موزدش ساخت بی دمی که کشم</p> <p>نظر کن ز بی او سپند نوزم و کریم</p>	
عمر به باد رفت و سر ز پشوا ای او جان	سخت بجز جان و دل کم وفا ای او جان
او همه ناز و سرگشتی من عمر بخود پیش	کشتن من رضای او بر رضای او جان
کرد سپه عوز او آید اگر شب که	عمر به سطر او و از طرزاوی او جان
خضر خطرس گرفت جارب آب رسد	و شمر جان آرزو شرم و جیای او جان
کشت مرا به کین و رست از کل من کهای غم	می کشد آیم از جگر مهر کهای او جان
ناکسی از بنیخ و ناز نو کو فخر چه شد	مست کیمی می دهد جان بهای او جان
کرد فدای مدعی کو مر نام و سنگ را	شوق مکر که می کشد جان فدای او جان
صد کل آرزو کشت از خرم او من	آه که سحر بند بدل جارب خفای او جان
جان بخفای او نهی داد و رخاک بر خشت	میشند اهل دل بوی وفای او جان

مکن آزار من ایسج پسمکار مکن .		رحم کن رحم خدا را مکن آزار مکن	
مروا ز رک و پی ای بت رسا پیجا	ریش جان مرا شسته ز نار مکن	مانده ارفقه چار غم و جان ر لب	سار بانغنی ضمیر کن و بار مکن
رفته بودم که بشم دامن و زک کیم	غش در دامنم آویخت که ز نار مکن	آسمان شش و از آند بن در خطرت	
پیکش آونگی که بسیار مکن		ب لب گو که در آشتی فراز مکن	تو هم بکا و بران چشم و ساز مکن
ندانی نیم بکا و نوجان و دل کردم	تو هم مضایقه با به نیم نار مکن	به یک سخن که نهانی به مدعی کوی	ره مزار حکایت نجویش نار مکن
خوشتر ناز ولی لذت را آست	مکتب بار که پس مرار نار مکن	مدهش حذر و عشق و شب بمر	خدا را که جز آتش نک است نار مکن
بسخت جان جهانی ز آه و ناله و توت		مکن مکن ثقی این آه جانکه از مکن .	
درا کر جان و هم عتاب مکن	جان من صرکن شتاب مکن		

خایست دل مجور و پستم	خانه خویش را خراب کن
در چاهم ما و ادوای دل	پیش مردم را نصیحت آید
اسک بر شکاف خویش مار	رحم بر باپسج ماب کن
مر آن شرکاب بهوش و حرد	نرگس مست را پارت کن
نوشه روز بجز ساز نی	سبب و صلت خیر و جواب
<p>شعبه بردار بجز ماری کج</p> <p>مکتبه بر نور آفتاب کن</p>	
وقت مکلم نسیم کن	ملک بعد ز در حکم کن
رذی آتش صد سوز در دم	خدا را سپاسی نسیم کن
نوی خال مند و بد آن قدر زخو	بر آن لعل شبر بنفسم کن
کبش تیغ و اندیشه از کس در	کهن مرچه خواهی نسیم کن
بخلاف کس مرچه خواهد	بخاطر نفی شش مردم کن
<p>با درخت بر زد و سر زگر پان حس</p> <p>کو مرمانت رو آن آمد و از کان حش</p>	
لعل و لکشت حد یافت روح	خند و زیر لب شور مکنان حش

آتش دای من مشعل افروز عشق	سپه زلف تو مشکین
منع ملک میکند از در کاوه وصل	آتش ابروی تو حاجب سلطان
حلقه لغت نباشد دافم بلا	چین پند ناز مو خطوفان حسن
سرچو آری چپا بکل خندان شود	سبب زخمان کوئی کرمان حسن
<div data-bbox="557 618 866 714">نیک ندارد دلی غرت عاشق کاه</div> <div data-bbox="544 714 880 809">مزدوی خال که مست بنده فرمان حسن</div>	
صرف عشق فشد جوانی من	جان من غم و زنده گانی من
تا دمیدار کل تو سپهر تر	رز و شد زنگ از خوانی من
عاقبت پدید لان چو	می کلگون زدن نهانی من
دادی آفرینش حسن ب	شرم بادت ز پاسبانی من
منت بک کل بار در باغ	خوشش بی داد باغبانی من
بمرد کاشش میسر نیست	بیه عشق و دانی من
<div data-bbox="557 1380 866 1475">جیف از ان کج پد رنج شمع</div> <div data-bbox="557 1494 866 1570">جیف از ان رنج زرا بکافی من</div>	
کرد تا فشد و سپانی من	فشد جان کرد یار جانی من

رحم کن رحم ای تو اگر حسن	تا توانی بنا توانی من
بامرو باکش منجو حسم	زندگی سپوزد کانی من
اخذ راحه ز ازا که شود	شعله زن آتش بنانی من
حاصلش که هبای خوین بود	شعور زنی و کنت دانی من
آری آری سنجه داد می	
درفش کی کرفتانی من	
ای سرد پاشع سر تربت من	سر زبده ار خاک کل حریت من بین
پر هم خبرش از حد که کجده خیرست	نشاطی این لطف من من
رفتم دور روی ز درخشش شوم	یکبار و فواشش شدم غیرت من
جان اودام از حرست یکدم بدین بودی	صد بار تعال زد و ادم غیرت من
در راد سک یار تویی با همه حرمت	
با خاک برابر شد و ادم حرمت من بین	
نویی پستان خن بان کدک	زنم تا آسمان فرق از تو
پا باشیم با هم باغ و درانی	یکل و سپهر و تو خوار و یک
کلفت بر طرف ای غیر ارم و	در خانه تو خواهی بود این

تو سر لطفی که بود امر و ز کردی نهی بار سنگه شده باشنایار	بگو فردا چه خواهی کرد بای نهی بزم محمّدش شناس
بهر نوحی که دانی محرم بزم و صلا مکن و در طاف بماند می شمس فلزی محالم کن	
بد من که آن جوهر پان فسانه خوش دارد کر و حرم تیش در دل غر است نای	باین امون نصرت دل و خوشی غلام کن به تعزیری مو شمش اندوه و طالم مکتب که بر شش دل افشاده حلام
نهی از جیره جای فاد و مهر هوشم مناشی خیال باطل و فکر محالم کن	
نمی شد بوی کار ز بزم کاری من کند ز خاری من خیزد و در غنم دل ز قرب بوالهوسان جمع شد دلم کرد اگر کنه بود عشق و جور دوست چرا بسی که من خورد اکو بشم بکن بصد مرا بخار تو مانسید غم	بگو که جمع کند دل ز من شکاری من که درینا فیه سپرد و ذوق خاری من پیشترهای تو عادت برد ما بکن فرشته رسک بر کنه کار می کسی که خور و شیم عمر ما پاری من که از بخاری تو شمس واری

تو بر تعافل و مس کم سگیش ماند و نشی
 میان صبر و جبران و پشوار سیمن

چرا بدید بشن لطیف با جو رخ گردن	چه لازم با کجود کردن با بدگو کردن
پریان عالی دل گردانی جان من	ز زلف خوشش نخسین خال مو گردن
بنودی طفل از آن رک فراج شد خایل	میست با در بر ساعنی صد آرزو گردن
به گوشت کرده حال کم ز خاکم لیکت از	مراد رخا کئی کوچه ناید چو گردن

رو در کوه جفا نشی کن دل نشی مردی
 کرد و مای توان بن کر کعب را در کج گردن

من خوشی ز خرد جان من آتش	با بر کرد دست خواهش منی تیر
این خوشی مارا کپارد علاجی کن	واما که بشن با غبر سا غم دل چون
ما بازه سوار انت آنته خوش من	خاری چو بره سپی کلبا یک بشن
هم تبر تعافل را در کار دل نا کن	ار بند دل را در ان غم دشتی کس زن
تن پرور نماز دل آن غم چه آرد	این فاک پر کس ارجان کیش
بی جفت به از بد محبت ای شعله زد کن	مخش منو احم در جفت من آتش
توسش نشی را بر دار دشت کرم	آبی چو ر و ن دپسی زلف کس

<p>شد عمر باز جور تو دل را حواله خون یک شب زدیده و چون حکم این چند ساله خون</p>	
<p>از نیم خوی او دم از دید و باز خورد کل کل از غضب شده بر رخ که شکست در زلف او زشانه دل از نیم خوی از اسکت با بخاری اگر بر سوارد</p>	<p>دش بپا داری و صد پاهای خون از سینه غم فزونیخ اولالاله خون لرزد که بر کفش گدازان کلاه خون از ابرو بجای حکم چای الاله خون</p>
<p>دو شش که خورد ناله راز ملی به گوش تا صبح خورد اسکت من از رشک ناله خون</p>	
<p>شب بکس خون دل ریخت از دیده و زین مر خیزد نیرنگم با بدفع دشمن اتم ملک خفتی یکس برون نارد پیشانی از کشتن آن ملک کرد شتم زاده سوزان آن سر کرده کهن روزم چو شب سپاسک یاد زین سوزب نشی شد اندم نقیب صفت</p>	<p>ز جوی آب بر من لیلین و سپهر من باید سپید زبانی هر موی بر سر من سرا ز غلاف سینه خون رسد بر من بر هم فغم اگر بال کل زبرد از بر من اگر زاده دو دهر و نیرنگ من نمیشد در آید خورشید ز من کاشن بجای خون جت از من</p>

<p>مگزوی کرد خاک من که غم بعد از پاک من چو مرغ آتش میان کم کرده کرد و کرد خاک</p>	
<p>مگر آتش دل پاک پیوزم ورنه ارگر بیم ما بود چشمه کرد بر خضر و آب</p>	<p>اجل مر که مگذرد کرد جان شعله کین اگر بر خاک ریزد قطره از چشم پاک من</p>
<p>درین گلزار نهد بار مر که دار عبرت نهی کرد ادمی روز اجل جان پاک کی بود ی</p>	<p>کلی بر کین ترا غوغای چاک چاک غنمش در بجای جان و ذریت پاک من</p>
<p>دغم سوزد و چون غم نهان پرور قباحت از تن سوزد و درون من مردم</p>	<p>شد زبانه اش سر از زبان پرور زبان شعله کند و وزخ از زبان پرور</p>
<p>راه لب حال می جوان خد میسک گروه غش تا غم درون و پرور لبیک</p>	<p>مبادا که رود میری از گمان پرور مجت تو درون محشر دیگران پرور</p>
<p>درون خانه تن ما وطن کند غم تو کند آشی دل و جان را از خانه مان پرور</p>	
<p>حش و شش دل بی کین کنج من معنی و کنجینه رقم</p>	<p>لوح محفوظ ابد پسینه من خامه مار سپه کنجینه من</p>

<p>دُشمن سکر پستان زبابل خند و بر پند من دوس زند طعم و مکتب من و درد عسیر از رخ نه پیکان کزد در چشمن غم لغی امر و زبانی</p>	<p>طوطی من دلم آسینه من بخیزد خرد پست من شبنم من شب آذینه من مغ دل در پیش من نگار غم و برینه من</p>
<p>خفاش جبین بکد اخت جسم بسلامتی که موج آب چشم می شود در پیر پاسبان من</p>	
<p>ز دست شعلای پسته سازم چاک دگر تباروی اندازم نظر کای که اندازد ز کوی و خون دل بر دم برد و می آید ز تب روی و خورشید پنداری مرا بر زق آلوده شد بجا دم را و در تنم پس من که ایمان بی باغ و جنت اگر خرد و دگر با پسته خمر خورند</p>	<p>چو شعل ما کریان گری را آسین قبا ججام سر بر پیش افتد که در دست پایی بحر ش پاشان نعرین کنای را دیده روح خود در قالب ش سرائی که ز نار آورده چون سرازیر دای باین شادم که رفت از کبر و وضع خرابی لغی از آنکه از طاق دل اندازد و حای</p>

بر من بپای کنیده تو بر تو کنی کنیده من
ای سپهر من پر دیده و تلوای مثل تو کم دیده

<p>کچوی شیراز فیده او صد خوشی دل دیده حاز و خشک از زبکد یک یک بر کای حید نایکی کند نشینده و انکی کیم نایده من کل حید و بر دستهاد و ملا حید ماند سرو و فاشه بالیده و نایده من کرد دلم کرده او کرد سرش کرده در خود ندید و جنبشی حید من</p>	<p>در یاد و دوس مرکب روان کرد غم بر قد او او خسته شبها سحر با جگر در کبرک تر آن می زدند با دیگران و بناله و آواز اینها ز بارک و نوا از باغ و صدس دستها آلوده باز از آتش من بجز انداخت آل با خیالش زور و بر و شب سحر در شکو بر من دانه و ابرشی حاد و دوشی ابرو</p>
--	---

او خورده می باشد غی در خاک و خون بنفش
خونی کجرت خورده او خاکی به لب بالیده من

<p>فخیر دل که شکافد چو گل از باد شکسته که نهضت شوم شوم شوم شوم شوم شوم بر دانه نشسته کرامی کرامی کرامی فستق چه کنایت در بن شکسته</p>	<p>کی تواند بدرون صرصده نهضت کشته صد جا کرده اند دل را شکسته تن همه دست شود دست همه زخمیده شکر میکنم دل و زرش با دسار</p>
--	---

<p>کام لب و چین از لب خوش کام دلم از عین بن پندر سپاه ندانم پیش تو در دل خوشی نمی گوید و میرد</p>	<p>که هزار اطره رد کام و لب اگر کشی رفته از یاد کس دید مرا در پیش عمرش افشاید کند قطع ما را لعن و حس</p>
<p>گرچه سزا است رحم را عاشق تملای تو نیست مرا که گویم کرم کن تنم مکن عاشق خنجر که فراراه که پرخر خوش تیغ خنجر بن بیا پس نکند تنم زین ل آتش وادی را یکدم آتحات از حسنه</p>	<p>رحم منبکی مکن برضا رضای تو خود مکن از بچان بد در خور کبریا تو در رک و ریشه سید و دز سر کر سیه حبیب که بشکند جام جهان بی باد صیغ جان حسن خنجر جانی</p>
<p>عقد وصال تسلیم از ازل این و آن سبب مهر من و فای من جور تو و حجاب تو</p>	
<p>بوی غیر سید به سجده از دم شمع ای روح که سپاس محمد فرغ سزای تو خبرت قبول باد که شاهنشان حسن جان برکت از خزانه یوسف نخل غم</p>	<p>بیکه خیال به شب طره مشکای تو وی تو بیا می چشم ملک خاک پای تو دازد به حمد چشم بر بست که ای تو ای فتنی که مرا که دازم به پای تو</p>

ای سرو کاتب مجوزی از خون کرم دل ای گل مبارک فخر خالص کن از پیش طالع پس که با همه این دلکی به غیر بایر و ناتوان تو مغرور و نوجوان	یارب جیست اینم نشود غمای تو آن مرغ را که آمده دستمانسرای تو اگر محبتت دل پوفای تو مارا کجاست قوت بارجهای تو
جان داد ارجهای تو پس کین گممن چنان که سبلی در وفای تو	
دو نماز یک چشم سپاه تو روی تو دیده دیده و دل در گرفت تو من قدر روز وصل شناسم که بود تو شب تاب و روز و نیم و پنج کیسم	جانمایا داد و طرز نگاه تو این یکت و من بود و نه کنایه تو شب تاب و چشم امدم را بود تو جایی که بود اسبشی که کاه تو
من کردم ابریدن بعد دلت شبی پس شد آن دوزخ کس حاد و کوا او تو	
کشم از همه انکشم ما از تو مر کسی است تنار کسی مطلب نبش خوش یا منزل دل خانه جان ما و از تو	اگر گزیرت مرا از همه الا از تو ماذایرم به غیر از تو مت از تو ماز تو خانه ز تو منزل ما و از تو

زلف چو کان کن در عرصه ناز او	کو کی سپهر باختر از ما و منشا از تو
خوشتر را باختی از سادگی ای جانین	بر منبسان عابد در بغا از تو
رسم معشوق بود ای که کند و حد و حلافت	
بادب با بشتی مفتی نفاضا از تو	
عشقت کوه در دو بلام درد کرد	مرد آزار مات عشق درین عرصه مرد کرد
در چارپوی عشق نهادی کس نداندا	کاینست کار مسککان کو چه کرد کرد
مرد بزرگ عشق میدان غم طلبند	آواز بر کشید که مرد ببرد کرد
است بکس ای که بر سر عشق	بی کرد کس سپاه بدینست کرد کرد
در جلوه است یلی محل نشین شین	
مجنون کوه کرد پاهای نوزد کرد	
خزود بکس نشین مسینه بکس نوزد	خوشتر ای که شدم از دست تو بر خیزد
شعله آتش بود ای که شمشیر	تو از این آتش بگور سپندس و برو
تا ذکر بوی محبت بزم زرب	کشتار سخنن کله آینه و برو
پرخندیت کله آینه شب و در میان	کسی ای شمع در آتش تاثیر و برو
نعلی این در که از دو دامن چشم پوشت	پیش آن راه بکشد و فرویز و برو

	چون کرد مقصد خویشم ترک است او آتش ز دل گرفت و دود دم بدست او	
سوز آتش که کرد به لعل او زد کرد آن تا آن لی که موی تو پستش دل از خودش حریف آسمن برآید در چار سوی شب فرودان سزاع کمر	رنا ز لعل سپهر میاید بهت او شرمنده و گشت ز در فلک در پست او بوسی بخورده آسمن میکان شست او ز آن دل که پسته کمر اندر گشت او	
	افشدن بربین لعل پنهان اگر بر خواب کتب شب مکده چشم او	
ای غنچه حنیده خط تو پسند آن خانه ز ادب باغها رود لعل آن و غریب مصراع خط ماموت لعل نوشتن لب سختی منون با رویه خطهای شغاف خورشید پسندای کنارجوی خضر	موجب آفریده خط تو سببه دزد حریده خط تو مست پست العقبه خط تو خط سلطان کشیده خط تو سختی جریده خط تو تغ بر خود کشیده خط تو زمر حریت کشیده خط تو	

فعلت موج در بر کوثر	جابه برتن دریده خط تو
پسبزه دلکش ضارم	نیش در جان خلیده خط تو
برقد جان لباس عثمی	ماتر و پوشش سینه خط
هم زنده ناخت ملک آن ز کوشان تو تا تعجب در غم نهند از مرد و دوسو مرگان تو	
شعشع افروزی ترا پروانه جان	ای تو بلای جان مروی لب لعل کردار
پستی بخت کو بیامشاند و غمی	از بیکه سر سو کرده سر از دل در بیکان
در بوسه شادی زبان از بیکه مالکند	زخمی که برتن بخورد صید تو در میدان
دلای مجروح از فلک افکنده در راه ملک	برکش که میرز دینک از گوشه دانا
آه ثقی زاری کمان سرداده اشکی در جهان اینک من و طوفان من کو فوج و کو طوفان تو	
صحرائ غم نیست کسی رسمنون در راه	آوارگان رو زنده بوی خون در راه
از پشته های شسته فرهاد حیرت	پیش از شکار ریک و اسب پشیمان
بجز بیت امک دیده کو مر فشان کنه	کشته چرخ چون صدفی و آراگون
در راه غم دیده بود پای زنده دل	پراش مردم آبله مرده خون او

<p>چشم بخت و مایه سودای عایله در دوش پینه وضع دل و اندام باغ جنون عاشق و گلکشت اضطرار مایم از ان جهان که بجای فضا است</p>	<p>چون دوش پینه مردک و فسون او در کشته نیر ناله و دهر مکنون در او زندان عقل و عاقل و بنده پیکر او اگر دغتم آمو که به و سوز درون</p>
<p>موی سیاه بیدار در دوش پینه بر سر بخت و ریش ز جوش جنون در او</p>	
<p>رفتی و داغ غمت بجان در پینه و ده که دل در دو بر فتنه نظر و مانده بجا حواشیم و او که کم کرد کانی که مرا کو شش بر پینه من که چه می رود از به که آس را ز کیم فاش که پنهان کن مان پریش فتنی بر سر من که مرا</p>	<p>با دکاری ز تو دایره منان در پینه جان حسرت کس من دل که از ان در پینه در کلک کرب که کشت و فغان در پینه باغش چون دلم آید به زبان در پینه باغش نهند دل مسان در پینه با اهل دست و کربان شد و جان در پینه</p>
<p>نهی از من مطلب خاطر خرم که مرا است پایه محبت و درد و جهان در پینه</p>	
<p>ای که گشتی با کسان پناه ز بخت مکر و دی شمش چنان نهفت</p>	

دست نکر دار و فست که داری	صد دل خوین در آن کلاه
از رخ خونی کرد و بآید رسک	در دل بر خون کل زر آید
با خزان حسن پوفایی دور	گفت سحر که به کوشش لاله
زاهد صد ساله غفلت که ساج	نفس ابد درمی دو ساله
راحت صد جان به یک ستم ابرو	کرد بان کنج لب حواله
پسبل ز بر کنار لاله	فرصت سرد در میان ماه
در چمن جان نمی گوی محبت	مهر دال مشک بو خزان
الهی اولم در کوی او نویسن طاعت ده بزرگ چشم پس آفرم شمع شهادت ده	
کنم تا بود خود با بود در کوی تبار	مرا بود و فنا بود و جود خویش قدرت ده
دهد قاصد نوید وصل و حیران قصد جان	پس دارم که پیش جان هم ای کهنه
و زنگ و بوج چار و رابر ناله	چه میخوای بسیل باغبان گلزار
شود تا بر نور روشن یک پیکر آفتاب	برای امتحان کشتن ان می چوب
گفت آیه ای صاحب این پستان گاه بزم باغبان کلهای پستان از انبارت	

ای نخل آرزو بجستار که بود	راحت رسان جان فگار که بود
کل در غوغا سپید پیل کز جبار	در تاب خانه دل زار که بود
بزرگساز خاک و می آلود بر گل	سرت ناز باد و کپ بر کوه
امشب خیال مار می دهر گران	بامل در کعبه کجای که بود
خونهای خوش آمد از رگ تو	آز غشی کج که شکار که بود
ای زمین تو خود کل پر مرد و دود	
مارا کمان انکه در دود و دود	
دی سب و دگر من بر چه بود	با او چه بادای منان خورده
صد روز بزم شیش زانده	بشش لطف سوی خود آلود
خاکت بر شوی که ز دست رفت	در کوی دوست خاک بر کرده بود
آتش طبعی جو مرا مرد و چپ	
صد بار شسته بود و کرم دوده	
چو با بوز دل آرم زمانی ناست	حکم شد ز بال آسمان ناست
بروز عده ات از بسکه اصغر	کنزدن مزار بار دوم با پستان
بوصل خوش کن از حیرن خد که نبرد	یک خار حیران صد سر شاست

پشیمده دل مک ز سر بهشت	رمد ز خال تو خون مرغ دامن خسته زده
نعلی جو چشم پسته و نظر تودارد	نبال خوش که خوش آید به گوش مست نرانه
قلوی حسی و عشق من درین خانه چو حسن و عشق هم سرودشنا کردیم گرفت سخت زنا چرخ مست جهان عالم اساس ز بد و لیس خرد خطا دارد	آبان رسید که بچاست شمع درون برون ویم که مادتوایم پیکانه پایا که گسیدیم خون جگر پانه حاکم و آدمی آید مت و دیوانه
نعلی تو خط خطا کاشش بهشت کیست	کنون که خط کاشان راست کاشانه
چند که باز بصد کویه اضطراب نشسته چو هست که شتی کشده بر سر میدان کشت و چشم سیاهش در غایت بخت پسایسته آزان خال غایت خست دوید و در رک و پی چو می بنان کند عجب که بر کفش را درین بهار نشسته	چو شد بر سر آتش سبج و تاب نشسته آن جاب چو خورشید بی نقاب نشسته کشیده و خنجر کن در غایت نشسته کشیده و رزق دلمه آفتاب نشسته بپشت خمیگ در دل گمان نشسته خبر که بنده او در میان نشسته

<p>بی خوشی که نبالود و دامن لب میس خیم حقارت دل خراب نشی را</p>	<p>اگر چه خلصت در خم شراب نشسته که کج عشق درین خانه خراب نشسته</p>
<p>از دست غم جان لب من نبرد را و این مرغ سراپسیم بر وزن نبرد را و</p>	
<p>رفتی و خموشم که در آثار نیست رجا بد و داز صر خست اجل از نه سکن طبعی معشوق خست بنام در چشم و دلم یاد رخت نم کند از</p>	<p>نام زد و کج لبش یون نبرد را و این آتش سوخته و بخرمن نبرد را و دیوای پشی که بکلیج نبرد را و یارب که چراغ تو بر و من نبرد را و</p>
<p>خز راه که پان شمع را و نه اند ان دست نظلم که دامن سبه در را و</p>	
<p>زدم و سوا پس دل نیک خوراک گوشت برویش تا که رویان چشم اسک ز من به پیش ناوک پکاں فولاد زرد و دوش بجام نو دهن پر سودا در قفس و بدر دانا بود کلشن نرم انجا که پیش ساقی مکر</p>	<p>که ننداری بود ای دم دیو سبت در شب سکنت از ضعف طالع در دره یک نظر دل بچاره از چارگی سازد پشینه کمان دازند که نازنی مدبسانی مکر چو شمع سپیده دارد پر می اعلی شیشه</p>

<p>چرخین آسم از لب یکد عالم آید کوی ز کوبت بار جان می بندم آه می کند دل مر از دست پر دهنمت بر دل</p>	<p>که در راه دعای می گشت آوار سر مسافر اخذ اب روح باشد در سر از که گرفت من نیست اصحابا جگر</p>
<p>نشی در کربه بسیار پسند مصلحت که در آبی که باشد شش شد کم خطر</p>	
<p>بهر پدم بکوشن جان ناله کوثری ای که کرد در دولت محبتی اثر ز پنی دل ز رفه دل به خون مذاود پای کشان دل طایر وی پای در غم در درواستار تو دل امیدها مذام</p>	<p>بار و داج میکند بهر و یکب تمی مر نفس آشی مزین در دلم از صحنه پسین غم خورده ویشنوی حکایتی چشم بر او شرد و کوشش مالک است من چو ز من شند در و در بر جمنی</p>
<p>صبر و توان عقل و دل رفته و ماند و آید جانی و آتش غمی پس ایست حریفی</p>	
<p>چه عجب که جز از شعله دامن می کشی نقد دل در وی و آنجا به سحر چای آینچان غم و کینگی که میان غصه</p>	<p>که تو بی باکی تر شرمی با سحر سهر به پیش افکند و چشم با سحر بگرمی به سحر و خیز زنی و پروا سحر</p>

سر میکنم که دم که باین شونی اگر	از بشت کند رانده ما ساجی
دو زخم در دل و غم نهیم که با	بوشتی صفی در دل مرا بجای
چاکها در دم انداز که از غمی طبع	بزنم و دیری جا به کرا سبای
<p>ثقی این کرب که بر کرد دولت میکرد</p> <p>شهر ویران گذار روی بصر این بجای</p>	
مراست اول غم و تر است غمی	رخسرخ ذکر و بی کرد در نهان بجای
رسیده لب بریت دعوی عمری است	رخ تو مصحف حسن و خطا تو است
تویی تو حسرو ما لکرها ملکیت حسن	بزن بن ملل ملک در دلا
بکن بکن مل جمع غایت دل مردم	که میرسد خط و مدبم حجاب
چو حسروان غصبت در نهان است	بتان که نازند اند در بد است
برو خشت و در کانیاتش	منور غم و او میکند شای
<p>کند بشت دل سپیکم نم شعر تر تو</p> <p>مکرده پس ز تو خوشتر شنی حکایت غمی</p>	
به بدر دانی خاشی تر و کار و کردار	سر عاشق نداری ای سر کرم حرم
میگویم نظر با پس نداری تو خرم	نظر داری ای با مردم کوه نظر

اگر چه آخر پست ستم من خرابم من	سوز اندر عجب پناه حسن افتد در آس
یکه و شکسته اناک خور دای دوزخ	پیک جنبش حسن خواهد شد که شازگار
	عجب دارم که از نعم و اسود در بقا ستم
	نمی دانی که شب با خیال دل در کمر داری
هیچ آرزو در دوزخ بر اسپران ندی	هیچ از آرزو دل زار سپاس نشدی
دی که کشی سپید بفرقه دهن هیچ	از پریشانی این جمع پریش ندی
با همه یاری و غمخواری بایران آید	هیچ شرمند و زخو زدن لبان
بی که کشی که بکلف قدمی	از بی نخل می ای سرو خردمان ندی
با همه دعوی قرب میل در ویش لغز	حب مقبول سرار ده سلطان ندی
	راشش جربان چون حسن و خاساک نمی
	سختی و نیمه خاکستر حرمان ندی
بجز کوفت و جراحت پسته خاری	بکجا شده آینه الف کجا شده آینه باری
مرا که شسته بجرم چه دشرت بدی	چه ذوق حسی که بدار فیض و بهاری
به بوالهوس مناج ز طرفم که داند	درخت میوه خطر بار سنگ را که آری
برخی که شیده بخی تر خنده مجنون	به پای ناله عجب بود این که زاری

نوان سکاری هذوق کر شرکری	مس اس شکار که کردم ز دوشی کردی
کمر خا و سپانی که گشت غمزه لشی را من از مرز که صمد تو خور و ناوک کاری	
ماه من در آریا بل تسخیر شوی در خا گشت دست یس که تو نوی نو ناک و مس صابر و اغیار در عش دست از کل ناقابل و شتایل	زود باشد که چو خورشید جهانگیر چند در خون جوانان و دپر شوی آلله بر کرم که نمب و لیکر شوی سی کن سی مکر قابل تسخیر شوی
پس بخانی که بر آری بخون نام شلی تو که پسته آن لاف چو پرخر سو ش	
جان سپر کردن ما و ز دلبران خیر گشتی دل که غری بود شمع مغل و لب زان ز سر اگر از نوش حد انت و می از دیگر کرد آن رخ نیست زلف دست فکری	عش نغنی نغزادی حسن یعنی سپه گشتی بسکند در کلج حمر نو عاکس سپه گشتی ما و ز سر است می ای دشمن نو و ساغر ضنوح حسن از بنجر خط مسطر بکشتی
بنت در خور دوشی این ختم و ناز و جور و کین بنت هم ما و پشیمان بر که اسکار گشتی	

<p>شد چو موی عم از دست غم ندجوی دل از دست برون بدبصد و سنان دل چو کشت میدا طلب سرگردان مکشد بنو فزی آن کس آه مکر</p>	<p>و ده که ناب شش عشق از دمو بی کافری است بخون ل مردم بوی کو جز بلی که ز مبدان بر باد کوی مست من داشته سر بر رانو</p>
<p>رستم نیست نمی ممکن ازین زخم که من خزده ام ناو کی ازشت توئی بازوی</p>	
<p>من بکم زاهد سجا دومی در کروی شون بنیاد کن خانه نصیرت که باز ناصری از سپر سامان بگذر کا منش فارغ از خوف و رجائا کس بردر که</p>	<p>دین دل باخته در دبری کوچه دوی عشق در ملک دل انداخته فنا دوی سرمه ان طلبی کوس نصیب شوی کو نه عصبان کسی خرمن جان</p>
<p>خز تو کل کنی زادره عشق بی بی تو کل چو منزل رسد را سروی</p>	
<p>بر سپهر ما که انان کی قرار داد چو بی بخواند مردم بدر نام دلی به بنان شهرای دل مدو جنبه خود را</p>	<p>سرمه از روی دل سر زلف بار داد بغضار پاره کردی که مرا تو خوا داد بتوانی بود که هم دگر جنبه بار داد</p>

نشان آب تنغت بدمی غبارم	بیزودی که دارم بیل از غبار داری
-------------------------	---------------------------------

بشیرین که خواهی نو پندش و کافران	یکبار ما سپهر دهنی چه کار داری
----------------------------------	--------------------------------

بمکتوبی ار بند و را نهاد کردی	بمس کبر صید میده آزاد کردی
بپس کردی کاغذ و محبت	بنازادین کار اسپند کردی
بشورنج از دامن داد داری	که دی مست بودی چه پیدا کردی
بمزدی خجاستیم از محاسن	سپتم من که در صورت داد کردی
بمغنی محض دادست پیدا خو بان	ز پیدا ایشان چرا داد کردی

دارم از صنم نوبه غیر پیش جگری	شعله آتش از من حنری کن حد رنی
-------------------------------	-------------------------------

شب سحر شد کس او سحر هم شد	شب ما بود که بوی شبند از سحر
دل و دین و خرد از دست رفت	منم و آبی و آن خبر ندارد اثری
جان اگر رفت باید از پس می خوش	سخت کرد دل ملبس را به عشت بری
مبت در عشق دلی شاد شبنم چو نم	با پشای غلامی مدیری ار پرنی
امجد را بخند ای شبح که آن شعله حسن	بشمنی مبت که پس جز از خاک فزنی

صلح با غیره و با تواران جنگ نبرد	شکر گریستن زهر دزدی
ای که پوشیده زنی تر و نداری پسری نخیزی تیرد جای سحری از جگر	
من که آموخه را که دغا را و مژده بزخک بکار که ز در بای اکه رو از بوی اینش من خال کر چه پوشیده در اول روزم لکن وارد ابروی نو در غنچه قدرت یک	آفتابش که آید شب را سحر انیک افتاد بر وف تو خوش ابر هم نه خنده عایان به بال و پری نیم شب بود که از غیب کشود در نیت در مذبح عشاق قضا و قدر
اکه دم حوزده و پنجه دو دلانت نشی کنند آه دل سوخته در وی از شب	
کشک بک و بر من رفیع در دربی صدای بد در آن لبت دل بر قفس آرد میان چو پیغمبرم که پشک مساز دمی نیکد ز در خیال رفتار کجی تو و اثر نامه در دل سیما	چو نخل بادیه از پشک مردم سوزی که منت بی اثری شب سرور بگذری کشود و شک دل من در کاشی کشی در بخت دل بخانه نزار بکند دی تو عجب نیکدلی او تمام بی اثری

نشیء فیض نظر آمدی چه حسن نکینہ
کہ کل برود و پس بزل ہر کجا مکر تب

چون بل و پروانہ بکھر زری و باغی	مر صبح کلی باد و سرشام چراغی
در عند بعدی ثوان ساخت بخاری	در مدت عمری ثوانی خست مدافعی
چون آسوی بی قید چرا پس نخر آمد	مر زور و صحرای و مر بخت و راغی
بی سوخت ثوان ساخت دلی	ششبی کہ بسوداش ثوان خوش و غامی

بی عشق و نظر مست عشق چشم و دل تو
بی شمع شبستانی و بی باد و ایامی

شدی دشمن من آمد و دست قدر من بدستی	بدشمن دوست کشی دوست از دشمن بدستی
دل مرا خاک شد پیراس اہل ہو پس لکن	تو نادان چاک دل از چاک مرا پس بدستی
بعد لطف او کم کردی غلام خویش لک	چه حاصل چون طریق بندہ پروردگار بدستی
سزاواری ز بدیان قلعہ میل چہ می	تو خود کردی چرا قدر کل و کفایت بدستی

نشیء دست اجل در کردن جانت نبود اش
بکر باغی اوراد است در کردن ندانستی

حوب رشتی سر مہر و وفا خوب سپادی	داد لطف و کرم و مردی باری بوی و کردادی
---------------------------------	--

<p>تو جانش بودی من از کاش دگفت تیغ نهادم زنی کشن رفتم و ناز تو جسد کاش گر کنم صبر و بازار تو بگردانم</p>	<p>خوشاماد بخادر پی این کار شد اول آمد بست تو خود در دل من زود بر شتم و این بر هم زد مستان نهد روانم تو همان خنکادی</p>
<p>پیش خنهای جمال نو شمع راجه نخل جان او خار و بواسش کل او خاک نوا</p>	
<p>از غم خود پرستی پرستی اگر گویی عش تو غم دین کنست در طرب ز غمت بزم عشاق گنج نمیدهد ز پنجه عقل بر پا بر وجود بر پشت</p>	<p>سعد بارت پرستی هر که جویشی بت کر نوی سعد ایمن فرماست بی نهد باز و صحبت بی داد و نهد با چشم سپکام در پنجه کلاه پستی</p>
<p>نازم نمی بی را ز غم چون شد تیغ دشمن سیوان دیا نصین نهد پستی</p>	
<p>قطره خونی که ریزد دید و بر باد کلی سر شرکاء فدا آتشینی دل شود در وی اند جان سوزانی و مجنون</p>	<p>در هوا بگرد و بالی و گرد و پلی دخ داغ دل پروانه بر باد شمع محلی سایه کرمش فدا در خاک بر سر منزلی</p>

<p>فامت در خنار و زلفی دایم کرد خالک</p>	<p>در چمن مر جاست سروی یا کلی با سنبلی</p>
<p>چشم غربت من را کرد باغ مکنای شبی</p>	<p>مر طرف پستی زدست غش او با در کلی</p>
<p>شبها هم افتاد و نه بکنجی نه نپای بکس چشم آن قطع طبع کرد و حرمت بکس چشم از دست بویای زده مردم با گرمی خوی تو غم کشنده گرفتار فرمان کشاکش در آسای تو فصل</p>	<p>بنهاد و غرمانه سری بر سپهر رای سپهر جیب آتش شد و چون کجای در دامن کوی محبت چک چو کای در دوزخ جاویده جرفی نه کانی رباعشین خود کرد کاوه و کانی</p>
<p>مسکابه دوزخ نشود کرم شب</p>	<p>یکم دلفی ار کوی نوکر حضرت آبه</p>
<p>آن دل که داشتی بر بر پای سوز فای بر خون دلم افتاده از دشت که مستی بر نخل و لیزری چون برکی این شکل آمد بجز خور حشر پیش که دوش بر دل بکس چشم نشد در مکنه از سبلی</p>	<p>مرا پروایست از آن دل در دست دیر بای چون شیشه بکتره مرا پروای بای از زبان بهر پستی نایان بهر سوبی ز دوزخم دل نشینی شبیه آشنای دستی ام بر که و چون خاک بکای</p>

<p>عقل صغیر را بجای نخت سیاه روی کای بر آستمانی چون نبال آسم زین وضع بر پیر خویش دلم خدارا</p>	<p>عش در آرد پستی صبر کز بر ناپی چون حلقه چشم دوزم که بر در سزای با وصل بی فراقی یاد دید و دای</p>
<p>دیشب نمی در آن لبان دل خود در مرض چون مرغ دام میرد پی رودست مای</p>	
<p>من کفخی در دل غم پرور آستین از سوز عشق نیت کز زم که در ازل من کز بسخت زنده دلی مای در رزد دلم ز پستش از جا که می کنم رشم چو آفتاب قیامت محرم جام کشید ساغی از غمزه بودش</p>	<p>و افکند نور عشق تو آتش در آستین روانه را نوشته فضا بر آستین گیرند کا و کا و ز کاسته آستین خال را خیال پسندی بر آستین از غمزه در زنده بصف مشر آستین کاش می کشند در آن ساغ آستین</p>
<p>بغیر از منی که سامری بحر چشم اوست نهیان که کرد در و روی و فراق آستین</p>	
<p>از خاک بر گرفته ز بندم بر آستین نور کشیدنش ردل غم کشیدم</p>	<p>یاران مدد که غیر غم اندر آستین در دال زندس از روی حسرت</p>

دل مردمان بد به بنور چشم زخم	باید اگر نهاد سپندی بر آینه
مخ و دگر و شمع کز دهم ز شرم لک	منت بجان اگر زدم در آینه
در کف خی مانند بر سبزه می کند	از دست خونی کرم و کجاست

کلنج شمس عشق نشان گشت نایب
مردم بجای خاک کند بر سپه آینه

بکه در راه طلب شد تن من خون ناری	سر غباری کشد اندر ره من دیوار
منت سر قطره خون بر دهم	سر خونی امانی زده برداری
بیکه سر سوبه های خوشگلین را	سر به بالا سر کویت و کس زاری
دارد از دمه کربان سر طوفانی	سپهر خاک درت خرق غرق

خار صدمه گند خند سپهری را در دل
که بگلش خوان یافت کل حق رب

باز افکنده عجب نوری خوش خوئی	در دل من موسی در سپهر بود
آتم از شکلی آفاق کرده شد در دل	آه منجوت بوسعت به ازین جوی

سر حذکی که رند بر دل من بکشد بد
از پی بدن او دیده خون پالای

<p>آتش جبار از کبرک چو دگر کس دلی باشد بیدار دم چشم قیامت خوار شبهار از آسمان این خم که گمان سر که ز موتی فخر زنجیر شکست از ماسوی کینه ام در کون برام</p>	<p>بر پریشان دل زنده چون شعله کلکون خنی کرد سپید سر ز ناپا عین دگر خنی پیری خور کو دکان دوشی پیکان خنی امواج جان را با فیه دل در زان غری مرغی در راه بسته ام ز غیب شاد خنی</p>
	<p>بر هم زدم کان ز مسکن نمی شانسحر در چشم چو آبش مکر مرا خری و دجانی</p>
<p>شد حوصلا ام سنگ ز غوغای شای بر کبر و بر افشان و در بای عدم بزی با عدم بخت عالم کو است بر سر همه چون غنچه زخم نقطه وحدت بر نامت ساهیت نختی قدیم پاک نشانه از ده کا جریصل</p>	<p>بر چنین که ندارم سر سودانی شای این نقد مجرود که بود جایی شای کردون که بود موج در بای شای اگر بر شمش این خار خطا را پاشی آخر چه کند با دیه پانی شای صده مرتبه پس نامن در بای شای</p>
	<p>الاب سبکباری وحدت زنی کام زین گونه شای تو در لای شای</p>

بهر آسای چو گل لرزد دل خویش بسازد	از لرز آمد از غایب سلازم را بدی
نفس منقطع از بی محبت روز بگذردم	اگر انجا کنم نوید فریادی به فریادی
نزار عشق از اندیشه از قبر مرده و بی	که در بر لوح اطفال منو خواهد آید
بود قدرت به قدر عشق اگر در بار زنی	راشیدن آن از ریشه در مریض شد
بنای عاشقی چون محکم است از ناوای	نباید پست از پستون در عشق شد
و در خردادی سپهر در لغت و کس	خلاف رسم از هر طرف نیکراند
نمی خوش شد اگر بسکین دل در بند محروم	کم انکار اگر کم در راه دیری محنت

رباعیات فی الغت مشعره با کماله
ششم از مسمیات و باغش

حیدر استمال

احمد ز محبت کر خاتم احد	می خورد و و آورد و بجای محمد
در جام احد بکشد محمد چون سر	ماند ما خار محمد و کرد و احد

در معرجه مسمیات

وجه اللهی محمد و عاشق ملکش	جرار بود و ز فرم زنجیر ملکش
مر کوزه رخنه بکشد دامن پان	حیث کمال و حجر مد ملکش

در معشای نجف

کو شمش که پرازید حش نجف	بر حش ز خلع ایش صد
اگند و زردرون او چون صد	بر حلقه بندی بر دوش چو صد
اتوی چمنده تو میزد رای	بر دای دل زار زرد من گاهی
رست بی که در چمن تنه	بر چمن چمنده گاه گاهی
جز نای حق از چمن ز کیمیت	شمن کی حاصل این بهد
ذکر تسمه فکر کا و خرو من	نیکه کیمیت اینک خربند
کر پد کیمیت ز مردم دیگر حش	نبد و نشان چو مردم او حش
تا نام حرم نشنود او را حش	زین ادر حلی نمره به کا ندر حش
در عشق تن جان مرا ناست	از بوی خوش معطر این است
جان منبر و نعلیه آن جنبر	عشق انش و آو دو بوم

مین پشم آن قطره فی باو سری پانیده توان منکر دورم چه زنده	افتاده زابر پی سپرد کردی چون و را افتد زنده و دمای شری
در خانه خود قطب است باشد از ناله زنده دور در حین حیات	بر دور و ما نبات مارا حکا زمین مپ مکر برودن رود نفس
عاشق که بود آرد همه عالم دارد صبح حسرت پس نو که اگر نسوی	از روز و شب زمانه کی غم دارد شب دردم و آفتاب دردم دارد
سبب بخش ز باغ جان چیدن رخ دیده حسن در دشت خال	لب شیر و شهد روح مالیده حسن بر کرد حسن خطا مرده دیده حسن
دل زاده و مادم شود اگر کم مایه	سوز جگر ار کنن کم پای
بگرد خجسته گاه آبی هست زمست که من آتش مایه	

حسابی

جست	جست
برقی زود و خرمن مرا خا حل سو	جست آشی و این دل چا وصل سو
بر روی پط وصل بر دپل	افسوس که زو طایر این بر جبر

وحشی

در در سر پکینشی و در ویشنی	اسپبانه عم چو در ویشنی
دطای کسان در ویر پخیری کنک	در وی دل نیر خود در ویشنی

الیاس

چو هم که تو آرزو د دل ارک	صد جو رکی منغل از من نشوی
نی ناهام اجنت روکا حرا	رو ناهام ناخجل از من نشوی

فرهاد

مت صحرانورد دیوانه	پس ناهام شتر فرزانه
--------------------	---------------------

اوسم

ای طایر و خنشد که چون خال	بودت وطن شایان دم و ده ل
---------------------------	--------------------------

از دینه مردم چو پرید سیه دریا	از پیل سرکشان و اشدنی احوال
-------------------------------	-----------------------------

بر روی پط و است و از وی مراد
و از دل چا که چون بر وی مقصود از
نقطه است شده و حسابها و باط خط
استغلا و او اسیم حصول می نماید

در کمال در لفظ و در لفظ
و در کمال در لفظ و در لفظ
و در کمال در لفظ و در لفظ

نی که نامت چون ناهام شود آمل میشود
وام که بابت از لفظ نیست ناهام که هر
اوسم و ک باشد مصلحت مصلحت

چون لفظ و در لفظ
چون لفظ و در لفظ
چون لفظ و در لفظ

از لفظ دید و لفظ و در لفظ
شد و کینه از اسقاط و باقی که لفظ
و در کمال در لفظ و در لفظ

خوش آمد ز مهر که آن جا به	گور است اگر چه زخم جان و سب
بهر دل پست است بزم لکس	آز بر پد مرم روح افراست
میران	
می مجوز می جو رجه میکند بر جان	می بجان حرفی که دارد در میان
پام	
شاکر دکان بوند خوان او نشسته	بر روی پسند حسن شاکر دکان
تقی	
یکد زوز تو اکل غنای خورشید	به کرد و گراهن سر از غنای
ایچان جهان از تو کچالم رز	خواهد نعلی شد و کچو رانی
عمدی	
نوی نو اگر باد کشاید چه خوش	و آن روی کو بماناید چه خوش
بکشی ای اگر زخمه کامل نیست	بر روی نهی و باد آید چه خوش
قیس	
خند کش کاش چون جامه پستاند	نباید خوش ابر دل نشاند
کتابی	

این بیت را در این نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است

این بیت را در این نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است

این بیت را در این نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است

این بیت را در این نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است
یعنی که مراد از آن نقطه است

از دو زلف می لام مراد است که چون
دو تازی که مراد باشد بهشت است
شود سی و دم هم حقیقی را بخیر کند است
در آمدن حرف آخر احدی دارد و دیگری که
مقتضی حصول اسم است

کدام کس که غفلت کند از این به از نور نور است
کردن و داده شدن از لفظ خود در حق که امن
جانی نام که لفظ چون بوی که خود را می شنود
مهر است که کسی است پس یعنی می شنود و بداند
اگر که از دست پس یعنی شنید و بداند
کس که کت و مراد از ویست شنید
که چون از لفظ شنید خرابی که داشت
حصول آمد و می شنید که شنید
مقام خود خود کند و لفظ صلاح حاصل شود و نیم
از نیاب که مرادی در دست حصول آمد

از آن کس که از دست دل که شنید و شنید و شنید
لفظ که مراد است با او که از دست دل که شنید
که صدای بی لفظ او باشد
مراد از شنید دل و در دست و از شنید
که چون لفظ او از شنید و شنید و شنید
در و آن که او از شنید و شنید و شنید
که از دست دل که شنید و شنید و شنید

تازی که از آن فراتر شد	بد به هم حقیقی را بخیر
محرم	
بهر نوعی از سر هم آورد	در جام دلت ریخت می در دو
مگذار که محمود دل باو	مرزایش شش حاکم را خود کرد
نام	
پسین ز روی بر روی آن	مبیین مظهر و هلال آسمان
پدم	
سانی که می کن و یک چشم سر	این که پسته چشم منور آورد
شاید رود این که پستی از این	اگر که پسته را دنی خرابی
نفر	
در صحبت پیدان در اجان	وین محمد از حرف ناس
از آتش شطاری ما چنان	دل سوخت تو سوی صحبت او
واحد	
در کوی غم افتد که ای و کداز	بر شد که شد سر پا و کداز
پسین او را ز قید دل و رشت	روانه ز خود مانده بهین باقی

طایفه

آنم که بخرمی نمودم و گری	پسند زین دانه کس را
امروز که بی میم دارید درین	خوادم زنی ناب اگر من طرب

خادم

از پی نظار دلفتم بستم	از رخ وی در خوادم دادم
-----------------------	------------------------

همیش

یکروز آخر چون شب خوشوارا	جمع مانع نک زلف بارها
--------------------------	-----------------------

مرا

بدم سر آمدی در کف حاکم دای	شد کاروان سر آمد نک زوا
----------------------------	-------------------------

بیهی

ز سوز ابل دل کرد به آکه	ز جمع دود دیشد سوی آسم
-------------------------	------------------------

میر

ز محب دود آخر چون برآید	چنان آه از دل محزون آید
-------------------------	-------------------------

محب

مر که شد محبوس خباکم دل شد	شد محبوس چو اند عارض خباکم
----------------------------	----------------------------

از پی نیک دل است چو آب شد ملا شود
و اگر که به تحلیل حصول آفتابی باشد کینه از
آز است که مکان و دینی باشد

نقد خوار از پنج وی که در دست حق است
بشد خاکی که چون دهم محبوس
خادم شود

جمع مایه است و نمک دل ابل
کینه از آنست که سپاه باشد نه
لطیفه او پس باشد سر نشود و شل
آخر تر من شب در مصرع اول حصول میرزا

کار در این باب که چون لفظ را در حق قبول نه
کار در این باب که کاروانی که در این باب

از محبوس پس آنچه عاشق از خواب آید
بوسه دست که چون دل شود بدل
محبوس که ببت استم حصول آید

خلیل و حلیل

شام بجز نیت در این دل بر صراط	حسرت چو جهانی کس فرود نشا
-------------------------------	---------------------------

آدم

منده جو غیر آرام در حسنه	دل آدمی زاده کرده سپهر
--------------------------	------------------------

ایمر

چاره ثقی که دلکار نیست اورا	وز بجز دو چشم ایگبارت اورا
دور از تو میان تشش غم دل	تا سوخته پیش کنارت اورا

صفت

چیزی که همیشه از حد اسمی بستم	دوری از بار پر خجای طلم
تا وصل جوان با وفا بستم	در دیر کیست آنچه ما بستم

هو

کو خان محمد یکدست	محمدی زنان میان نبی بک
-------------------	------------------------

باب

آناه که در حسن نازد بلب	دار دز برای عمر ما جد بلب
اور است مباحب ما بر	در مان عتاب ما و اونی

حسرت که لفظ حسرت چون جهانی
ملاحظه کرده شود که آفتاب که سین است
فرود و ساقط شود کنایه است که
روز او که رست بشت که لیل است بل
شود دسارده را وید شود اگر بحث
جلیل شود و اگر بر فوج جلیل شود آ

دل آدمی زاده کرده سپهر
ایست و با خود در دل آدمی که از نیت
ملت سوخته و با خود در دل آدمی که از نیت
ملت و مراد از آدمی که از نیت
که هرگاه لفظ آرا پس کس سازد اسم جلیل
و صحت جوانب او آوازه باشد بکتاب
که در دست یافت و جانب بکری که است
میدان سرگشته و مراد از نیت
که در دست و نیت هر چه است لفظ محمد است
که بخیل حصول یافته بود آ

در که بابت مانع مانع لفظ او نیست کنایه
از آنست که این دو لفظ را نامیده آدمی پسند
چون لی ملاحظه شود پس حصول آ

مخواب

[illegible][illegible]

رکن

منوکر شرف ترش تری میکند	رکاب بکت گرفت فعل پست است
-------------------------	---------------------------

پنار

یاری که با و داشت دل جان بود	یک خط نبود دل به جوش حسد
آخر که کان داشت که در نرم وصل	سازد پی سفر قد آن یاربند

بایق

نات که سرشته شد بآب گل	بکجفت بک دل چای گل
لب بند اگر پای از نام جوش	محتاج نیابد غیر از دل

کفی

غمی شدم مانی چو دود بود	تا مثل خط کعبه بجای برپد
ز قطره چو شدم مانی دود	کان نفس ندرین زود کعبه

جیب

روشن دل ای شمع از شراب جوی	چون لاله بود بی روشنی دیگر
----------------------------	----------------------------

ششم

روای نمی این آه سر کا بصل	دی آه تو نیز نور جانکا بصل
---------------------------	----------------------------

رکاب مرکب و اقرار مهم است
و غیره بخت خورشید و غبار
و قوس عیش و طرب سر زنده است
ساقط شود و فعل شود و کباب
مرکاه لفظ یارب قد از خود که دو لفظ
تخانی اوست از برای لفظ پس نکند
پسند میشود

نیستی که محتاج از دود و آب
که حاجت نای می تواند بود چون محتاج
ز لفظ نای و بار دیگر نای که حرف اول است
بند و چای

مراد از زود چه راست که چون قلم لفظ را که
الف تظنند کنیه از است که الف که
یکست یا قاطعه کاف مذ و چون بانی
ملاحظه شود در سینه که حصول آمد

مراد از دل ای شمع از شراب جوی
چون لاله بود بی روشنی دیگر
جیب حاصل شود در روشنی
دیگر سال اسرار
لطفیت
عش شمع و آواز دهن بی

باب

العلی خد از عشق و ما د	سبح بحر ای دل مباد باد
------------------------	------------------------

نما

از بی پس کن دل حزنی را در دل	ممنان میگفت را شد بکس را دل
------------------------------	-----------------------------

بدل

دلای پس را نکر صفت باید	دل مانوا حسبت چه نماید
-------------------------	------------------------

است

دمی بی مدعی دیدن بخت	توان کن روی او میدانست
----------------------	------------------------

سعدی

ز ملک بگذر اندک چون بازید	سیح صاحبیت آرزو بر
---------------------------	--------------------

مراد

رسد اندیشه از عیب خالی	قبو شش بقدر ادراک خالی
------------------------	------------------------

لا

خند بر آرد ز دلم چون خان	ز آن نه یک شبه دود آسمان
--------------------------	--------------------------

سین

مراد از صحر سرب بخت از و
دریا که چون آبی لاله که است
درماند که بخت و چون در لاله باشد
انتم حاصلت

مرکاه نمرمان گویند و لفظ طایه
و از بیم لال شود کنه از استخفاظ
اوست و حرف نیم از ما
فان یمنی بنده است و چون
در فصل لایم از آن صفت
نوا که بکس نیست و توان که لفظ
غیبت که غمی نیست و بی گو که
بدل شده است

شیخ صاحبیت است که کنایه از
سعدیت و ترکیب همیشه

بطریق و از آنکه و در آن
در نظر و از آنکه و در آن
مراد از دود و یک شبه و دود است
که چون دود آسمان که یک شبه مراد
دود است از آسمان که دود است
میماند که لالاست و اسطر حصول

یک روز در میان یعنی بر و که است
ازیم که در میان باشد و میم مذ فبا
دیگر او در میان می دور که دست
در پا که است باشد و او مذ از می باشد
بعل طبت من حصول میسیا به
کار دارم من میسر می
بصاف من میسر می
معلوم است و کار دارم من میسر
بنی کار که مراد از من میسر
سبب است از من میسر
آورد خوار که الفت انداخته از دور
مذ که مراد از آن گشت و کل که دست
انداخته از و الف انداخته در کفیل بی در
مصرع اول از روی ساطع اساره
بست حلا شود

کما سبب که میسر
از آن که میسر
کسی میسر که میسر
میسر که میسر
مراد از دور عورت و اراد
که چون لفظ ده بر دم که میسر
و میسر که میسر
حاشا که میسر
و میسر که میسر
سبب که میسر
کس که میسر
اغلب که میسر
بودن او میسر
و میسر که میسر
و میسر که میسر

ازان در روی بی مردم ای غیر کار	پانی روز در میان نمی باشد
میکنی	
ساقی اول صاف و دردی	کار دارم من صاف و دردی
کتابی	
که یمن بهارست کنی حجت برد ابن خج و زکمت کن در روی	که راحت و شادی کنی اندو اکند کنی خار و کنی کل آورد
کتابی	
از پی عم آب خاک گوی در دهم	چون ندیدم در دهم و فای
ادعم	
فغان که سرو قدان بی بر دهم	بجای خود بودار بر دهم و دهم
نیم	
بنو عجب از مرغ دل عهد نه کر خیرت آن حسن که خوشتر ز منوا	که شود دهان خود کردید منار و دهن که شود در دهم
سعد	
حزین از اقبال دل کم نیست	او بارالم برالم است نه

یا بزم اگر از سر رای تو بر آ	بر دوش من چرخ دو شمشیر
فت	
تا غم سفر کرد ز جانشه صد دل	از فلک بود خیمه مروی و دل
تا شد رفته آفتد و باز آید	از جمع فتنه رفت و باز آید
ان	
کشتی رخ موج عاشقان شبدا	پشت کشنده آه و گندم کورا
یکبار با خیا ط خود روی	بناشتم آه آن رخ چون بزم
جمال	
شد دماغ در تبار کی محمد دل	پوشید بر زشت در مانع دل
بهر دل مهر و شفی دست قضا	مهری زد و بدو شفا نم دل
مضمر	
زاهد حال بکشت زار دین	من کج که گشتم و تو کج ریا
کشتی چه در صبح جوارین	من غم ز آنچه میدیدم صبح خرا
مضمر	
کوی سرن کی صد چوکان موی	حجب دهر بر دوشه میدان

مرا در دوش چرخ عطار دست از دو
رفتش که داشت که چون او دوش
آید که یکا پس است و دیگری عین
ایسم بحصول چونند

دل زار و دل فانی
دل زار و دل فانی
دل زار و دل فانی
دل زار و دل فانی

از کشتی با روزه
از کشتی با روزه
از کشتی با روزه
از کشتی با روزه

غم دل با غبار رسم نه است و لام که چو
دل زار و دل فانی
دل زار و دل فانی
دل زار و دل فانی

مرکا و من با نوحه صبح جرابید
که صورت است این
شود مضمر
مضمر

یعنی وین و و او از سوی لوح چید و با از سوی مهر چید و با از سوی لوح و
 به نال صادق حصول این سپنج بوجه صحیح ظاهر شود و در حصول مرکب و جو

کثیر از منصرف است پسین

تا کی گنیش بر ریش زنده	تا چند ملک بجز ریش زنده
در وادی جا که از جراح چنانچه	از شعله دل سهم ز جوش زنده

سام

تا چند در آتش دل غمناک باشد	وز آه سهموم و شش شوش باشد
یا جگر کند تا شود از صبر او را	در مان سهموم یا در آتش باشد

بکر

اگر کسی بر قد آن دلبر آمد	تو کو کسی پس در گنجش آمد
---------------------------	--------------------------

فینی

در خواب اگر فرخ غم زلف نکا	ز نام تو زده بش همه بر عکس مغار
از شکل فرخ بنام ام و زلفی	در باب که بر کی شد آن پند

مارنی

طوبی سزای او که چو خلدت روز بار	بر روی یار خالیه مو غوغا جدا
---------------------------------	------------------------------

مراد از شعله دل با جراح است
 و چون سهموم بر جوشش
 گنگنه از است
 موش که چنه
 شود

از در مان سهموم یا جوشش شده که
 چون در آتش باشد موش با قضا
 شود و یا نه که است و بلا خطه
 پس اول سام میشود
 چون نمیدر لفظ ک
 و بر نایش گنگنه از ذوق
 اوست در

از لفظ تاب که رملی شده شود
 تاب میشود که مراد از ان غبت
 پیدا که در آن فی باشد اسم حاصل شود
 عود ساجه آوردن گنگنه از سزاو که
 عین است که مراد از غبت نمادنا
 و بر روی یار که با پندرم حصول
 مطلوب است

که فضل بهار و بیل گلش و دل	و آن نیز که شد برک چرخ و دل
وقت می و فعل و شب و سمع	بگذشت خزانیت پروانه و صبا
کاکا	
و دم کند در آنگام دل	کز یکسبیل که آرم دل
معین	
غلو بر خلودر کشم کاشت	بکام کان غلوی سپاسی گشت
امانی	
چون المهای مادر و ز جوانی	کشم آلام باید دلبر جان
سینه	
و لا با بطلات جبل اندری	ز خورشید سر سو فراموشتری
بنانی	
از شوکر خم آشی افاده دلو و شش	در اصل خاکش نه شمر آمو و کیش
شاد	
تا کی ای پازنده بازی با خد	ساز پا آخر شو دبار نب را
رفری	

بگذشت خزان کنایه از پند است
و یا صفت حال پروانه کنایه از خوشی را

مراد از گریه بکاست و چون بی برابر
کامیشود و مراد از نهان گریه که بر کف
شدیم که ام دل و چون نیم خود لفظ
کنده از تخیل حاصل او بدل گشت که مراد

زیر سیاهی و مراد از
بنای بر کف و مراد از
زیر سیاهی و مراد از
شمال که مراد از وادست نرگس
و مراد از شمال بضم و نرگس
که چون از لفظ باد که مرکب شده بدین
آشودا میشود و چون این شود آمو
و چون ل شود به برجانی که حسرت
بیشتر و مراد از
بیشتر و مراد از
چون مراد از
مراد از اصل خانه فی است که چون در او
لفظ بشرات نموده گشت شود بکنایه
بشرات معصود حاصل میشود از
ساز پا آخر شو دبار نب را
چون مراد از
ساز پا آخر شو دبار نب را

ز بهر پس ده بچنه	متی از سبب فی شد که دیگر
کلغنی	
اکب دماک فاشد مبرادرش	ست اخل ملک کشت خون چاکش
زندک	
خط سرزد و چیدن سر را بکشد	آیین تاج فیه کر را بکشد
اخل حوزار زلف برسد	با نور خط آیین در را بکشد
نند	
شد ضایع خون دیده دل صد بدم	خود خون شد و افشا دخل در دم
وز جان خیز خون چوخت دل را بد	کشته چه کشت نفس آرم
میر و میرن	
چون غر اسور نور پست از چوخی	گر تو می پستی نخانی دید با سوراخ
بر	
چون بر قید پر دخت ایزد کو	بر غ دلف ابرش با یزد کو
شمسی	
از پر تو حس است مضطرب دل	کی می کنی شکر و او در دل

مراد از ده راست که چون از زبان
 که دیگر شود یعنی هم او را دیگر در دم شود
 از باقی زبان مذکور بار او به سبب

حصول غلبه و پیچ
 لفظ تصحیح و تصحیح
 سچا و چون بهیچ

مراد از منو خطای امضا طومست از نو
 و لفظ مذکور چون را بکشد و با نومی
 حاصل شود

مراد از کشته حصول لفظ است
 و چون و گویند او به کشته که ضایع
 یعنی مثلاً که مراد پسین تصادف
 میکنم
 خون می دید و شود او با سوراخ آلوده
 از آن است ن دیده شود میران
 یا بدیده شود معنی نفی و راسپی است
 میر می شود

الک و در ده
 دل و خون
 شکر و خون که در طر شد
 با دست پس شد و دل با دست

عاشقان دل پسند	پسند و پنهان کند
پانی	
غزال چشم شد اشک بران	چشم زمانی غزال بران
شیخ	
چو نام شیخ ما خواهی بدانی	کلام الله اول بحوائج
دوری	
کمی که درین شهر که میسر دیش	کویم نور فری من از دلش
در شهر آتش اگه باشد دل او	و آن در شب درو می باشد
شیر	
غیرت که دزیم تر آید و بس	با شل و می و چک و آب و بس
در معرکه که صف شد لک و نیم	شد بدین خراب آید و بس
پری	
شده از تاب آب آید و بس	چپ برام و دامن آید و بس
یعنی و عینی	
اما کی مای پنهان و بس	کفن ز غم زنده و بس

بودن لفظ پسند و پنهان و لفظ
که قبل کنایه از بودن و مست در پنهان

لفظ چشم زمانی چون غزال بران
کنایه از آنست که در غم از دور بر نرسد و چشم
شود و در

مراد از لام سی از کلام باغبان
ثبوت و از اول الله باغبان مراد
او خدا

یعنی نور درین
در یاد و در یاد و در یاد
راست شد و در یاد و در یاد
است و مراد از اول و در یاد
از آن است و در یاد و در یاد
شد و در آن است و در یاد و در یاد

لفظی است که در یاد و در یاد
و چون ل خرا که راست باشد و در یاد
حاصل شود

مراد از شب پری است چون
باشد و دامن و در یاد و در یاد
کنایه از بودن است در بی

فردا بود و چه بود پس فردا		ای دل امروز خانه نویسد
غباری		
ای که تو از قهر و غم پرانی	گر ملک تعاد مند و کج خواری	
باید سوی دیرانه فانی زخا	رو آری و با کج تعاد خواری	
سبب		
با غیر شد مجامع آن کس	وز ناکش بجز طعام آن کس	
زود کرد کان غمزه زور کس	بهر دل کشد سهام آن کس	
زنان		
سر خند که همایونی علم طغیان کرد	جان آرومی می در دودم دریا کرد	
مشکل مرضی مرا زعم بود بشی	کارم آخر حکیم جام است کرد	
عمر		
اگر داری تقوی میل خاطر	بدار از مرغانی دست آخر	
عاقبت و ختم		
کرد مرغی نو چو جادو باغ ادای ظفر	از پی عم اشیمان مرغ نو کار	
ادامی		

فردا بود و چه بود پس فردا
 ای دل امروز خانه نویسد
 غباری
 ای که تو از قهر و غم پرانی
 گر ملک تعاد مند و کج خواری
 باید سوی دیرانه فانی زخا
 رو آری و با کج تعاد خواری
 سبب
 با غیر شد مجامع آن کس
 وز ناکش بجز طعام آن کس
 زود کرد کان غمزه زور کس
 بهر دل کشد سهام آن کس
 زنان
 سر خند که همایونی علم طغیان کرد
 جان آرومی می در دودم دریا کرد
 مشکل مرضی مرا زعم بود بشی
 کارم آخر حکیم جام است کرد
 عمر
 اگر داری تقوی میل خاطر
 بدار از مرغانی دست آخر
 عاقبت و ختم
 کرد مرغی نو چو جادو باغ ادای ظفر
 از پی عم اشیمان مرغ نو کار
 ادامی

دہنسی

بہت کمیت غیر از خال کا	فدا دواست از کم سوا
------------------------	---------------------

غلاوی خادبی

نہ درمشت و کسم مر اس کار	اگر دانستم نہت آداب بار
--------------------------	-------------------------

اوس

ای کہ صنم نہت ناسی صند	در یکد و از غفل می جوئی
در شپ حکیم خم نہت حنی نو	بشنو اسرار قل ہو اللہ

اور سنی

آہست اس پس از حاجی رکا	در کم قدری و ہم پاری اسکار
با آب سانس چور داری	بر شتر اوزن و خوش کار

معدوم

بالقرضا بہت بھر صور لی	با انکہ نہت یاد و جماعتی
------------------------	--------------------------

موسی

خارم کاست نہت نخل کانت	بو کر دم کشیدم راج با
------------------------	-----------------------

فردی

انہم کہ بہت کمیت حصول فیہ دہان در ادب
 دارن مثل و دہان دارن سواک الف کہ
 چوں فادہ شود و با کہ نہت شود ہم چوں

نہت کمیت حاصل فیہ دہان در ادب
 دارن مثل و دہان دارن سواک الف کہ
 چوں فادہ شود و با کہ نہت شود ہم چوں

از پیش حکم خم نہت ناسی صند
 الف در ادب دارن واحد حنی
 از افلاطون کہ دواست در او با نہت

نہت کمیت حاصل فیہ دہان در ادب
 دارن مثل و دہان دارن سواک الف کہ
 چوں فادہ شود و با کہ نہت شود ہم چوں

ماد از باد و صافی با عناری ہم
 و صابم بودن در روزہ دہت
 یعنی با صوم باشد اسم شود ۱۲

از سہا نہت ندارد

تجربہ سے چھٹے چھٹے
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم

درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم
درم درم درم درم درم

از لفظ شروخان مرگاہ ہا کریم
باشد کہ از آن پس شای باشد کہ کم
است ہا از دم خواب شای شای
می شود و اگر از شای شای مراد
بر شای بی اعتبار مضامین
چون ہا کم شود شای حاصل شود
چون شای شای شای شای
خار شای شای شای شای
بہنی شای شای شای شای
کہ مراد از آن است کہ مراد از آن
رہنہ شای شای شای شای
ہا کہ مراد از آن است کہ مراد
از وہ کہ مراد از آن است کہ مراد
ہا کہ مراد از آن است کہ مراد
از وہ کہ مراد از آن است کہ مراد

ما و دل زار و دیدہ کرمانی	وز کر نہ زارم بجان طوقا
آن آہ این لرزل کہ جان	درم درم درم درم درم
ملا و فنی	
ملاح دل و بجم ذخارش	ساقی ز افیون غم و طوفان
کشت در و در و دل و دل	ہای افیون پانی سدا ریش
شیرین	
آن طفل بہشتی کہ بکبیرش	دادست ز جوی شیر جوش
از غش کریم داد آواز کردہ	از شیر و جانہا کریم شای
برین	
کم نال شای کہ برت لی	چشمش دارد در شای
خامش کرسی فہ جزا	از در قصان وی معجرائی
رافعی	
اگر پس ہیکد عشق آید	حیفست کہ خردیدہ رہ
جایی کہ ملک ساخہ مرگان	یا کردہ رزیدہ با دہ کیشاید
یاسی	

صید دل خامشان بی نام و	اکم که کند جس از ایمان
دارم شمشیر که صید خود کرد	از خاموش که حسرت بمان
پیش	
دیش نیزم باو دارو بر صید	خلوت شین فانی و شین
کمال	
ناله کنه بر دجا بیل	فرمان خشنه و ابلع رول
کار و فرمان یک چگون	مر بال و بشهر لوط فرمود
خام	
بار خیز بر نام مردم میزد	مانوای غار از دامن بکر مردم
شاد و قلی و سستی و قلی	
سزد کینه شاه و دهر و دهر	کرده قاتل فراوان جمع
مست	
چون دیدم آینه حاشی افتاده	کشتا در عشق این قدر و صفا
آری بسزای حواش بر جان	موصوف بقدرت پانی راه
مالک	

از کمال صفت
ایمانت بر سر
الهی من لایمان
خاموشی است و صید
کنه چهره اسطوخودوس
مراد از خلوت نشین
که مقصد از ان الفا
از دشمنی دیگر کاف
بغیر اهل دلی سر
سپهر از
از سران ملک
و کاف کبریا
و کاظم و امیر
مستوح شدن او
مراد است از کار
با سواخی فار از
زمن بود و از ان
بکرش دم او را
است حبل می شود
عقل و صفت
بشد از ان
رسای میاید
کبار موصوف
اسطوخودوس

از محل کمال زن هر که چپ	یک میوه صدق بود و خود چپ
بر فال اگر او که مختلفیت زن	آتش که از و نام کو خواهر دهد
عمه	
زاهد تو بد کرد پیچستی هر	زلف و رخ فحال او مراد از ط
لو پیچ شکار و زن زلفش بها	که کویم که زلف او، آتش
معن	
دل چو سپید بر حال خوش	بیشتر برقع رنگش بد برش
سینه	
در نمیت می اگر کمی کرد درم	سخت نبه بر سر زلفی هم
مر خند بهایی دور اباد و بر	از محتر فزون کند بخرد و لی کم
وا غلط	
کل را صید ز حاش با بل میانه	میل پیش کار از بزرگ کلی
قند	
بیش که نشان این دل لاله	سر پسته زخم زکب جان دارد

بغی است از این سخن
نقد جان در این سخن
سخت سخن است از این سخن
اواب خواهد شدن که مراد از زن
است و الگ شود

بغی است از این سخن
نقد جان در این سخن
سخت سخن است از این سخن
است و الگ شود
مراد از زن
معنی شده بود
معنی شده بود
معنی شده بود
معنی شده بود

مراد از این سخن
که مراد از این سخن
بلفظ آرد معنی و طه بدل شود
از بزرگ کل و است چون اصل شود
بجسم اصل میاید

یک یک بکشاکش پس از پی هم	ز کجانه دارد و آنچه مکان دارد
ایمیر	
در خانه دل در اچمت و	خشتین مسجد و خشت
طایفه می و منی نه هم	اگر دشمنی ز کج و دور
انگلی	
ای و مرد و ز خانه دل	کام در بدن کشته
کر کشته در بدن	خارج شکر در ای
صاحب	
دل حاصل و اشک خوشان	در دیده شود و در جان حاصل
از مکر و جفا کار و نمیشد	ضایع نمیشد کای حاصل
دینی	
ای روح فدای شکرین	ارزنده بجان موسی فرخ نوح
اهلی	
شیر اسات و دراز کا	کز کمر ارشنان بود شکار
جوی شکر و شکر شود کاف	یک یک است اگر کارم دور

کجا مراد از انچه مکان دارد از لفظ
 رتکار ز کشت ندارد بمعنی استعاط و
 بار دیگر از انچه مکان دارد از لفظ کج
 برست و مراد از و الف ندارد و لفظ
 نبدل کند لفظ مراد حاصل شود و
 کج در مصراع اول فل مراد است با
 اشار و منبع مرکب از حرف ا و
 حانف و خاندان و کج و کج و کج و کج
 می شند و کج و کج و کج و کج و کج
 که در و کج و کج و کج و کج و کج
 می که در و کج و کج و کج و کج و کج
 و چون لفظ آمد و کج و کج و کج و کج
 که در و کج و کج و کج و کج و کج
 الحرام و اخلاص
 فخرش را حجت بضایع انفعی
 نیم ضایع که مراد از آن با و عین
 و چون کای آن فی که لفظ صفت
 حاصل رزخ پاد که مراد از آن است
 و مراد از دانه حب صاحب می شود
 زار از آن که در و کج و کج و کج
 شکر است و کج و کج و کج و کج و کج
 لفظ و کج و کج و کج و کج و کج
 که مراد از آن است که در و کج و کج
 اشاره شده به شکر و کج و کج و کج
 بی مراد است که چون شود و در

آب حضرت جله دنیا را	در ریش کام کب سینه
که رز در آسمان کای است	آخر شب ز اور چون را
رخی	
افروخته کرد زنده و شمنزل	بی شمع مکر آن شمع چکل
سمیعت فرورنده و شمشیر	منکام خرام افکند در محفل
بیک	
بکر غم تو ای بحر استی از پا	پای زانچر بر دیده دام را
کودر	
دلت ای غریب ز شمشیر کبری	ایست زخم چو کفن کوخند در کبری
طالع	
خویش را دل کاه زو باشد خجالت	دید و چید عا در دل اندر و سنج
تصدیق	
شیر اهل میکند و برکت	کی کفایت افزار روزنیش اندکی
فرج	
فرج بعد شدت غم عشق	بشود معاصف عشق بر و ج

از کمال حسن و حسن
که چون سر او از سر است
از کمال حسن و حسن
که چون سر او از سر است
از کمال حسن و حسن
که چون سر او از سر است

بودن لفظ شمع و را که از آن می آید
ملکا و کن به از دخول است

انچه در این مبرر زدگی به ابرکت
چون رای اوام باشد اسم حاصل شود

از کمال حسن و حسن
که چون سر او از سر است
از کمال حسن و حسن
که چون سر او از سر است

فرا دارد و هیچ لفظی است از
در دل اجتناب را هم ملا که در شج
اعتبار کرد و شود حق کن به ابرکت
اقاب دوست که در است و ظاهر
ساحش ظن و شک او که ماست

رفه زو یکده قطر و خون بادو	نیم جایش برین مجروح
----------------------------	---------------------

در وی

در قتل اگر چه قطع لذت بود	مردات از آن دصده کفایت بود
صدقه نجات دهد در دای سپرد	یکه نشسته بر مال سعاد بود

نوح

بر سر دریای خون چنان برکت خیزی	صاحب طافش شود نیم قبح از روی
--------------------------------	------------------------------

کتاب التواریخ
 تاریخ بنیست به مات اربعه که متارن بابلون موافق به نام می
 اعلی حضرت خاقان الزمانی ابوالمظفر پستان شاد عباس
 سبزواریان مشاود و وزیر عیسای کز نغز آرد به غم فتح کجور
 بنظر اسرافیه

جمال جهان شاه عیسای عادل	که گوید جلالتش در ذوالجلا
دما دم باو از کوی پس لبت	دهد ملک را فرد و مرد و پای
چو پستان سپهر پازند بر دوا	چو در بر غممت شود دلا
کنده اش از میان مرغی ار کل	کنندش قضا و قدر مرد و پای
کنزد اندر و از درش نیم دوت	چو در ملکش از قید قطب کالی

<p>در سال فرخ که آمد موافق چهارم و یکم شد در برج ز نصر من الله و امانتنا فوجات اربع بوقش موافق کج و کر اسبل و کرد و لرسن زینت فوجات همیت کویا بهر اسم ملک بهر جاه شهری شود در ولایات این ربع سود نور کوشش فرخ بخش</p>	<p>بمشنر انهای نیرد تعالی به لوحی مرتب چون عقد لایه فخشی حواشی محلی حوایه ز فیروزی فساد و فوجده کای ز اتحادی دولت شد این خارچای فوجات عالی که شد بر نوالی دهد بایشان دولت لایزالی بنویست این چار در چار والی چون عقد لایه دعای لایه</p>
<p>وله فی مدینه منبندة و فرج جزسان و مقهور شدن عبد الله خان و مومنان و قتل دین محمد خان شکره بر دوتا راج فتح تبریز و بعد اوستم بر بوقع تمین</p>	
<p>دم از ایام فتنه بفرخ شمشیری نسبت آثار فرخ و نصرت کلا طواف شهدا پس غنای او یک بدین</p>	<p>تعالی بعد بنارم نصرت نصر من الله چنان که عزت شیمان با یک بخش مبارکجا داس ج و جند عسکری</p>

فلک را با نور نیزه طرف کلاه گو
 باقبال شمشاد و دعا نمیشد و ر
 کنون نیز بر اوقات آمد و بنده ادرا
 چو در فتح خراسان کرد اثر بالوح و با نجم
 با تکیه آری یکی از فتح نیزه و یکی کبری
 که بر مقتضای خفت و خیزد و لیت است
 بود بنده ادم افرو چنار ابراهیم دولت
 که در بنده ادم ال دولت و می مکر شد
 شهادتی نمی گزید و دفع و شمس و
 خدا و انارک من طرف افتات مناجات
 علی از پسم از حدایت عمر ما مکل منجم
 تر از زونی اسم سامی ای شاه جهان ستر
 هم گزید و دارت پر چه از علی و علی

چو که کا بجی سند سلطان را شکر کای
 شد از ملک اساجان اب العصار
 دعا از من توبه از تو و توفیق جمعی
 دو بار بج ذکر دارم مبرک از ملک جانی
 شود تا برنجی و از زمر دیگر مجید کای
 در بنده در دیگر کجا بنده نصرتی
 بدان کس فتح خواهد شد و کس علم جانی
 شود اسال رفیع آن ناچار بج و کجانی
 نفس در پنداش کم راه می ماند ز راه
 بنجید خذ عیایت خاصه وقت لی معانی
 که داعی را بود این صنف از نوع دعا
 صد و سی و سه خواهد سال از توفیق الهی
 مطیع امر و نیت مرچه بایز راه و سب

در تاریخ نورم خاتمه یک

از منصب ملک است افروم و

را انکو که پس بج افروم

بخت بدون ملک و منصب شد

تاریخ خروج ملک و منصب شد

قطعه ششمن بر سه تاریخ که به واسطه فتح خراسان و مقهور شدن
اندهانی بن ششبره بخیر بروج انا فنیما و غفر من الله مناهمه و وقوع
فصل و اقصیه و مکان

انگلیس به شاه به کس

دارای جهان اولی

شاهی که با سپید و پیرا

شمیر ز ذوالعقاب شد

شاهی که کوشنده نام نهش

حارث به رخ چو پیک رز

دختر شاه مبارز اش

پنرخ کبود یک کوز

بارت است فتح تو ام

بشمیر شش طغرا دار

اسال چه پستجا که کردید

از طالع خوش مبر

در غیب رسیده اگر ادا

مست از پی فتح بکر

زان آمد دستی از پی فتح

تاریخ فتح روح پرور

دین خیز بودت کا فاد

دراو ز یک نوم مورخه

خان رفیع تر و ملک

خان آده ذیل باد معطر

آمد که پاره خراسان

کرستان خیز رفت بر

سر زرباد مدیه روز

دیگی که نیست بخت باور

بدین ساد میدهد

در شمع سپاسی تو لبش	خواهد دادن ز دست کوش
خواهی نسیم از دویار	بر صفحہ دل بوس و بش
با شمع سپاسی تو لبش	خواهد دادن ز دست کوش
خواهی نسیم از دویار	بر صفحہ دل بوس و بش
دست سپاس اگر گدشت	بر دشمن خاندان حسد
اکنون که ز دست کاهد	بر دشمن دگشاید بش
در شکرت دعا سواد	این لوح که نازد شد
چند آیت شمع و نصرت	بی کز آری در او مکر
یارب که بخش و نصرت	بر دشمن دین کی مطفن
تا رخ عیارت در یک ده و لخانه ابوالمظفر پیش شاه عباس در قزوین که حسب الامر گشته و بقول شیخ اشرف اصفهانی	
شاه عباس که آمد در کیش	قبل حاجات شایان جهان
حرف او را بحر دکان در است	توبه کاه اسپانسان است
روز دیوان عدالت بکشد	عدل او جان دین نو برون
وصف او نمر جاد چمن در سخن	بر در اند پوست صد جابران

یارب که بفتح و نصرت را
بر دشمن دین کمی مطفئه

مانس

شاو عباس اگر آمد در شش	قبله حاجات شاهان جهان
جود او را بحر و کان در آبش	بوسه کاوا ساس ستمش
داد فرمان طرح طاق و در کبی	استانی بفرز است
فرشت او خج کو اک ارتسام	سقف او غش طایک شبین
بنم و نرس طاق او را هر طر	محو کردون چو تری در کمان
استیاس مقصدش و کده	در که او ببله اس و امان
شد چو شاهان فانی	بهر حاجات استیاس قبله
کلک صنع از بهر بخشش	قبله حاجات شاهان زمان

تاریخ حراخان استیمنان حب الامرث و لیا سپناه

فرمان چراغان شه ملک افروز	بست رانده روز کرد اما نوز
آویج بشی که روز شد عالم ازو	گفته که بست شدیم حاکم ازو

تاریخ خوشنایه جواب سر

چرخم بنای چو خوش حکمی	که دروی غم دل اندر دبی
-----------------------	------------------------

<p>کو سر عالم فرور حسن رخ</p> <p>مهر جهان بخش گاه و عهد جلش</p> <p>عهد معارن بخش سال چهارم</p> <p>نبد و داعی بی که سر عهدش</p> <p>از پی تاریخ حسن اول و رابع</p>	<p>باد بران جزوی کلاه مسار</p> <p>بر عهد اس عهد و عهد کلاه مسار</p> <p>باد و جان و سال و ماه مسار</p> <p>عهد و عا هانی بس کلاه مسار</p> <p>کفک با عهد حسن و مسار</p>
<p>تاریخ مسجد رفرازر که در قزوین که اعتماد الله و له شرح فرمود</p>	
<p>اعتماد الله و له خاتم ملک اسرار</p> <p>محب و دو لک پدید آمد بشمار</p> <p>مسجدی فرمود از کل رفرازر که</p> <p>هدست بیان صبح ترا که در جوار</p> <p>بفرمودت احرام از شوق آفتاب</p> <p>محرمان کعبه از پی تاریخ</p>	<p>میج رازی از دل انانی و نهفته اند</p> <p>فته و اسوب در ایام عدلش حقه اند</p> <p>کا مذران کلشن دو کل مرکز حسین گشته اند</p> <p>خاک اورا آب پاشی کرده اند و فرمود</p> <p>در سپاه عرب مجنون صفت گشته اند</p> <p>ز غمی و فوق ادبیت احرامی گشته اند</p>
<p>تاریخ کتابه نصر العتد و الله و له الغلبه در قزوین</p>	
<p>طرف کاخی ملک رفدرت بانی کرد</p> <p>ز دمنش صورت دیوار دمنشی</p>	<p>که در اورج قدس جلوه و زو</p> <p>هم در او آصف حجاب سیاهی کرد</p>

<p>هم در او مطربش عمره بسازد عمر بر دعوی معنی حورست و پری مست کلکو نه رخسار مضایق در و دو که از جرئت جمعیت او مغرور پیکران بجه و صفش که در دایان روضه بگذشته رضوان گفتند لانی روضه چون روضه دار دمان</p>	<p>هم در او خانه شاعش کلکشان کرد لب صورت که در او خند و بهاس زنگ خونی که حسد در جگر فانی کرد عقل او در سر شورید و پریشانی کرد ای بکاشنی از نسیه که طوفانی کرد بر درش آرزوی مصیبت فانی کرد عقل و بخش از آن روضه بی باقی</p>
<p>تاریخ اتمام تصنیف و در سپهر کتاب پسی بهر اراط استیم افضل الفضل امیر محمد باقر المصطفی باقی</p>	
<p>خدا مجموعه العنسی که نداری کرد فانحش اشراق و مشرق من و دین کو در وصف مصنف و ام فضا و عقل رجوع اول جبهه یون بوز باختم آفتاب نوبت از نسیه خالیش در این مستح پای کو با حق چون قلم در روضه آید سحر</p>	<p>روح مخفوش کتاب کلک صنوبر کا مغیرش خورشید تابان و لفظ من این نوبی با روح حکمت عقل او در جا برق شرافات نواز خیمش خانه رنگ از رخ چهارم نشسته شطراست روح مدنی هر کجا صورتش بسط</p>

چون صراط است یقینی از خطا	چون صراط است یقینی از خطا
شد صراط است یقینی از خطا	شد صراط است یقینی از خطا
سال اشرفات اگر طبعی شریف	سال اشرفات اگر طبعی شریف
تاریخ مسیحی و الهی و له و له کور نوع دیگر در متن و بن مت	
اعمت والدوله حاتم یک کت	اعمت والدوله حاتم یک کت
مسجدی فرمود بر بالای حوض	مسجدی فرمود بر بالای حوض
داد و اندازد و بر برسم قبران	داد و اندازد و بر برسم قبران
عقل کھا از پی تاریخ ساشن	عقل کھا از پی تاریخ ساشن
تاریخ ولادت محمد و مراد خلف	
مزار سکر که شکفت نوکلی حسن	مزار سکر که شکفت نوکلی حسن
خلیقه مختلفی که فیض نام نوش او	خلیقه مختلفی که فیض نام نوش او
ما عبدل هوای بهار پسد الله	ما عبدل هوای بهار پسد الله
صبحا ذکر نماز دم شفا قدم او	صبحا ذکر نماز دم شفا قدم او
روان شمع صدف صفا پذیرد	روان شمع صدف صفا پذیرد
عجب گلشن ز بستان دولت	عجب گلشن ز بستان دولت
باغ خرمی از باب آفتاب حلاوت	باغ خرمی از باب آفتاب حلاوت
ده ترشح آب طغر فطیبت عبارت	ده ترشح آب طغر فطیبت عبارت
بیم طبع سلیمش در سلام سلامت	بیم طبع سلیمش در سلام سلامت
سزد که جان سپی کشته یار عباد	سزد که جان سپی کشته یار عباد
سند چو کام وفاد در شبنم زمین	سند چو کام وفاد در شبنم زمین
که ز آفتاب سعادت کوفه بوی عباد	که ز آفتاب سعادت کوفه بوی عباد

<p> شهادت امام شه الله در دین را بد ز بار منت دادش که عدل زنده بود درست نیست بیجا و بخیر گفت که افرو و فورعه رمال است فعل غیر محسوس علی الحنفی که در باغ شهید گل خوش امام ما من ضامن کفیل او نیست پری ز ملک غیب و قیام و لید بر بر شدم یکی بود کل جهان دولت بودش ایست که در ظل والدین مکرم </p>	<p> شهی که دامن او شسته و سپهر اراد چو طوق اویسر و زینت عدالت دست و تیغ مجسم عتق و نجات که مست سرور شاهان غلام شاه خوشه شد متولد زنی شریف زاد که طفل بود و بر آتش درویش نهاد که بر سعادت و دولت دلالت یکی فکر دهرش بود که آفتاب سعادت رسد به طبعی نجیب شاه ولایت </p>
<p> فلک قدر الله و بر دی که گفت باید ادب یک و بر دی داد کرد بسی ملک برت آقا حسین دست زبردست صفت امیر پی سال تمام این دل نایب </p>	<p> تا به مل جل جلاله قان که غریبی شافه و سب العز نمود و انحر و پیته ز عبا پس شاه اید زایام نیست ملی کرد آخار و انجام نیست نجز العمل حسن استام نیست چونند امیر این بنام نیست کسی خوشتر از این اتمام نیست </p>

تاریخ فوت عباس پس یک که در غنواں شباب و ریساق کجی ز غم زده شد

اونمال باغ جان عباس یک	آب و گلش از گل سراسر بود
و ده که برد آن نونمال نازده را	آب و خواب از ذیله و اجاب
دفع شد و لها و هم در سال داغ	اکشم این تاریخ کرد دل تاب برد
و بخت نازده ام را بر آید	و بخت نازده زان آب برد

این فی مابین

و ده که کردید از خزان اجل	یکل عباس پس یک پیرمرد
آسی بود آن پس فی غنی	نوکل بود کاتب می برده
مرد در آب و صبح سنگین دل	کشمیف و در غنی می جور زده
سال تاریخ دل در آتش آب	کشم آتش آب می مرد و ده

تاریخ عمارت خلیفه خلفای در و را پس طشه اصفیهان

مرجا ای مرا که روح زده شد	بوسه بر آستانه دلکش
طره کنس که حصارش را	نخستین شانه دلکش
در روش خورده کوثر از جوش	دبدم نازنه دلکش
حاجه شش هفت روح افزا	ارمیان پنهان دلکش

پسته بر شاخ کلبه عن	دارم آشنایه لکش
از منشای عمر داد و بید	ارضا ایش لکش
در سرود غم اندر روشنود	اکوش غم شاد بید لکش
خانه دگشت و با بختش	آه از غیب خانه دگش
صاحب او خلیفه بخافت	روح مانی بخانه دگش
خانه ذکر او ادا ام الله	روح را ادا ام و دایه دگش
کج حوسد ساد عرفان	سپیده او خرنه دگش
بر درشن باد ما ابر صفت	المجلس صوفیه دگش
تاریخ فوت عجم سپه زاد بخت مکان میرزا عجب الله به لاکه به بسته حرامی درجه شهادت یافت	
نهال مانع عجم وارث شهید عرب	عجم که ماد اجل کند ما کمش ارنج
شهید تبرلای اجل شد و از پ	سخت شد تبرلای اجل شدش ارنج
تاریخ فوت تیمور خان پور زبانی روهو که در خنک بکوشه شه	
مشتاق شد و حق ترخان کردید	پیش از فرمان تابع فرمان کردید
سالی پیش از شهادت او را مارک	زنان بود که داخل شدان کردید

ماج فوت اخلاص قلی یک قورسپت رو و طومت

اخذاص قلی یک کل کاشن جاو	زیر ماغ قغان بی عوض کشتابه
پستی ناخیش از زمرغان چمن	سبیل کوید ز بی عوض نوکل آو

فی تاریخ اسفند

بود بر خسار و قد اخلاص یک	سرو و کل و با پسین معوض
کار پسیدی چو شیر بود	شیر مبارز فکل معوض
وقت پیکر و زین رزم بود	شیر مبارز فکل معوض
رفت جوان بی عوض و سال	کشت جوان بن بی عوض

تاریخ ولادت سپهر مرابو اخیر عرب غلبنی

یسر ابو اخیر زنده الاخبار	انکه خورشید بحیل بشه
پسری داد از دشت عرب	پسری پیکر کشته چو کوه
کهری ای سپهر عرب راز	کهری باج ترک راز یور
قوه العین قوم شد تاریخ	در لفظ جوعتل کرد منظر
در کتات ولی از آمدت	بود پال یاد داد خبر
زا که خواهد شد ای کای عصر	قوه العین قوم پال ذکر

تاریخ ولادت ابریم پیک ابن تیمور پیک قورچی روملو

یم دل کان کف تر پیک اکت	دخول کان و بحر خج مکدش
کوهی ارسلب آن ابر کرم	در صد افشا و دل شدش
نمش ابریم پیک اکره	خیر مقدم کف حج اعطش
ماثلی کف از پی تاریخ او	بر عباد ا مبارک متدش

تاریخ ولادت پسر میر قاسم پسی - بوزر

در روضه میر قاسم آن محل سخن	نور پس نخی رسید چون سخن
دل خواست نزار و نمک	نور پس نخی دید ز نخل کهن

تاریخ فوت حبار قلی سلطان در غوغ و بفرنج و مسند الشیخ

آوازیں کردون که بر جو رجوا	داد ازیں دوران که پیر و وفا
مرککش از خم خاری دست	مر سبارش از خانی دست
نیش باوشت و با شادی غا	سایه با نورست با طمنا
زندگی روزت و مرگ او را	و حسن کجنت و قشش را
ن کر از نو لاد و آسین سکنی	جذب مشاطه مرگ آسین
منعم و درویش سلطان	حمید را و بر کز کا و نشت

ملک مال و محب و محبت و غرور و غنا
 با همه دعوی ملک و سلطنت
 از آن سلطان حیاران
 آنکه گوش چرخ صید فکن بمنور
 تن سکار کور و جان مرع
 و عمرش سنج سده در راه
 در فضای روضه شاهین
 داشت چون سهم سعادت لعش
 پهلوی آن روضه نه نوین اگر
 خلق اسال چون از مرطر
 خود رقم کس از تی بارخ سال
 یارب از رحمتی او پوش
 خاصه کس ضامن نام نیست
 ای که میدانی خطا را بس خطر

این همه فانی همی فانی خداست
 فوت سلطانی پرین دعوی کوا
 سلطنت از آنکه جاری سر
 از برای طبل بارش رسد
 جسم او در خاک در و جرس سما
 خون پلال از گردش درون
 از قضا امضای طی عمر خوا
 بر نشان تبر دعا افتاد است
 روضه نازیک کند رضوان بجا
 داغها بر پند از سوز غم
 داغها ای دل که سال داغها
 نامه او که بر خط خطاست
 خاصه کس معدی غمی نیست
 بر کمال رحمت از دیک است

تاریخ ولادت فرقه العین جمال الدین محمد است کنی بابا حسن

که را در با جان برابر شمس حلال الدین محمد المکنی به ابو محسن دین
 مشت ساکنی با آن حسن شده به زبان حال او درین قصه مشتعل شمع بر آید
 وقت و کسیت با وجود یک مجالی صدف بحر آنظر فنه آن لای و ندره
 اسم غالی مظهر آقا و صورت و قمار رخ داد

بجهد الله از این کرامی برادر	تو شد بر با مثال خود
برآمد زین عالمی والد	زواج ولادت هلال خود
بر آوردی طبله مد ظله	همای نبوت دو بال خود
بالعقاب ماکر کرد و نگرین	جلال خود جلالت خود
ز نام حسین و حسن گشت	چو بر بازو ایام خال خود
بر پشم مرک بر آید محمد	و آرد شد از حرص حال خود
چو کمال ازین شیر کان کرد	صدف زحم بود سال خود
پی سال با تحریک سال کفتم	یکی شد دو مار انال خود

سم ولادت با سعادت فرزند محبوب قوه العین جمال الدین محمد المکنی
 بابو آپسین در ده ساعت شب چهارشنبه مرا محرم الحرام به جان تل
 تحمبنا شاق افتاد و روشن و چشم من به افق سال جلوه
 آن مثال بر سپس این چهره آن مخلص با خلق حسن منظور نظر دور

چن آتمه اور اخیاط بختاب این رباعی مشتمل بر این ساخت

قد تو نهال و پریش این چمنست	ایسم تو ابو الحسن و حکمت
ز آنکه نور و شنی و دشمنی	تاریخ نور و شنی و دشمنی

تاریخ حسنه و قنوه نامزد و بر سر کمره فون بنجائین کرده

صندوق نوی دست منور و میخوای	از بکرم مرست برک آست
چون بومال الف تا بحشش نر	صندوق نو مال الف آمد آست

تاریخ زفاف بر یک بن قضا و یک بلکو

پی در زمره چین چه کردون	برسم عروسی درین عرصه مهره
چه سوری طرب زاکه در کالج شد	بغض است کشت چون مهره شد
فرش ابد با کشت تاریخ	فران ابد کرد با در هنر

تاریخ زفاف آن غمچه کشتن جمال و آن مایه من جمن کمال که ازینش
او در حدیقه الا نوار از خوانسار موسوم دی سگ فضل تبار شد به طریق تمیز

تاریخ زفانی که از دوزخ پاره	شد موسوم دی طعنه زن شک بنا
دل خواست ز غیب بیل داشت دور	از غنچه و از یاس پس اندر منفار

طریق آخری

<p>بگر که جمال دین دانش کز او در صیر کمال نایب ز عین چو دستار طبع آورد دوبر</p>	<p>خورد آب ز غایت هم آفرین در باغ وصال اغوش و آریا من اندر زلف بلبل فی الحال</p>
<p>تا پنج ولادت از رخسار یک که در شانی حال کفشت رفت روز شک بست</p>	
<p>ای خف زاده با خی خفا نه که در دایت استاد بستان از خط داد مالوح ابد مرشد کامل تنور کشتی مکتب ذکر و اطفال طریق مطرب پرده شکرت مزاران نوکی کشتن ارشاد از ورشکست نوکی حصه دوز این شد و زود کشتن و نهال و برق خرم او خاطر خوش کف زمان زمره شوق هم مافی او</p>	<p>خلفی پشیم و آزما در ایام نر زاده زودی مکتب ارشاد خفا و تنور بر سر غرض بین پیکر سی ارشد بر کل روی تو ببل صفت اندر فرما نوکی باز در مزار مزار پرده نوکی بر دکل باغ ارم را از یاد نوکی صحن زینت شد از و باغ مراد و تخت لی ترش رس او دل شاد کرده چون و دار رس روح از رخ</p>

<p>نوک کلس ارشاد و بنا بر خشن آن دو نوا و ه پستان خلوت شدند</p>	<p>نوک کلس ارشاد و بنا بر خشن یارب از حاد و چون سر و وضو از</p>
<p>تا به ولادت سیم و نعلان غنای مقارن نعت نواب شرف مست بر و میثوب و شایسته پادشاه و فرخ از قفس آن که فوخته و بال و شرف</p>	
<p>ما از ماغ خلایف بر و سید نونهالی رشک جنت باغ از و</p>	<p>نوحه لی چسپ و سر و پستان نوحه لی ماغبان اکام جان</p>
<p>تا به ولادت سپه بدر یک بگو</p>	
<p>صد شکر که شد به بدر سوچین بسالار امم کفتم بود زنده ناکر خست مانند فلک</p>	<p>فرح سیری چو اختر سعد قرین فرخنده قدم اکشت شود آفتاب از بدردن نما خشم</p>
<p>تا به ولادت سربازی یک ویز باشی رو طو</p>	
<p>مزاران شکر کردیم می بجد الله که کل آمد به کل از اگرچه آتشین لعلی گرفتند</p>	<p>بر آمد ویز باشی را بخت ترجم باغبان کرد کلاه حوض داد خوش در خوش</p>

سکشن غنچ سیراب احلاس	ز باغی کرکلی رابر داس
پس چو آفتابی کشت طالع	برادر کرچو شد در جاب
نی مارخ او کو عم شب و روز	که کم شد ماه و افزو داشت
مارخ فوت میرزا محمد کرده	
درد او که رحمت اجل در عجب	لت داد پیرزا محمد دوست
مارخ وی از صورت حالش جوان	اول ز غنی و دوم از محنت
مارخ فوت فاضلی کرده	
بود کل کس این چمن آفتاب صبی	خف و صید خف که از باد مغابی
چون کس نخل وی افشا در باشد	خف فاضلی که کس نخل وی افشا
مارخ بنای تمام نواب اند و بروی خان در عمارت دان	
مبارک الله از کرم خان کلک	خسین ناو چنان نی ندارد یاد
کز صلب آب خسین سیع مقام	زمانه ز احوالید در رحم افشا
ز لطف آب هوا صورتی بر سرش	گشود لب که دهد بوسه بر لبش
لب صورت در وی بنیابی کلکون	که حوزد اند مکر خون فانی و بخت او
قبایست قیامت بوضع خلد کس	برنده هفت در او زین جهان کی

خو ز کسبند او طمنا می استخرا	فلک که در روا او کرده و پس باد
چه حاجت بد جگر که ناگسب	بیج وی کند آن ز وضع او فراد
در او ز معیت حاکم چه کفشد	جواب و بعد از سال و مکر داد
بعقد اگر زلفش صد شش ریخی	به کوشش جان به آواز و مبارک
زبان حال موافق مبالغه است	بند کف که جام خان مبارک

تاریخ قنات فیض حسن که فیض حسن از فیض سنین است

شکر کاه این خجسته قوه	شبه نیستی و است و اول
بارک الله مبارک الله	که با و است چرخ کمن
است خضرش کند روان	خاک خلدش کند بجان
خاک خوشبو چو شک در ناف	است در جو روان چو جان
خاک از دو دمان بوا	خرا و نادر قطب ایل نزن
آتش از معدوم ابواب	قوة العین و زوید و من
هفت فیض اردو بهر حال	خاطر و باطنش سه و ثلث
زین دو فیض حسن بود او را	نام و یار نخر و فیض حسن

تاریخ نایغ و سرای آقا حسین حرم پادشاهی

<p>خزاجار زمان آقا حسین طرح باغ و خانه دروی کنند و وجه باغ و خانه کر حصص کس نبست و نخواهد دید خده شش را داده اند اراد تا پس از وی سالها کوند خلق بود چون شبیه شش آمد</p>	<p>آن و ششیه سرنگی شست بر کنار جوی آب و طرشت روضه را در چشم رضوان شست روضه غمیر شست از خاک و سر خط رضوان خط سر شست کان بخت شست با در و زری شست سال با رخ نبا شست</p>
<p>تا رخ شستن و شستن ابا عباده از نماند با ریشی از کلبه بن ابا بدینی</p>	
<p>سی رابع اعیان شد دین شکفت چاکلش تا پنج آل عبا بنام جد کرامی امام ششم داد سزارش که بعد از سه سال است</p>	<p>که است کلین الی کلین معین اگند موافقی کند بخوش نظر پکار من لقب خود از ان جدا کرد بنام نامی عهد از صراط کرد</p>
<p>تا رخ و دوت باغ و چمن که بخت قدم صاحب از مان بسی فخر یافتیم</p>	
<p>شد به قدم مهدی آن شد</p>	<p>باغ و خمی ساخته چون خلد پرن</p>

چون یافت بنی خوشنامم

باغ و چمن سرخ و نارنج گل

مارج و لوت خند و مراد و صحنی و میرزا است و ولی

مجد الوزر اگر دست کوی

لر فالب مجد جان دوست

از دولت دین اور لست

لر سپکر دین روان دوست

آن صاحب شایس حایس

آن معنی دین پان دوست

آن کدول و دین لیش داند

خواند سانش زبان دوست

بصریح بنام اوس باد

زین پیش تر جان دوست

چون جد و میسر به خرمش

بودت کجانبان دوست

صد جانظر فاشه و حفظش

در دید و با پسبان دوست

مدرش ناچار کرد و افلا

نه پاید ز زبان دوست

بشتر چو او غیر مهمان

بر سفر و میر زبان دوست

ایزد خلیفش داد کاسه

رونق و خاندان دوست

شعی که سوذر پر تو او

افروخته دودمان دولت

سردی که بر آستین نه

طوبی صفت از بخان دوست

سیراب کلی که خورد و گو

آب از دل باغبان دوست

<p>از طیبیل کستان دست کتاب کل پستان دست</p>	<p>تاریخ ولادتش چو چشم دستان ن طبع نغمه دردا</p>
<p>تاریخ ولادت محمد و مراد و پستونی الما ملک آقا میرزا علی در روز خن سال هزار و نه و در آخر این روز که شمس خن از ده و میشه شاره اصفی</p>	
<p>چو او بداشت پستونی سالی طنبت پسای او زد و ذیل در از جایت مرصعت مرصع دو بال مرغ آخ ز فغن خانه ایش شنبه در مرغ حبست که از بدین آن ملک دست در طنبت دری که داشت نهادی در صد و گراست که هر کوی فروزنده بجم اوج سعادت که باز ماند در و چشم آفتاب بجزرت بزم باغ دل و جان از نور پستونی چه بود آخر سال روز که شد ولادت برای پال در باد شمع مجلس دست</p>	<p>این دولت و دین میرزا علی که ملک مگر برادر فرخ پیش که بوبه شمران چو نرطایر از اقبالان با خبر و رخ رمضی روح بی کر چه خلک کشت برین دین مرز سر پستی نهادن ی مرز شکر که شد زب فخرش کوی در که شجران مجلس خونی نمود چهره کس پیش ز گلک صنع غنی چشم مجلس دولت چه نخل نور پس از ده برای سال نو که غفلت است و نیک ز بهر سال کن یافت محل و پستونی</p>

<p>ازین دفتر دینی اعراض بیکه شد چو دین باغ نخل ناز آرد</p>	<p>دران و مدت تاریخ یکبه است بر در و شب چو بود با شمع مجلس است</p>
<p>تاریخ ولادت پیر امام قلی میک</p>	
<p>کفتن رضا امام قلی کل امید او شکست آینه چرخش از شاد باده پی کرد و شن چرخش چشم رفت و در کرده رضا مژه چون علی رضا شد در صفا زان غریبی تو دلی تاریخ سال مولود دیگر از حردش که تاریخ او ز کلبین و شر</p>	<p>که بدینا و دین مزار و جفت مئی کرچه چو رودی کرد و برین غم خاطر بخت بد از غم که تخم خفت مزمند اعراس عطیه کس مهت هاشی نام کشت و غسل شکست هم رضا داد و هم رضا داد خواستم از زبان و آله کل امید من شکست</p>
<p>یوسف ابن بابای</p>	
<p>بر حلت عیش ز ملک کو افسوس یوسف بستی که جان با جان</p>	<p>غمهای نهان شد هم محسوس افسوس اگر که اجلس بود افسوس افسوس</p>

تاریخ قتل مجانی حرما دقانی

از خون مجانی خط سبز گرا	بر خاک تو کم و سپهر گذران
اگر دم چو او سپهر آید بر کشت	این زن برای سدا و گران

یاری معطل خواهد بود ایت کفانی در شبک غرب منری

از شرر عریض شد خوابه پدید از چنان	سال و فاجعه ابد هم از شرر عریض
-----------------------------------	--------------------------------

تاریخ وفات قاسم پشما و خوش شمسند

خوش شمسند تاریخ وفات

تاریخ فوت مولانا محمود مشهور به ذبلقو

در جواب پس از وفات محمود	میگفت که رحمت که من بخشد
تاریخ وفات میرزا محمود	مسیحی که من خاتم شد

تاریخ ولادت محمد زمراد و میرزا محمد قاسم میرزا حرما دقانی

شد زینت افروز در فلک قدر	یکتا که می شتری آساستاد
میری که فلک خدایه شش سر	نایب حوازه جبهه او نور پستاد
کج کرده فلک کردی برایش	نعم کرد و فلک پس در شش پستاد
چو کان قضا کرد بود در کنیز	غرضش ز نیای کی بر باد پستاد

سجده جل از صورت غیب

کر پیل فاد و فرامایم بشوید

کر چه دم غیب شیب سیمه در

در کعبت یلیم بر بحر کلاش

اس در کشته افطره فقیس قوله

در بحر طبع دل من و شرف و شوه

و است طبع کف آرد از انج

بر داشته است از الف کشت

بر خانه او بصل بود امر احاد

دارد ز صبر بر قلنس چشم حیات

زافورده اعجاز ماسدا فاد

خورشید نه پش خوش روی آرد

جویای دری و خورنای و بلاد

مانکا و یکنه کنه درج سعادت

نام بخواند دولت محمد و مراد بای مرزا ابوالحسن و میرزا محمد علی آفاق مع

دو شمع مجلس دولت نرا بشکر که او

یکی سر لعل لب و زخم جبهه قبل

یکی کعبه خیر البر خدا صه عالم

یکی سر آمد دوران بغر و جاده و ر

جلال آن فلک کشیده پاد

بنه است چنان صورتی معصوم

ز اوج این و سپهر ز معراج

نیرم آن دو برادر و قاجار کشت

یکی لبش طبع پش حقیقت

یکی با هم امام سلاطین عصمت

یکی کجایه آفاق در مبدی قطر

جمال این زمین در کشیده چشمه

نخاست چو این پیکر بی خفا

که سوخته دم و مهر را در آتش غر

کعبه

نظران و بسی چهارم و دو آبا عبارتی فی تاریخ سال جو اچتم آورد	تزاوه است ز بطحلال و صلح نیرم کلر ضمیرم و شمع مجلس دولت
تاریخ وفات نخلی کرده	
نخلی آنجکس که از تاریخ سخن گلک تعدیری تاریخش	شد زمان سوی پستان حیف از نخلی و صد حیف و
تاریخ بنای خانه	
ای خانه که باد از غربالی جاری کوی که ز زرد پسی است پادشاه	که میل تاریخ بایش داری آبی شده در مکان فرج خا
تاریخ با خانه و خوش آب و هوا حس سلطان حاکم جرمادمان	
بسی مزاج سعادت حسن پستان که کر مهر صمیم اگر حدش در پروا لطیف زمینش سرد و مهرش گرم بنای شده تمام و خوش ز بس کاش بود و روشن چو خورشید	که رایش را زد صد مرتب شد لکر و در و در و در نشوز و بعد از این و این حفظش گرم صحبت با و با که بوسه دست او را در ضمیمه نخا و در بستان نرگش

نهاد از بخت مایه خیش باین	خرد در پیش را ذلک را شمع
بنا و حوض بانی مادی ایدم	ولی با حوض مرد و در شمع
مارج ز قاف ابو ترابیک	
دوش از سر و دوش غایت کوش آمد خروش	کاش بهم دو اختر سعد آفران کنند
تغیر این چکایت رفت الیما پس	گفت این چکایت است که با خرد و دان
گفتم خدایا که فرانت یاز قاف	گفتا بکوی غش عم این هم آن کنند
گفتم خراج معبر بود خرج این قاف	گفتا درین معامله کمر زمان کنند
گفتم که حواجه کی بر حمله مبدود	گفت آن زمان که شتری به قران
بستم حجام شتری به شکست	نارنج این مغازه باید بمن کنند
با آنکه غلبه کستان عیش را	بر سر و بوستان طرب آستان
گفتم که باد عیش و طرب حکم اس قران	گفت این د عالمایک منف آستان کنند
مارج قوت میرزا عبده الله بدلا که در سفر حج در کربلا فوت شد	
سرزاعده الله آن پیر چینی است	کو کلی بود از کل مال چسین کربلا
کرد غم کعبه و در راه بر سر طین	اشفاقا کرد ادراک حسین کربلا
گفت کای فرزند من مقول شد حجتیا	مکدنا از این خاک غمناک حسین کربلا

<p>ادم از میدان افکندنت جان بکشد بحر خاک کر بلا در کام زمرش بود کرد رزنجاک کر بلا پس از محرم خنجر تا محرم کاشش میزدی گشت آید</p>	<p>پنج صیدی سر ثعلبک حسن کر بلا زمر او را چاره ریاک چنین کر بلا دست چون در دامن خاک چسبید از پی تاریخ او خاک چنین کر بلا</p>
<p>تاریخ تعمیر مشهد خامس</p>	
<p>خیر الاخبار امیر سبت تعمیر نمود مسجدی را تاریخ عمارتش جو چشم ماکا در عین با شکست</p>	<p>اگر خیر بنام داد ایدم کو داد در حنبله داد ایدم از آنکه در کم کشت داد ایدم این باقی خیر داد ایدم</p>
<p>تاریخ فوت طاعتی</p>	
<p>روان طاعتی در قید سی باصول مدبر حج او کران ز کشت رست و خور دار جام عز و خمت حق کشت رست</p>	<p>معیت بود از این مدخل شال محنت کردید مشق بزم طریل جام مروق سزای حمت حق بود الحق که بروی با حمت حق</p>
<p>بی تاریخ فوت او زده کشت</p>	<p>که بروی با حمت حق</p>

نویس و کمر

و آرد به نفس طاعتی پاک نهاد	جان در کرد و رحمت اگر جابه
ز آل زنی تاریخ سرخس ار	کشت بر دی حقی محمد

تاریخ فوت امام فاطمیک غره

غلام شاه دغرمای اعلیٰ چه	که تا صد سال دور از نسل و
پس از صد سال ازین برقرار	تطای عمر باقی ماندگان باد
بستک آمد ز قید جابه جسم	نهاد آج به را و رفت از دم
خرد کف ازنی تاریخ کوش	غلام شاه رفت و بجای نهاد
ولی تاریخ دیگر ترک شیده	چو ترکی شیده بود از غرود

تاریخ فوت حاجی مهدیه جرمادخانه

شمس الاسلام آن سعید ازلی	از فخر علی و آل در ظل نبی
رین بر کجاده	بکرفت
ظل نبی و شافع آل علی	بر صحت دعوی این دو تاریخ
بشار و داند	سچون و کو

تاریخ فوت مرثیای مالک بختی میر مرثیای میر میران رود پنا

<p>کریمن زمان مرتضای عالم</p> <p>پری جوان جهان میر سران</p> <p>دل افروز معشوق شاه و کد ارجم</p> <p>بیالای دماغ جگر کوشه دغی</p> <p>ساق نام کم پل نارنج اورا</p> <p>قلم بر کرمش قلم مادیستم</p> <p>تبارخ کلک نیاز این مود</p>	<p>کز بود فخر زمانها ز ما نم</p> <p>که هم سر من بود او هم جو انم</p> <p>که منت کش ناز او بود جانم</p> <p>فلک سوخت از زلف داغ انم</p> <p>که از معشوقش سوزد پیام</p> <p>کشودم زبان لال از زبانم</p> <p>برف از جهان ناز من جهانم</p>
<p>ماج فوف افشرد ویر کاشان که زخم کار ددیو سرنی زنیاست</p>	
<p>در سال هزار و شاد و شاد</p> <p>هم خاتم پستی از کوش کم</p> <p>امو پس که غرق بحر خون کرد</p> <p>امو پس که چون بکند را خضر</p> <p>ارانیات شد باد</p> <p>کاشان متپ بخون شد آدم</p>	<p>اقا خضر صف فلک جاد</p> <p>هم کشته زخم دیو کمراد</p> <p>سپیس کی بکینه ما</p> <p>شدر انجیات دست کوه ماه</p> <p>خزین کرین عرصه شاد</p> <p>کشی عین روح رست انجا</p>

میست بر آه شین	میست جهان اگر نه کریم
کمال دهد آه حاش نه	سحر نبال و نیت جان هوز
امسپس امسپس آه صد آه	گویم بطریق مرنا چار
کرد دمار رخ و نیت حاش نه	تاباخ ماتسپی ملا بخش
سین باریخ فوت	
شد سال هزار و شازده از گاه	آقا خضر آصف سلیمان زمان
با رخسار حکم	آن کار سنر
ز امسپس امسپس آه صد آه	چون داشت ز بارخ صد و ده
کسری شیدر بارخ در	
وله	
شد کشته ز مکر دیوی اندر گاه	آقا خضر آصف سلیمان جهان
کاشان رخ آمده کاه افشان	کاه افشان کشت نمی بارخ
وله فی مایه	
فرزندش احیات باقی	افا گرفت ماد آقا مایه

عمره و حیات باقی باقی در

پیش کو یافت شکی بر کس	کاشان نغمه آید کاهه کاشان
نایم فوت میل	
صدیف که میلی بی برک و نوا	سبک فوس که در بخت
زیر کشتی است	بارک و نوا
جسم زخم سال هزار و یکست	کفا که فوس کشت میل اما
نایم بر نوا	خارش بخت
پهلوی است	
نخ نکتیت مغنیت بارش	زبان حلد دارم یاد کاش
نخ جانست در تن جان بر کس	سخن دانی که جان بازم کاش
طاهر ارش سرحد حست	سنائی سوی دلما دید حست
کرداری هوای کج حست	کرد ویرانه کردید حست
منم در خاک بجران حزار مانده	منم در راز دل و دله ارمانده

منم در غین وصل از وصل محروم	منم بایر و دور از یار ماند
منم افتاده در دست هوا پی	دوان مر سو بوی آینه
منم خاشاک حسی در پاه	که بادم میبرد مردم بجای
به کورستان مای کج بای	غریب خویش ادیر باب دریا
زگره بردی در کل به خوش کند	نهاد سر کوری رفته در خوا
گشتی کی بخون کریان غبطه	نجاک از درد سید روان
غریبی ناب کی از حسرت کمر	رود در خاک کورستان
پایانست و جای نفرادی	که کرد در دوی چون کرد بادی
لب تشکی و پیدای تشکی	دل تشکی و صحرای کشادی
بود آن باغبان چشم مرست	اگر کرم آب یار بهار مرست

دوان سر سوبه کرد گلشن	سکته شکستش از ملک درد
نشسته در داو در پیکر دل	غمش عم میزند مردم در دل
به سگم زانکه دایم جنگ دارند	غم فردردی که دارم بر سر دل
بردل یار کن یعنی در غم	ولم بکشی نفعی در غم
غم من پس ندارد زانکه در دل	غم عالم نهادم بر سر غم
غمی دارم در دن پستی	غمی دارم بدل دنیا به دست
که کز پا فرود کرد کعبه	جهان کرد و سر اسیر کعبه
کنون سوخته در دل سنگ	پسیمی داشت داغ در دل
چو قبعه کز زنجیر عمر	کلمه حال سکته زنگ در دل
ز دست خصل بود اول گرفتار	به غمهای جهان بر آزار

محمد اندرین دولت عشق	عفی دارم کون آن هم علم بار
شم که درین فوس نیست	دل را یکبار خوش نیست
بانم مرغ خوش محام و	زبانم شهر روح الا نیست
دلم خوب و آم آستین است	عاشق زار حالش نیست
بنور ای دل اگر مسامت عشق	آستین و کار آستین است
خوش ای جان طبل ناغ و فام	نواها دارم اما پس نوا هم
منم داود دی عشق زری	رنور ناله را خوش مبرام
دل زار و دل زار و دل زار	باین دارم ندامت آب آزار
اگر خندان بزم شد گدایم	دیده کل زار و دورم ز غم آزار
غزلها بر سواست متواکلف	کمرها در شایسته میوان

منون در سحر و ناز و غیره چوین	بکار و ب انصاف مسوآن
ز عشق است نام و نسب حسن	ز عشق است سان و شوکت حسن
فزونست از حقوق برفیق جلین	حقوق عشق با دزد دست حسن
ز آنکس من بود دایم که دانی	کلت را آب و سروت را جانی
من آن خم شسته پیر باغ نام	که دارم بر تو حق باغبانی
بنان حیرت در جورم شبانه	مر محنت که اندر عشق شبانه
که از کم کریم و بر خود پشیم	چو آن ندیده بوی گل شبانه
ز آتش عشق دل است نذر	و کرد در جان بکیر دل سپرد
شدم خاک سپرد و سوزم مار غنی	که آتش بعد از دین من بکرد
نهان بود بغم سر دردن بمن	بخواب در دن و دردن بمن

درخت سنج سدم که سداست	ز ساج و رک مغر و خر زدن
ریت باز که ز سوت مبادا	نصیب سدم دوری از کوی مبادا
سدم در پشته کوئی حسیه	دب با و او بد کوئی مبادا
کر فارم چک آتش عشق	مزارم تاب چک آتش عشق
نی خواهم ز آتش نادمی سپه	بر آیم خوش بک آتش عشق
ز جور شب عاشق گشت کس نبود	چو خود آرد آتش خوش نبود
دم خواهد که سوز در آتش عشق	چنانم کاش آتش سوز
رباعیات	
کم و صلیک است این که سالک	خواهد شود از سپهر حقیق اکاد
و اما نه بود راه روی کو درم	پرسد جز از دوری فزونی نا

عشقی آمد و بر دشاوی ذل غم عشقی در بون آمد و سر و غم برد	کنده است مرا سو بجا غم هم از پوست رخابه بلکه از عالم هم
شد سر چرخ از دم سرد میرد ادب لالت که مرگاد ز باد	از وی کل کشف راز خود و آینه بر نمرد و شد روی در آتش این
با کشتی خشتی کز است در بول و در آب مرد و در دایم	مغرور شو که این دور کافور اما بیان شاد و تی دیگر است
تا دل نغضی در آن کونخی بار آتش زان دای پروغ	از دست خجانی بار بد خوئی تا و نشوئی از ضرر او زنی
در مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام	
دانی ز چهره امان دیوانم	کشتی کنگار آن در غم
رود است چنان رسالت بعلی بر پشت زده و او را تعظیم	

خنده فرو خورد کرد دبا
از شوق تو خیال تو دل چو

چون شمع زان جگر دبا
با آه برون آید و بر کرد دبا

چون کرد خیمه در آتش کجا
جست آتشم از خیمه و کرد خیمه کجا

بر آتش آب تن من کم شد
آتشم آتش رو فاسکم ره آه

حاجت خرد و صنم دل خواند
خوادمه بر عکس منند و

تنش خون اندل غافل خواند
از حاجت شیشه اش داخل خواند

کم عشق ولی که صفتش است
راز دل بر عشق کند طاهر

به طرفی که چو فاس است
آینه بود شیشه اش است

آینه چو کند میوه دل

دیو شدت و بند میوه دل

پا خند بودندی عشق غافل
صحرای خوں پسند میوه دل

خواهم از خود بپس کنی کز که نگاه کردم و دیدم	وین کسوت طاریت و فکانت از مبداء فیاض شد ممشد
پرسیدم از و چو بخت مجرا من چشم تو ام کرم زینشی چه	گفت بسی بخت و هم آن من جان تو ام کسی زینش چه
ای آب فرخ فراوانی دو باب خوگشتم تمام در کار چشم	کز آب روانه و آتش و جان واکله لب دلم سپاسم با
امید که خبر با نوازی رسد هر چند که دوست الهوس و لب	وصلش بخان میر و پای عش و پس آلودگی سیر
پنهان کی دور کرد در دور انگشت بدل از کرمی به سوز	
صد شکر که کرد عاقبت بی سخن در کار وجود من پستی سوزی	

<p>اشکم امروز آتش دل افروز سده شش بهفت و منور</p>	<p>دین آتشش دین آتشش هر روز باوت که ازت و همند هر روز</p>
<p>میشو چو تیرت بجان چو پسته بی برن زرد لاغرم سده و خشک</p>	<p>هر خط ز دل خدک آبی پسته و ابرشیم خون بدیده اس پسته</p>
<p>با آنجه میل دل با بل نظرش زار و که شمع بصر از غایت</p>	<p>از من نظری فرو داده رنج دگرش چون خار فرو رود بگر کنش</p>
<p>خورشید چو دیده آرخ و اما شمع زان چه روز و روز جمال او در</p>	<p>خود را بخورد و خست بهار شمع در پاک آفتاب اخار شمع</p>
<p>دوشینه سحر نور طوفانی بود</p>	<p>وز عکس شمع جهان کستانی بود</p>
<p>در جان دلم سفیده دم شعله گرفت این صبح توبه اش زانی بود</p>	

دوشینه که بایاد نوخوشتم کز بھر کرد چشم بد بھر چشم	نابد بخران خرد کردار د شستم بر بازوی لعبت خال شستم
دربزم وصال خاکنوخ خونم کرد چشم از سر اخر زبون خونم	وز دل غم بخرا و برو خونم کرد خون دل روزگار و خونم
ای پسته نجاک در تو مردم دل نرخم تو چون دم سید و بد	برداشته از حریر و از قلم سداغ تو چون دید و مردم دل
بختون تو سواي جهان چو اید خواهد دل داغ سوخت حیرت	تیر غم عشق را نشو اید وز دیدم زخم خون و ان اید
دی بود بر آن شب پاجا	چیزی سپان بنو دختی جا
او در بر من بود من اندر بر او او بود مرا جان من او را جا	

تا چند خورم آب ز رزمی تاب	اگر دم بخال آب بر کرد سزا
تا چند بوی کوشت و شتم کینک	تا چند ساداست لبم همما
گویند کسوف را بود و اسط ماه	نی نی من این سازفت ایام
بر ماه از درخ غالب نور	کرد بد ز سایه بوجور شید
خورشید چرخ را نه توکی شام	با نورخ تو نور او می باشد
زار و که ز آفتاب اگر تابی رو	همایه آفتاب از پی باشد
مینه چرخ را حسن ط جوری شید	بر دفتر خج دگد خط جوری شید
توسا دورخی ای نه مانده سنو	وز خط شعاعیت محظط جوری شید
مرکز نظری رسل آدم دار	دایم غم دل و وضع عالم دار
با دام صفت نور ندارد جسمش	
مرکب چو صنوبر دل منعم دارد	

<p>مکن بنده سپهر بدین ای آتش افروخته دور از بر</p>	<p>بر دل قدم بسواری نرو چون شعله کی نشسته دگر</p>
<p>یکخانه اگر ز آه سپهرم ای آتش بایه من بی آیه</p>	<p>وز وصل رخت کجی نیم سرم دور از تو جو شعله هاشم سرم</p>
<p>خرج از پی بازوی تو دروا خوشید نشت نام تو بر رخ</p>	<p>میخ کند تیغ ترا ای تا دم بر آرد ز رعایت</p>
<p>دوران فلک با همه خوشی پس بایع فرمان باشد دورن</p>	<p>در حق ادای خدمت دوستی پوشد شراب خط و عیبی</p>
<p>پست قدم کبریه کین گان</p>	<p>پوسته نشسته در کین امکان</p>
<p>ای دای اگر بنار دآن ابرو جو</p>	<p>باران خوب بر زمین امکان</p>

<p>رحبند که کار به آخر باشد مست که با کمال جودت عاصی</p>	<p>بجاشین را کنا و مطهر باشد رحبند که کند کز تر باشد</p>
<p>نزد کشید دایم سزایست و بدی تو کریم دما که کاری چند</p>	<p>محر و م نه ایم از کرم دمبست کردیم که با عتقاد کرمست</p>
<p>یار بختی ز پستی و ز پستی هم از توبه که گشت بر نایی</p>	<p>هم از توبه بیست و نایی هم از توبه بغور کی منغایی</p>
<p>نخل قدم از بار معاصی شده خم اگر کافر مطعم کبر دار ولی</p>	<p>دارم کهنین غل طمع باغ ارم بغمرم پسلم بامید کرم</p>
<p>سپاهی محبت سخن غفلت من</p>	<p>دل تاز و بهارست و بان گل من</p>
<p>کردم چو شکوفه سوی بو پسند نشکوه منور یک کل از صد کل من</p>	

مرر ز بود به راه من معرکه	مر شب بفرارگاه من معرکه
العنقه شب در فرج آتش باران	بستت بگرد آه من معرکه
کوفتش اندمده سخن دو	اگر جابه دار کلاه عربان سبک
آن قد که حمید دار کرانباری	و آن سر که بدوشت رنکسی
در عشق ز عشق عشق می اندوم	وز سوز بسوز سوز می آموزم
لایق نه پیک حوشم ز آتش لب	چون سوخته بکهر سوختن میسوزم
چشم که ز خون و چو دامان کی	داعوش و کنار از و کلت کلی
گردیده معیند ز زخوابه شوق	چون پشه لبلی ز بجران کلی
خبر آه دشتیم با پشمی	جز ناله در دناک و مادر ی
شتیم با بک سرخ خوابه دل مرخپ که خون بچون شتیم کی	

<p>امروز که آمدست نام در رقص رفت دلم کو بش و جام حورو</p>	<p>آن چو قبا کی کلام در رقص اشکم سماع آمد و آسم در رقص</p>
<p>چون غم تو کرم گشته در غم بانی که بوحشت تو برداشته اند</p>	<p>بر خاسته دو دوازده حصیا بخش شهادت از لسانها</p>
<p>ای ذات تو نور دیده و عرفا با ذکر تو از سرگشته اند اثری</p>	<p>مانند الف تاج سپهر آما چو شک پنی اقامت بر ما</p>
<p>پروانه دلور شب و صبح من من سر او که صبح صادق مانا</p>	<p>از روز جزای بحر کفایت سخن ردا بست سراز خاک کفن در کرد</p>
<p>شور نیک از خند بر افشان لب</p>	<p>یک لحظه که جان شد معال لب</p>
<p>خاموش مسکه غمزه آورد مرا از نیت آن لب لب هم جان لب</p>	

رخشکیده چشمم و چشمم	رد کشت بل سرشک و مغمم
بگذر که سپهر کرد از کره دلم	ای انکه ز دیده چشم طوفان داری
وین ساز که من ز نو سرود می کند	حسرت بر حسن فیه سود می کند
آن منبت که شمع مرده دود می کند	ارخط نبود که ز در آتش پس
زین داد و سپهر سوخته پیمان	جان از من و از تو بویست و مده
کرد لب شکرین بگردان و مده	شیرین حسرت شامی تیغ
تا پرده دیده پرده باشد پاک	در خلوت چو باده معک
هم مانع و هم معین بود چون	در دیدن او مردم که مده
چه کفر و چه اسلام و چه نایاب و چه	در کوزه خاشاک می کند پاک
در آتش که رو همه سوز و مگر	
خوای تو صلیب افکن خوای سوا	

حسرت

شاید از ساز زه نهی بدین از	بی نغمه مطرب از نو بشنیدن
در آبروی تو چو وسمه بد است	در چشم تو چون سمره توان دیدن از
ای شیر و زلف تو جنون مایه	و می فاعده قد تو جان و رسایه
در زلف تو چون کجی توان دیدن	در قد تو سپهر آستین رحمان
از کردش حریف حافلان درخند	عشاق از و عیس و طرب پسند
در بزم وجود برکت مطرب عشق	کرد و حق و دست و مظهر جان پسند
استاده بیار و ز وصل تو	افتاده برو در وصل تو
در شور بزمی بجز تو نشود	در رقص بگرد سر تو وصل تو
رفش ز بزم بدر چاک حب	در منزل من پیغمبر آجا بک
آمد شدن تو چو آمد شد رقص	
در بزم حرفان در چاک حب	

احترام

بر روح ز جہم با جانی داری ای سایہ نشین سپہا ارچو شد	در حسرت یک پروتو این لوار محرومی از انکه در پس تو باد
خوشید جمال اگر سایہ شدیم بر غمزن نگاہ ماسد وصلش	اگر تو وصل او شدی شدیم بانور چو سایہ کریم شدیم
ای عشق درون ز نور پر سار و پسن این سخا پر از در فاقص بود	ذات وجود من پر در او پسن از روزم پروتو پسن دار پسن
مجنون که شد زلف طار اشانہ خونخوار ازین خشمه خور و مانخورد	موش ز قلع خوش رو پانہ خوش شک لیلی و شود دوانہ
بیرین سخن می کشد سکر تعینت	اورا پست زبان کی منبت
شکست کھش کو زبان محسد در کام و دہان یکہ سخن شربت	

آن شبح که بنغم غم نبوشد از درد زبسته که رخ در آبست	صوت المی که بش نبوشد از درد دل کسی که بش نبوشد
با که دم خبر ز دام موسی با که پیش و در دم نزد	اگر دهم بجان کرد منزلت کسی دیرین فغسی که سر و دمسش غفنی
نی ناز نشسته در دل نم نشسته جنان دل بش سبب رحمت	اگر آه و مادم کند اندیشه آن سر و سی که کرد محلم شبیه
و ز اچر بر وضه آیه آج سر پاک او خند و در زیر لبش اردو چر	رضوان کند از شط پیر امن چاک و امس که از دمک نیز در جاک
ای پهل طک ز بار چو تو دو نام	با شاه درین عرصه چو فرزند عمرا
اسی و پا ده کرم طبع کشند خوام که معاریت کشی بر رخ شاد	

آن کلنجی فرد که مانند عدد ایستند ذات که آیت صفت	در وی همه جا جلوه گری کرده است روشنه بجای پیر و پشیده
مرکز چو درین دایره حاشیه در حیرت مطلق که در روز ازل	نی زید اسپان بود و بی نهایت موجود چگونگی بود مطلق بی تبه
بی ناله و سوزا کنه در هر حال نیشی و نه خروش از شب تا صبح	آن سوز ترا سزاو آن ناله خلخال بی ناله سوز ایدل و بی سوز منال
ایم الهی کاتب زج و لبر او بدرست که دوستی کند ما را	چون ریخت ز خط مگر خاک در او چون مرد شود دشمن خاک سزاو
مکشه آن هم که اید مرا از کوی مغال در بسیارید مرا	
از آب شرا بخانه اتم نیند در خاک کلسا سپارید مرا	

نی پا و سر را و طلب چون گویم آن آینه فایم که کار را بسید	دین آید پای شوخ و خم شپویم اگر بد زد دل پشنگ بر و میردیم
ای بار کرم که رو عطا میروید سردانه که ز مین ز باران بوف	اگر نین حق تو سر ز بر هوا میروید در پینه پشنگ است بامید
خوش آنکه کسی دل بخرازد و بکشد غشای تو ام که است چو انهای مرا	دندان طمع را ز نیمه بر یک کند در مغرور آید و ز دل بوی کند
گویند که پروانه شمع نغوز دارد چو کان و زنجیر خایس	بر روی به بکان روز شست عبور بهر چه کان درندارد به شور
عذر است که از سجد و نحر میسزم	سرم از زد و زرد درین ادا قدم
	نور دیده اهل فضل ای چشم و چراغ تا دود ده سپند توان کرد درم

بر منظر پیش این کجاست شاید دیده دانش پاک	کز خاک فراق دیده انباشتی ای کاس که گوش عم فداشت نشی
آن چشم که عار داشت از سرتوب از چشم زخم دم رنج	میکردم نظرس طی مسلسل افسوس که خورد و کحت ج مسل
سردی که زلفت سرگزار خوار بود شمعی که تنه خلوت فاکوشت	یکدم زود از دل دوا نه برود نمده قدم از درون دوا نه برود
ای طول زان صحبت عمر عجب دیزم تو بر کج نشینی صدر	شبهای وصال نیم ایام خورشید صفت در زود داری
چشمه دوشد عشق دل من	با هم خوش فاخته عشق دل من
عم دوست توان کجاشاں عم دیش چون بنده دشت عشق دل من	

پس رخ بایر و ناله دل تنگی	دانی که ندارد کل و بل رنج
تا چند توان در رخ بر چوینه	تا چند توان شیندنی استنکی
بی غم دل سودا زده سودی کند	بی ناله نشاط از سر و دوی کند
غاس که شوی منشو بی آس	آتش شواں کرد که دود دوی کند
دور از لب لعل سگرافان کسی	جانم به لبب و مست خیر از بخت
تکشته چو تار عینکونی تو در او	مالان دل من چرخ زما چو کی
پسود و غم جهان نمی باید خورد	با غم تعب بستی بستی باید برد
تا چند خوری که کنی میرم مس	بسبب باید مرد که نمپاید خورد
هر پس بزخیرش زور و تبکا	اگر پس کم کمر شاخ زور آید
ریاکی چو پود چو زن بر سپر پا	
هر روز به آه و ناله که نمیند	

خواهی تریاک و جوزا که در زیر ریز که بود جوزی و تریاک را	روی زن و فرزند خواهی دید ششش انزال و ریدش زاید
فضله نعل دسپدیر که در پاک بزنک و بیوه طعم و بهشت	آب کلاب و غدا کلابی و آب آبی و آبست یا کلاب و کلاب
این پس که شود کیر پاش شد لم غلیش شهادت کبر و که بود	شد دوش و عمو دای بی بر ذات عمو دم ارم دای
این سر و که کل در قدم او خاست افشا که دل غریبش غم	در خلد ششش طوطی عار ابریمش و ششش کزانت
اینست که بنشیند غم فرا برضای او سر پشیمت	
در کعبه دلش فروید سجده ایستاده است	

افراز بحس آن دو دل بسته کردیم شبیستم تاب دید و در آن دل بود	راه خم عشق مرد و راه سپهر کردیم و مسازی سغلهای او را کردیم
ران سبیل غمی که کرد و در ساد آمد بخزالی دل از دیده و رود	در خانه عیش من مانند آب است در خوشی و دلبر در و آب است
تا طن نبری که من غمی داشتم کای که رسید و فیضی از عالم	با خود اطمینان می داشتم پنداشتم ام که عالمی داشتم
تا فرصت خواب بگر خور دست این شر غره مشکدر نشسته	آن حسود ندانم که کل و کلست در دل تا جای یکسر نوزدست
بر جاشو بال ندید نیست مکن	بر کافه خطا پند نیست مکن
حیف تعبایان اشارات فزون با کوا اشاره بپوشندست مکن	

از سر که ثقی فرغم او خواست دوا	کشت که باز چون بند پست دوا
درد ادر را که درد پسرانش	درد پست که سدا وانی اورا
ای دل و صبر رو بر خاک میریز	اند و جفت می غمی بر خاک میریز
آتش مو پست بر باد بده	آب خضر است اسک بر خاک میریز
با غم عشق اگر بنیاد افکند	از زو نخت طرح پیدا دافست
از خسته آتش کشته پای پست	در خانه مر که راسی افکند افست
خواب چنان و آدمی مهنه	فی جندی نشسته در ویرانه
مرشت ز من حقیقت کوری درو	دینا مین غیر کور سبای
استی جسمند تو میزد در ای	بر دایم دل از رز و من ناکای
رست بلی که مردمان چپانه	
رحیم جند دکان دکانی کای	

<p>ده حرف محرم احر است تمام یعنی که بد برد و خاسو را ن مده</p>	<p>بگفته ز درد و الم و محنت د ا م غیر از الم و محنت و در دست ح ا م</p>
<p>از مفضل نظر ما و در تن زده پش دا کونه که بر سر موهمه شترم</p>	<p>کیفیت روح این جبهه را خلاط چون نور نظر کبدم از هم خایط</p>
<p>از نفس رفت و نفس کند می با یا غ ما دیده خیال شمع حسارتو</p>	<p>در نسبت روی است کل منیت با غ شد جملہ اعضای مرا ایشم و صرا غ</p>
<p>بر سپهر دل اگر کسی جان سخن نا شب شوی غنیمت پس ز انوشکر</p>	<p>م کرد و دست خیمه جوان سخن برست نشود صبح کپتان سخن</p>
<p>ار دیده روان آب و عصایم درد</p>	<p>مکند داشت فلک پای و ایام درد</p>
<p>در کتب و دست پس از جو ر فلک کرمان کرمان ح طفل نام در دست</p>	

ارغش نرد دل زونی عر کرد

در عشق تن و جان آما و نشت	رین پیکر زمر می مش کرد
آن رو تو مهری که کمر در پیک	در کمر آید آتش کرد
دانش دارد در همه ذرات	وز فوط طهوری متاسیش کرد
ز آینه چو رخسید در آرد به نظر	آتش کیر در نظر از حدت لوز
دروادی غم جو حمل نازت وینا	طی میشود اینجا همه اوضاع مجاز
مرسوی در آن کوی آن رود بود	در کعبه زمر حبت آن کردنا
مقصود تو از عبادت از دفع طار	از بهر خودت آن از بهر صد آ
طاعت که ز خلوتی از نسیم دیا	بر خود اگر شش جلوه دی بر بیا
خود که شذر پیکر خاک ش	آلی کرد کی ز آتش سو زنده سجا
این کینه طهارتی که صد بار خسته و	
از باد در دیده وز نو کرده به است	

از فعل و خبرای فعل عالم رنیه	اگر سر رودت از بان این هم نری
بعضی در دست و دران طلی	ماشکی از زخم و دام رنیه
آشوح که با کس نزدی حرف زنار	با ناشدی از نزاری دپار
بر دور خشک شده خط صورت	و از نازیکه فیل شده نیار
زان و غنم هم که رنجت دل را ارداغ	پر کشته دل و دماغ من همچو چراغ
بکند از بکر کم که سبک میکرد	از بکر به دل انجی که با غنمه دماغ
عشق از بولایت دل و الی شد	ترک موس و هوا را خالی شد
ارنیش به بوقیاس این کار بگیر	از می ناپرشد از هوا خالی شد
مثنوی سپهر فم دل من بگوین	دل سوخت و از غم دل آسودن
در خانه بر نور زدی چون آتش	
این کز داغ شده بودن :	

<p>دروغ و صودا دل کرو پش و بھب در ریختن آب برین قسم و ضو</p>	<p>به گزینی این وضو بیزار رہا از لوله ابروی شش و صفت</p>
<p>آسم که وجودش عدم شد پیون یکدم دم اگر میرنسی میسر د</p>	<p>مردم دم او پیوسته است و پند یعنی که باد است وجودش در</p>
<p>ما عالم و خبر و ما جهان گشت پاک از غم و شحالت چرخ و سما</p>	<p>چرخ و انجم خاسه و ادراک این خرفه ازرق فلک الاغلا</p>
<p>ز نچر دست این تم خایه بدو کرد سرت ای باد سحر کاد سبه</p>	<p>خوشنیت فرو چیدن سگاست یک بر کل زرد من نه بدو</p>
<p>بال از نمر عضو من اش روید</p>	<p>وزن ششهاش جدایی جوید</p>
<p>از خانه دود دیده بروی از نمر شوق ان آره نزار پای مرکان پوید</p>	

<p>ایر جام سخن به لب آسان رسد خضری باید در خور این حبه می</p>	<p>بر لب نهد به لبی جان رسد دست همه پس بجوان رسد</p>
<p>عم ملبل و هم کلیمه شبخ سخن بر جوان تخیل خفته از دست که ما</p>	<p>مرکوش و دغایت کاخ سخن در دیک طیفتم شبخ سخن</p>
<p>در جسم کج بند رز بر کی جدم کر است دم ز رخ زخم جدم</p>	<p>یک کام فراغت ازل با ادم ارستی این سقف حمیت قدم</p>
<p>عاشق اید همیشه از بد بستی پرواه بهوش فی ساخت شمع</p>	<p>یک در دکنو باشد جود و کری مهود اگر زو صحت تری</p>
<p>شد خول ملل محث اندوز</p>	<p>گلکونه روی کل پستان افروز</p>
<p>خاکستر ز راه سدش سره که شد از چشم خراغ ز بزم شب غیرت روز</p>	

دل شکست مردم چشم ما را رسمت که پسته طلوع خورشید	بر دیده خیال آن رخ رپا را هم از دریاست مردم دریا را
رخ شد دل از آن خند نخ نوی رخ دل را خیال او به فرمان وفا	صد رشته دامن دل گشت بر رخ ماند برانی که بوی بر رخ
ای دیده دران کوه چه سلام و ده ای مردم اران و لعل خونین کاش	شرطت ز خون طهارت امه این ارض مصد پست فحاح
بر دل خود راه بنوعی بسته در خط آبی علم ز نور آج و سیت	اگرش صورت خط و لفظ آرد پسته از لفظ هم آیت بل چو پسته
از خود نه لوی جود بر یاد ارم	کاس مضر ز اموات آباد ارم
چون در بیم مثل لیک بود ما در پری جوار بود در یاد ارم	

<p>گویند و کعبه را اهل بیت باز در نزد و خاچ کعبه شایان بنداز</p>	<p>کر نقش مراد بیدت اچان باز شرطت ولی که بزنده ارشیاں باز</p>
<p>بسکه که در گرد اید کار بیراه شواهی خاها اگر میخواپی</p>	<p>روشن سازد لمعه از انوار خورشید در آید از در و دیوار</p>
<p>امروز که مر که مست حبیب کمی که پیش عیث از مردم</p>	<p>سهلت کس را اهل و اگر با است عریان دهن میان که را است</p>
<p>جمعی بکس و مسکی در کردند مانده نوزدیدگان در همه سر</p>	<p>بهم کمال و تب کم میکردند مسیاه ولی بخا هم زدند</p>
<p>جاهل که به بخت از نوغان تاب شود</p>	<p>طبعش ز کجی تا تو چو قلاب شود</p>
<p>با و بخلاف طبع در بخت بسیج که تا خلاف رشتہ بی تاب شود</p>	

آنرا که تراست از و بیج گذر	ز غنا در در و بجزند از سر
دستی که میزبان زین ز بند	پادشاه پدید نهادن بر پادشاه
در راه و ساهی است عالم شکی	یکی ز بنا سر قدم او را است یکی
مرور و شبی کجی و سر بهیلی	مرسال ازین راه بود و در شکی
چون صبح صفا با دل بر دست	چون لیل لعل را چو پست بر دست
از شد و صفت خلق مشک بر خلق	انسانیت مقبول است شکست
نفس همه کس است تعلل بین	در ملک عشق نفس پند گزین
بنشسته بر زانوئی عم و جان	در عشق تعلل و سر مشقین
در بدل و گرم نعمت از دست	با خلق کجی حجم از دست
در بخشش و راستی نجات رها	
چوب کجی میوه بی دست	

<p>جو خاک آب می کشته کرد که سربری بجای خوش ببرد</p>	<p>موریده اگر در دل من کاری جو بالهوه می را پستچو ام خون مو</p>
<p>نزد خلق بدین ابره کبر است از خوش بر وصلت میگه کرن</p>	<p>ایستش نکان ابرش سر است پیوند درخت باعث خوش است</p>
<p>دلسوز خالنجال میکنیم از مامه رالنت و مانی لنت</p>	<p>از خیم که سوزان زوصال میکنم در دیک زمانه فاضل میکنم</p>
<p>ز منار ثقی زمره جزا دست کرن دینار زار است و جنتی ز عتاب</p>	<p>چون مغرب است آوری اربوب کرن دار از دایر دست و در دست کرن</p>
<p>مرخپ که خنده روح را مصلحت است</p>	<p>هم گریه که صدق روح را مصلحت است</p>
<p>طوفان که سرفا د عالم دارد دانا داند که لوح را مصلحت</p>	

<p>در نفس آنکه نجی دست است ز نهار مشو سلسله حنجران ریا</p>	<p>و گری کرده عهده آفتاب نیست ایکس نفس را نفس پیچ است</p>
<p>از کج و مر مغر و بر چین بخت زاد پشهر و کج بخت و روبا</p>	<p>نفس و یک مکید و نفس را چه دار و آنکه دو شش و دو دو عیب</p>
<p>آن دست که در آفتاب است بتر نفس است ترا سفسی</p>	<p>نایک نظر کنی بود بد شمن عمر بر باد و بد نفس نفس خرم عمر</p>
<p>چون نه صبح و او شب برین بود شمع آتش شد بجان رو آه نهاد</p>	<p>در بزم وصال و کثر عین رسید خون گشت کل و در چشم ملل بگشت</p>
<p>مردم سوزی کرد دل من کرد</p>	<p>پرخون پسند چو جای خود بر کرد</p>
<p>از دل غم خون دینه خونبار شد تا از پی سوزن شب کرد</p>	

دانا بسوای حق بود ما پند استد لال احصا فلفط لغز ما	پند است کبی که دانا به خدا کورست حکیم و پند است انبیک
از رفیع عمل مکنه دل کرکشی بر جبر پستی کی کسودنه دست	صد شکر که زابر عمر کشنی حاصل که ملک رفیع ملک کشنی
کرهای شب آورده فرما دمرا دین دل مرشد فرودی برد	آه صبح بر آورد در اورد مرا از شدت غمش کرد شده ادمرا
این دل همه جا گشت میبارد و دود نادر پس جان دست مزار کند	از پستک گشت میبارد و دود این همه گشت میبارد و دود
اد طفل و دم ببت او کجاشکی و دود چه مکن طفل و مکن کجاشکی	
آن لاف کرده که دل در خم اوست دارست که بدست فرو کجاشکی	

مرکس پنی باکی نمی‌حسب	انسان بر در نفسی نمی‌حسب
پشتمی ز سعل سوان بودن	افزیر بجا شاک و خسی نمی‌حسب
از ضعف نه اردن من باب حیا	کرد و سپید که من باب حیا
بر باد دهد سوا حی حست جامع	دستم شود ز زندگی آب حیا
خوابت جهان آدمی مهملی	نی فی جندی شسته در و رانی
سرشت زین حست کوری و	دینا مینت غیر کوری استانی
این بوم زمان رسومی منظر خود	آزند ملا با بر سپهر خود
بر بوم سری لیث ان که کشند	مرین ز یک مشکلی بر بر خود
زن امکلر مخوان کر زینش	بردارد غیر اگر ز دست اینش
اوست چو پشوا حق چو گوهرین	
با او کج سوار است شوی شکینش	

<p>در کس و عطا کل سر سپیدست اندک کن بود اوت بود در دست</p>	<p>از دست تو بحر محکام حسدست وان در بار امر و وجهاج بود</p>
<p>در خاطر هست تر خوش خدام نما رزخ آن دکن شکستم</p>	<p>دار دل خود کرد کشتی کلام با چاشمه حواریت بی صلح</p>
<p>دور از دور تر از بدن دور اولی آن کوس نشنودیدت کرم</p>	<p>تن کز بر تو جد است در کور اولی خشمی که می پسند رخ نو کور اولی</p>
<p>افسوس که سر نوشت من بستی رهال از ل فرقه خام میسند</p>	<p>در د قمرم از قدیم غم سرور هست این شکل بر آید که فرج طاعت</p>
<p>تا باب جرم آشنایی سده است</p>	<p>وز دید و خیال روشنیایی سده است</p>
<p>مانده پیکان سواد طلانت صبحم ز اخا و یکتایی شده است</p>	

ای دل تو از آن لطف رس ساز کن از روزنه خورشید نمایانست	وز حلقه بر آن رخ نظر اندازی کن ای ذره کمر شسته رخ زنی کن
تا کی من و من چند یک دور ای پستی بحری جبه جهان آن موج	آن ذره که در حساب ناید ای ران موج تو یک جباب بر کرد ای
بز ما و ک آه زخم نهانست زنهار دهان بی پرو سگان کلین	در زخم نهان آتش سوزانست از دود پر فرشته پیکانست
زلزلت که بوزند و کند غم ریم ابجا که کند بوی تو روح افرایم	زنهار ده بدست تاراج نسیم بر دوشن صاحب بدش نسیم
از بیکه ترا ملک بریزد دل	هر جا که زنی بر یکد زریزد دل
رخاک سمشه آن کد زنی کن کر شوق چون غنچه کل رکمل در بریزد دل	

<p>آن شوخ بجای سپهر مشقت آس کلند بجای کرند کسبش</p>	<p>چون باد صبا کوچه دو دو بوالهلو این ماه به عمر و زنده گانی نصبت</p>
<p>جز در خلاف صنعت فوت زوفا بار بکر و صغیفه ارمونیت</p>	<p>دولت ز شاق آید و کنت زوفا کرد و جلالتی ازین تن تخاف</p>
<p>زرمی که در بود در شش جای چراغ زان کردن و غیب و زیند ان لعش</p>	<p>بر دانه از دسر سودا می سپهر نوشیده که تا یک بوی دمای چراغ</p>
<p>بر و روشی سرده خالی از عمر مرامه عمری که نون شد مردم</p>	<p>مرامه نونی سکنه مالی از عمر دارند غرای و نون سالی از عمر</p>
<p>آن لعل ناب باشد از دست مدر</p>	<p>و آن چشم و چراغ باشد از چشم نظر</p>
<p>چون خاتم کی کین چشم کند در دست کبره و در زخمه منظر</p>	

دگر رخ آن سپر کجاست کر روز خوش آن که ما بودم	از نوسف خود ابرو نمانم دیدن من روز خوشی ذکر نخواهم دیدن
ذلیل میگردد مجازا پس میکند در دفع طالع هر معشوق ازل	در عشق تان و خاک بر مبر میکند چاره بخاک چو کی مبر میکند
تا فرزند جسم بر هم ندرست اوست دین عرصه به جان نوح	غایب بازی کی رخ جان نوری نزدیق نامیش و رخ نوری
مرد آتش من زد و دمان سوزید کم کرد و ام آفتاب و صبح بید	جان ناخفته و ز روی جهان شرمند پس من ز زمین و آسمان سوزید
من آه جگر سوزمند اینستم من تیر جگر دورمند اینستم	این حشمت مرده است اول شب کور من زنده باین روزمید اینستم

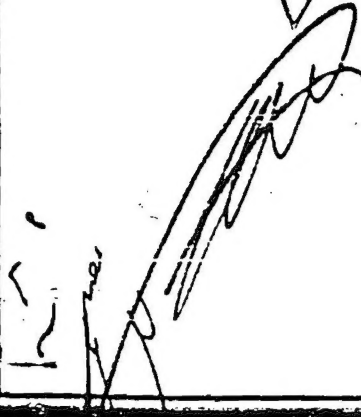
<p>امروز آیم عجب جهان فرود است بمسوزدم و چاره فیل نم است</p>	<p>این آتش من آتش هر روز است بهری که خیال او بخیل سوز است</p>
<p>دیدم در خواب کلبه شد و شد از لذت خواب است سدا</p>	<p>بوسیدم و کردیدم غم و غم لب میزنم و میسوزم ذوق زبون</p>
<p>وصل تو خور زندی و بحر تو مان در دیدم شب در از بحر آن رخ تو</p>	<p>بعدت طاعت و قرب تو ایچا یکانه چو خورشید و سواد طما</p>
<p>آن کل که ز کلین اهل غافل بخبت فضل کل و نبیره میرست ز کل</p>	<p>آیم از چشم و آتشم از دل بخبت در داکه شعله از کس در کل بخبت</p>
<p>شبهای سیاه روز می بخبت</p>	<p>با من غم جاوید یک پرست</p>
<p>ماه من و خورشید من اندر یکدست عید من و روز من یکدست</p>	

چون عشق به قدر دوری از مجبور است جرادی و وصل بعد از حیران	فرین دوری دوستی یک است بهران محبت من و یعقوب است
بمعنوت فراق دید برست نظر سر بار داشت دیده در جرد	از غیر و ندید غیر دوست دیگر اکنون بر دست چشم پنهان بر
چشم دل من هم نشان میجویند لب لب هم پوششهای است	در راه خیال او جان میجویند راز دل خود بنم نهان میگویند
هر چند که صبر اساس غم چند بدل چون شبیه ساعت ملک و ملک	بر چند و خوں و پند بدل کو رنج دل دیده که دیده بدل
در روز به سپهر زندگان بهر روز	در شب به چرم و کان صحنی حضور
ما را همه روز تیره روز آخر عمر ما را همه شب سپید شب اول کور	

چشم که ز دوری نو دام زدست	نی چشم بود که سپهرین چشم زدست
بیمک در آرزو منم ز بخت	بر دیده دل غنیمت یک رخسار
چشم که ز دل دام پنداشت	پوشیده بجای آب راهش
چشم که ز کرد و دو داشت	چشم که ز کرد و دو میخداست
چشم که ز خون بر شام شد	رودم دیده امک کفام شد
چشم که ز بخت بر سر آمد	در آینه ز عجب تو بخت آمد
چشم که ز بخت بر سر آمد	ای که ز بخت بر سر آمد
نایاب بریده از تو چون امین	رخاک ره افتاده و پوشیده

از چشم من زار پریشان حال	خز پست نماند و غیر این مطلب
سرفراز شایسته شمع و	لاذکار و دل به خونین
باید که در نفس من سر و قوس	در دیدن نادیدن در خط و نقش
سپاسگار و همراه نمان	منند و از دردم کابل زبون
دانه را بر لبان زیند	چون در چشم من زیند
خواهم که بر پسر خوانی و جود	خوابی که زنی نباشد شش در پاد
نارده به پای من	منند و به سوز و غمی زیند
نارزد و جهان شید در خضر	حلفت پوش خط و طالع

از باداه فرم چو پیاسه	در بزم چهارمین فلک بودش
هکاه و زشت پیسم را در دشت	اینک افتاد و جام و خوراک
چون دست علی بدل گزیند	کم بود بسی دودست خود بر نم
تا بکسی در دشت نودین	مشکلم من ترا حین بد
دانی نسب اینکه چرا از کلمات	شد حرف علی در صله ارا
ضعیف علی طیب بقی	منی نام علی از بزم صلوات

<p>وزخم زبر عالی علی چو هست دانه که علی عالی علی گشت</p>	<p>چو سپند الف موافق است بس مرکه الف زنی ثنایه اول</p>	
	<p>فرغ من بحر رنده السیم البرقعه فی بوم الاشین سادس شهر جمادی الاولی سنه سنته و اربعین الف سده الفیض اجل عباد الله محمد حنفی عنایت الله الشیراز</p>	
	<p>اللهم اغفر ذنوبنا بحق محمد وآله اجمعین</p>	
	<p>سید سید سید</p>	

Handwritten signature in Urdu script, likely belonging to a member of the National Assembly.